



رمان ازدواج صوری

نویسنده: پرستو

By

Designer : Meysam Khanbabaie
E-mail : Meysam.Khanbabaie@Gmail.Com
Site : WWW.MAHTIK.IR

-منه! من نمیخوام!

صدای جیغ کل محل برداشت. دویدم سمت اتاقم. مادرم پشت سرم اومد.

-دخترم قربونت برم!

دیگه نداشتیم ادامه بده با تمام توانم در کوبیدم. تا اونجایی که می تونستم زار زدم.

-لعلت به همتون! لعنت..

مامانم اومد پشت در.

-دخترم به خدا اگه مجبور نبودم این کارو نمی کردم. صحبت یه میلیون دو میلیون نیست که! بیست میلیون. تمام

زندیمم بفروشم صدتومنم نمیشه!

-به من چه؟ من ازدواج نمی کنم!

-عزیزم. فدات بشم می دونی که اگه دست من بود اصلا نمیداشتیم این اتفاق بیفته. تو قرار نیست که تا آخر عمر زن

این پسر باشی که به محض جور کردن پول طلاق تو ازش می گیرم. به جون سوگند به اون قران کریم قسمت می دم.

-اسم خواهرمو نیار! اصلا اگه جور نشد چی؟ هان؟

-خدا شاهده که اگه نتونم جورش کنم هاجیه نیستم. در ضمن در دو صورت می تونی ازش جدا شی یا من برم زندان یا

پولو جور کنم. خدارو خوشت میاد من برم زندان و تو تنها تو این جامعه گرگ صفت بمونی؟ یادت نیست چه بلایی سر

خواهرت آوردن؟ بعد از مرگ بابات این همه بلا سرمون اومد. الهی گور به گور شی ابراهیم که نه خیری موقع زنده

بودنت بما رسوندی ونه حالا که این همه بدهی برای من جا گذاشتی تورو به اون خواهرت که این قدر دوسش داری

-اسم سوگند نیار! خواهرم عمرا راضی به همچین کاری می شد!

مادرم گفت:

سوگل خانم من! یه بار به خاطر خواهرت که شده به خاطر من کوتاه بییا! بابا این طلبکار گفته چک همشونو میخره در

صورتی که این وصلت سر بگیره بعدم که پولم جور شد طلاق تو می گیرم.

با اینکه تا حالا صد دفعه این بحث تکرار شده ولی نتیجه ای هم نداشته ادامه دادم

-از کجا معلوم طلاق بده؟

-میده به خدا میده تو شرطاش ذکر کرده.

با حق هق گفتم:

از کجا معلوم جور بشه؟

-جور می کنم شده میرم... میرم (صداش لرزید) خودمو..

دیگه بقیشو نتونست بگه. سریع از اتاق پریدم بیرون وبغش کردم.

-دیگه این حرفو نزن.

(با اینکه برام سخت بود گفتم واز ادامه این بحث مسخره خسته شده بودم) گفتم:

باشه مامان من قبول میکنم.

تندی با خوشحالی بوسم کرد

-الهی من فدای دختر عاقل وفداکارم بشم.

هه! تا دو دقیقه پیش آخه بودم الان به شدم؟

-به یه شرط.

-چی؟

دیگه حرف..

-باشه باشه نمیگم. توام اون چهره اخمو رو وا کن! فقط چند ماهه پونزده ملیونش وکه قرض گرفته بودم جور شده حالا فقط پنج ملیون مونده.اونم با چند ماه تو بیمارستان کار کردن و حقوقش جور می شه! حالا عروس خانم برم زنگ بزنم؟
-چی بگم والا تو که خودت دوختی و بریدی. برو زنگ بزن دیگه. با خوشحالی دوید سمت تلفن.

-الو؟ سلام آقای فلفلی؟..

(هنوزم وقتی فامیلیشو میشنیدم خندم می گرفت)دوست نداشتم بقیه شو بشنوم برای همین رفتم تو اتاقم. دوتا پنبه چپوندم تو گوشم و خوابیدم. فردا صبح با فهمیدن اینکه آقای فلفلی قرار عقد و عروسی رو برای هفته ی دیگه گذاشته فک پایینیم چسبید به زمین. چرا اینقدر زود؟

-تازه گفتش که جهاز مهازم نمی خواد فقط با پسرشون باید یه سر بری پیشش.

-اولا که نه تو رو خدا بیاد بخواد دوما که ترجیح می دم تا هفته ی دیگه ریخت هیچ کدومشونو نبینم!

یه دفعه مامانم عصبی شد وگفت:

به درک. هرغلطی می خوای بکن!

بعدم درو کوبوند و رفت بیرون. دیگه برام مهم نبود مامانم باهام قهر کنه یا نه. کاش سوگند این جا بود. کاش! کاش. به عکسش روی عسلی کنار تختم نگاه میکنم. هنوزم اون لبخند قشنگش، اون چالای روی گوشش به چشمای طوسیش میاد. ناخوداگاه گریه میگیره. چقدر دلم براش تنگ شده. صدای و بیره گوشیم روی میز در میاد. با شنیدن صداش گریه بلند تر میشه. مامانم میاد تو اتاقم و گوشیمو برمیداره.
-بله.

صدامو اروم تر میکنم.

-سلام بفرمایید. بله سلام خوب هستین؟ بله اینجاست. گوشی خدمتتون.

گوشیرو گرفت سمتم.

-آقای فلفلی!

-شماره ی منواز کجا اورده؟

مامانم شونشو انداخت بالا. با صدای گرفته ای جوابشو دادم.

-بله؟

-سلام.

صدای جوونی تو گوشی پیچید.

-بفرمایید.

-باراد هستم. پسر آقای فلفلی.

با خودم گفتم باراد فلفلی! پ نه پ نمکی! از فکر خودم خندم گرفت.

-طوری شده؟

-نه.

سریع خودم جمع کردم. الان می گه این دختر دیوونست!

-بله. بفرمایید.

-راستش همونطور که میدونین امروز قرار بریم دفتر بابا.

با تعجب گفتم:

نه. نمی دونستم.

-پس حالا بدون. ساعت پنج میام دنبالتون آماده باشین.

بعدم قطع کرد.

-پسره ی بی ادب فکر کرده کیه؟ از دماغ فیل افتاده!

-کی بود دخترم.

-هیچکی این فلفلیست! میگه میام دنبالت . قلقلی بزرگ منو خواسته.

-کی؟

-چی کی؟

-کی خواسته؟

-ننه صمد.

-هان؟

-هیچی!

اینم از وضعیت ننه ی ما! به ساعت یه نگاهی انداختم. دوازده بود. رفتم تو آشپزخونه یه نهار ی بر بدن زدم بعدم رفتم حمام و یه دوش مشتت گرفتم. حالا که قرار برم این پسر روببینم دوست دارم ترگل مرگل باشم . نیم ساعت به پنج بود که رفتم سر کمد لباسام و یه مانتو مشکی که نخ ی بود و استینش سه ربع بود پوشیدم. شلوار جین نفتیمم در اوردم و پا کردم. شال مشکیم برداشتم و سرم کردم. یه رژ زرشکی مالیدم. ده دقیقه به پنج بود که گوشیم زنگ خورد. -بله؟ - پایین! زکی! بی ادب. کتونیا مو پوشیدم و درم قفل کردم و گذاشتم تو جعبه ی شیلنگ اتش نشانی. مامانم رفته بود طبقه بالا روضه. خونمون تو طبقه دوم بود پس سریع از پله ها پریدم پایین. از خونه که اومدم پایین تنها چیزی که چشمام دید یه پروشه زرد که یه پسر جیگر جلوش و ایستاده بود. تی شرت زرد یقه هفت با شلوار جین. با دیدن من عینکشو داد پایین و سوار شد. منم با اینکه می دونستم اون ولی با سر در گمی سرمو به چپ و راست چرخوندم. به ساعت نگاه کردم. سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم رو پله ورودی نشستم. صدای زنگ گوشیم در اومد.

-بله؟

-میشه بیرسم پس چرا نمیای؟

-کجا.

-تو ماشین.

-بخشید اقا من فقط یه ماشین میبینم که رانندش از دماغ فیل افتاده. اثری از شما نمی بینم! نکنه شما این؟

یه لحظه سکوت کرد و بعدش قطع کرد. حقت بود. یهو پروشه جلو خونه و براژ داد و رفت. منم بلند گفتم:

جووون! بو دماغ سوخته میاد.

حالا که بعد از عمری اومدم بیرون چطور بود یه گشتیم این اطراف می زدم. ته کوچمون چندتا مانتو فروشی شیک بود. یه سری می زدم بد نبود. درضمن هم کافی شاپ داشت هم فست فود و به همین دلیل پاتوق بود. از این یه تیکه خوشم نمیومد. با خودم گفتم فقط یه دقیقه میرم و برمیگردم. به ته کوچه که رسیدم، پروشه زرد اونجا پارک بود و بارادم داشت با یه دونه از این مو زردای پاشنه ده سانتی خوش ویش میکرد. وقتی منو دید یه چشمکی بهم زد منم بی توجه رفتم سمت مانتو فروشیه. عجب کیف و کفشایی داشت لامصب ولی کو پول؟ ما که نمی تونیم بخریم بذار حداقل یکم نگاه کنیم شاید دلمون واشه! رفتم تو فروشگاه. فروشنده که یه مرد جوون خوشتیپ بود بهم سلام کرد. همین طور که داشتیم رگالا رو نگاه می کردم، یکی از پشت سرم گفت:

بخشید.

برگشتم سمتش. عینکشو برداشت و چشمای ابیش معلوم شد.

-بله؟

-بخشید مزاحمتون شدم. راستش می تونم از تون کمک بخوام؟

یه نیگاهی به سر تا پاش کردم. هیکلش خوب بود فقط یه کم مشکوک میزد.

-کمک؟ چه کمکی؟

میشه بین این دوتا یکی رو انتخاب کنین؟ تازه با دوست دخترم آشنا شدم برای اون میخوام.

بین یه مانتو نفتی با فیروزه ای گیر کرده بود. منم اون نفتی رو که به نظرم قشنگ تر بود انتخاب کردم.

-چه تفاهمی! منم قصدم رو این بود.

بعدم با تشکر رفت دم صندوق. گوشمو تیز کردم که بفهمم چه قدر وقتی گفت دویست و هشت هزار تومن مخم سوت

کشید! خوش به حال دختر. با ناراحتی رفتم سمت درب خروج.

-خانم؟

-بله؟

برگشتم سمت فروشنده.

-این برای شماست.

-من؟

یه ساک تزیینی با ارم فروشگاه داد دستم. توشو نگاه کردم همون مانتو نفتیه! تازه دو هزاریم افتاد. ساک گذاشتم رو

میز.

-میشه به صاحبش بگین پش داد؟

-چرا؟

-چون نمی خوام.

-واقعا؟

-بله.

بعدم رفتم سمت در.

-خانم؟

-بله؟

-لطف کنین به خودش بگین همین بغل. بی ام و سفید. اینجوری فکر می کنه من به شما ندادم. بفرمایید. ساک از رو

میز برداشتم و رفتم بیرون. دوست نداشتم دوباره باراد بیینم ولی مجبور بودم. پسره رو پیدا کردم که به در ماشینش

تکیه داده بود و داشت با دوستاش حرف میزد. متاسفانه بارادم اونجا بود. خدایا خودت کمک کن! با اراده رفتم سمتش.

-بیخشید اقا؟

همه شون برگشتن سمتم. بارادم نگام کرد.

-جانم؟ (ای پروو!)

-اینو شما خریدین دیگه نه؟

-بله برای شما!

-به چه مناسبت؟

-والا مناسبت خاصی نبود همین جوری!

-هان!

ساک پرت کردم رو صندلی ماشینش و تقریبا با عصبانیت گفتم:

پس لطفا لطف کنید دیگه از این همین جوریا در حق من نکنین!

بعدم پشتمو کردم اونور و راه افتادم.

-آخه چرا مگه من چمه؟

برگشتم سمتش.

- شما هیچیت نیست! مشکل از منه. مامان من نرفته اون همه جون بکنه و کار کنه ابرو به دست بیاره که اخر دخترش با
یه مانتوی دویست تومنی یه بی ام و دو در خر بشه ویه شبه ابروشو به باد بده!
پسره دهنش وا موند. منم رومو کردم اونور به راهم ادامه دادم.

- سوگل!

با تعجب برگشتم سمت صدا.

- سوار شو.

باراد به ماشینش اشاره کرد. اسم منو از کجا می دونست؟!!

- ببخشید شما کی هستین که به من دستور میدین؟

پسر چشم ابی و بقیه پسرا با تعجب به ما دوتا نگاه می کردن.

- در آینده بهت میگم. حالا بپر بالا!

- ببخشید ولی من سوار ماشین غریبه ها نمی شم.

- تو فکر کن شوهرته!

- ولی من شناسنامم خالیه. پس فعلا بای.

رامو کج کردم به سمت خونه. دو قدم نرفته بودم که ماشینش جلو پام ترمز کرد واز ماشین پرید پایین. چشماش پر
خون بود وهمینم منو ترسوند. درو برام باز کرد و باعصبانیت گفت پپر بالا. ولی من لچ باز تر از اون بودم. سر جام
وایستادم. اومد قشنگ رو به روم و ایستاد و به چشمام نگاه کرد. چه جالب چشماش طوسی. بابا خوشگل! ولی با همون
چشما می گفت یا میری بالا یا سر تو میدارم لب خوب بیخ تا بیخ میبرم. یه دفعه نظرم عوض شد و نشستم تو ماشین.
درو محکم کوبوند و خودشم سوار شد. سریع کمر بندمو بستم ایت الکرسی خوندم. وقتی ماشین شروع به حرکت کرد
انگار سوار سورتمه بودم. خدا خدا میکردم که به کسی نخوره. سرعتش اونقدر زیاد بود که باد از سر درد بر خورد با
بدنه ماشین ناله میکشید. یک ان یه لایبی کشید که الان گفتم فاتحه! ولی به طرز معجزه اسایی نجات پیدا کردیم. جیغ
زد:

لعنتی یواش برو!

ولی اثری نکرد. ناخود آگاه دستمو گذاشتم رو مچ دستش و فشارش دادم.

- یواش!

یکدفعه سرعتشو کم کرد. منم دستمو کشیدم.

- بزن کنار!

کاری نکرد. اونقدر عصبانی بودم که جیغ کشیدم:

بزن کنار!

ولی هیچ کاری نکرد. در طرف خودم یکم باز کردم.

- میزنی کنار یا بپر.

سریع کشید کنار. آگه تو دیوونه ای، من از تو صد مرتبه بد ترم! پریدم پایین و لبه ی جوب خم شدم. گفتم الان که دل
وروده بیاد بالا.

- خانم خوبی؟

یه زن مهربون که یکم چاق بود اومد سمتم. سریع بطری ابو گرفت طرفم. منم لاجرعه سر کشیدم.

- خدا خیرت بده! یکی مثل تو اینجوری یکیم مثل اون روانی!

- شوهرت؟

-کاش نبود!

خندید و گفت:

مطمئنی حالت خوبه؟

-بله مرسی.

-اگه کاری داشتی من همین مغازه روبه روم. (به مغازه وسایل نوزاد اشاره کرد) خوب؟

-بله مرسی. دستتون درد نکنه!

-خواهش می کنم. بعدم رفت.

-اگه کارت تموم شد سوار شو بریم کار دارم.

عجب رویی داره این! زده حالمو بد کرده تازه می گه بدو بریم من کار دارم!

-عمرا اگه سوار شم! رفتم سمت فروشگاه که زنگ بزنم به اژانس ولی یادم افتاد که کیفموتوماشین جا گذاشتم. سریع

دویدم سمت ماشین تا نرفته ودر باز کردم.

-چی شد؟ خانم عمرا؟

با دهن کجی گفتم:

ابشو گرفتم چلو شد.

دستمو دراز کردم سمت کیفم که محکم مچمو چسبید.

-ول کن مچو!

با چشمام مظلومانه نگاه کردم. دستش یکم شل تر شد.

-بیا بالا تا نیومدم پایین!

مچمو با حرص از دستش کشیدم بیرون. محکم خودمو پرت کردم رو صندلی و در با تمام قدرتم بستم. خدارو شکر

دیگه تند نمی رفت. تقریبا نیم ساعت بعد دم یه مجتمع اداری شیک با اسم فروهر نگه داشت. از ماشین که پیاده

شدیم، یه آقای پیری سراسیمه دوید سمتمون.

-سلام آقای دکتر!

باراد بدون حرفی سویچ داد به پیرمرد. منم دلم براش سوخت که به خاطر چندرغاز باید جلوی همچین آدمای مفروری

خم وراست بشه. با خوشرویی بهش سلام کردم.

-سلام خانم دکتر!

با اینکه به خاطر باراد اینجوری گفته بود ولی خیلی وقت بود که کسی همچین حرفی رو بهم نزنه بود! تقریبا یه ماهی

بود که درسمو تموم کرده بودم. اون اوایل خانم دکتر خانم دکتر از دهن همسایه ها نمی افتاد ولی بعد از فوت پدرم

شدم دختر یتیم و همه فراموش کردنم ربطشون نمیدونستم وهنوزم نفهمیدم شاید به خاطر طلبکارایی بود که هر روز

جلو در خونمون صف می کشیدن.هی! روزگارا! سوار اسانسور که شدیم یه پسر از همون اول تا آخر هی بهم چشمک

میزد و خلاصه رو نرو بود منم از سر زور هی به باراد نزدیکتر می شدم تا اینکه دستامون فقط یه سانت باهم فاصله

داشت. تا اسانسور ایستاد پریدم بیرون.

بارادم با تعجب اومد بیرون.

-ببخشید چرا اومدی بیرون؟

-من با پله ها میرم.

-چهار طبقه باید بری!

-مهم نیست!

سریع از پله رفتم بالا. یه طبقه نشد که نفسم گرفت ولی باید میرفتم. یه ذره دم اسانسور نفس گرفتم که گوشیم زنگ خورد.

-ب..له؟

-هنوز نرسیدی؟

-الان میام!

بعدم قطع کرد. الان بهت نشون می دم. اسانسور زدم. اومد جلوم و ایستاد. خدا رو شکر خالی بود رفتم توش و چهار طبقه بالا یعنی طبقه هشت. منم زدم هفت تا یه طبقه رو با پله برم. وقتی اسانسور و ایستاد. سریع اومدم بیرون و رفتم سراغ پله. -کجا؟ سر جام میخکوب شدم با ترس برگشتم سمت صدا. رفت تو دفتر. سریع به شماره ی طبقه نگاه کردم. هفت! مگه چهار طبقه همیشه هشت؟؟ ای وای! چهار طبقه از طبقه سوم! اه گندت بزنی که اینقدر خنگی! با ناراحتی رفتم تو دفتر. باراد داشت با یه زن مسن (حدود چهل و پنج پنجاه) حرف می زد. بادیدن من سلام کرد. منم جوابشو دادم.

-سهراب منتظرت!

سهراب کیه؟ بعدم با دستش به یه اتاق اشاره کرد. رفتم و در زدم. صدای رسایی گفت:

بفرمایید! منم فرماییدم داخل.

اقای فلفلی با کت شلوار مشکی و یه دستمال گردن دم پنجره داشت سیگار برگ می کشید.

-سلام.

برگشت سمتم

-به به! سلام خانوم. بفرما.

بعدم به یه مبل چرمی اشاره کرد. رو مبل نشستیم اونم نشست روبه روم.

-بین دخترم بی مقدمه میرم سر اصل مطلب. باراد مارو که دیدی و مطمئنا فهمیدی چقدر مغرور و یه دندست! اگر می بینی اینجاست و حاضر شده ازدواج کنه ، فقط به خاطر این بوده که تحدید به محرومیتش از ارث کردم. یه مدتی سر از دست دادن یکی از دوستاش در واقع مثل برادرش بود و از بچگی باهم بودن افسردگی گرفت و مریض شد از اون به بعدم منو و مامانش برای اینکه دلتنگ دوستش نشه هر چی خواسته برایش فراهم کردیم گذاشتیم با هر کی می خواد بگرده تا دوستشو کمتر به یاد بیاره و همین مسئله باعث شده از حد بگذره. با دخترای ناجور دوست بشه، پارتی های شبانه بره و هزار جور کار دیگه بکنه.

-ولی آقای فلفلی شما فکر میکنید این پسر برای چند ماه مسئولیت زندگی رو به دست گرفتن آماده باشه؟ اگه قرار باشه شبا منو تو محله ای که توش هیچ کسو نمیشناسم تنها بذاره، امداست؟

-میدونم دخترم، میدونم. همه ی اینارو روشا به من گفته . ولی با توجه به رفاقتی که با پدرت دارم و اشنایی با اخلاقت می دونم که تو دختر خانم وبا حوصله ای. فقط ازت یه خواهشی دارم . به پسر کمک کن عوض شه.

سراسیمه از جام بلند شدم.

-چی کار کنم؟؟

-عوضش کن! بهش یاد بده درست از زندگی لذت ببره!

-ببینید آقای محترم، این ازدواجم فقط فقط به خاطر مادرم بوده وگرنه من عمرا حاضر شم با پسر از دماغ فیل افتاده ی شما ازدواج کنم.

رفتم سمت در.

-این پسر از دماغ فیل افتاده مریضه! نمی دونه چجوری درمان پیدا کنه فقط یه متخصص می تونه درمانش کنه! تو

یکه یه بار تونستی یه ادم عوض کنی پس چرا دوباره این کارو به خاطر یه پدر و مادر دل شکسته انجام نمی دی؟

با این حرفش بیشتر عصبی شدم این عوضی از کجا میدونه!! چشمامو بهم فشردم تا جلوی اشکم بگیرم. نا خودآگاه چهره ی سوگند اومد جلو چشمم. با صدایی لرزون گفتم:

به یه شرط.

-چی؟

-در ازاش می خوام تمام پولیو که از بابام طلبکارین ، ببخشین!

دستاشو گذاشت دو طرف صورتش.چند ثانیه مکث کرد

-باشه قبوله ولی به شرطی که اگه پسرم عوض نشد پولمو تمام وکمال می خوام!

-قبوله.

-پس مبارکه.

بعدم اومدم از اتاق بیرون. باراد با دیدن من سریع از جاش بلند شد وبه همراه منشی رفتن تواتاق. هییی! خدا این چه بلایی بود سر ما اوردی!. با غم و غصه یواش یواش از پله های ساختمون رفتم پایین.وقتی به دم در رسیدم اولین چیزی که حس کردم بوی بارون بود. اخ! بارون. چشمامو بستم واروم از ساختمون رفتم بیرون.حوصله ی باراد نداشتم برای همین تصمیم گرفتم زیر بارون قدم بزدم ویکم با خودم خلوت کنم. دوست نداشتم به هیچ چی فکر کنم. توی راه برای اینکه فکرم مشغول نشه سعی کردم به اطرافم توجه کنم.ماشینای رنگ وارنگ، خانواده های شاد وخواهرهای دوست داشتنی. خواهر! کجایی سوگند ، کجایی ابجی کوچولو. اروم لبه ی یه تخته سنگ نشستم و سرمو گذاشتم لایه دستام.

-سوگل ؟

سرمو گرفتم بالا. ای کههی! من نمی دونم ادب نداری؟ سوگل ! چه سریعم پسر خاله میشه! چندش لجز دوست نداشتمی.. نه،داشتمی!

-میشه تنهام بذارین؟

-تنهات بذارم که بجایی؟ نوچ!(بی ادب) اونوقت کی منو عوض کنه؟

بعدم خندید. با عصبانیت گفتم

-من هیچ جهنم دره ای نمیام!

-!!!! پس منم اینجا می مونم.

-خوب بمون.

بعدم شیشه رو کشید بالا وماشینو خاموش کرد. خدا رو شکر پنج دقیقه بعد بارون بند اومد ولی هوا هنوز ابری وسرد بود منم که خیس! داشتم از سرما میمردم.اخه یکی نیست بگه خجالت نمی کشی؟ بیست وهفت سالته برگشتی عین این نوجوونا زیر بارون قدم می زنی!!یه دفعه یه سوز وحشتناکی اومد که سریع دویدم سمت ماشین ودرشو باز کردم وپریدم توش. باراد داشت با تلفن حرف می زد با اومدن من خداحافظی کرد و قطع کرد.

-چی شد؟ چرا نمودی بیرون؟

تمام بدنم داشت می لرزید. دندونام بهم می خورد ولی لج باز تر از اون بودم که متلاکاشو تحمل کنم. خیز بر داشتم سمت در. مچموگرفت وکشید . مظلومانه نگاش کردم.دستمول کرد و بخاریشو روشن کرد ورفت از ماشین بیرون. لحظه بعد سوار شد وکاپشن مشکی رو طرفم گرفت.منم بدون تعارف ازش گرفتم وپوشیدم.ولی هنوزم لرز داشتم. مثل گوشی رو ووبره می لرزیدم. گازشو گرفت ویه ربع بعد جلوی بیمارستانی وایستاد.

-من نمیام.

-میای .خوبشم میای.

دیگه لج باز یاش داشت دیوونم میکرد تقریبا با جیغ گفتم:

منو ببر خونه! (صدام یواش تر همراه با اه وناله شد) تورو خدا منو ببر خونه.

-لعنت به من که میخواستم خوبی کنم!!

بالاخره منو برد خونه ومنم با هزار بدبختی رفتم بالا.خدا رو شکر چون مامانم پرستار بود می دونست باید با من چی کار کنم. البته هم خوبم کرد و هم کولباری از فحش تحویلیم داد منم هرچی بهم می گفت چهارتا دیگم روش می داشتیم وروانه می کردم به سوی فلفلی وپدرش.درباره ی صحبتی که با فلفلی بزرگ کردم به مامانم چیزی نگفتم. از کجا معلوم بتونم پسرشو عوض کنم؟ به خاطر اون خیریتی که کردم سه روز خونه نشین شدم.

دو روز دیگه مراسم عقدم بود ومنم دپرس تر از همیشه. بهترین دوستم روشا هم رفته بود یه ماهی خارج پیش مادرش وهنوز نیومده بود.پدر مادر روشا از هم طلاق گرفته بودن .مادرش رفت خارج،پدرشم موند همینجا و زن گرفت خوب منم کسی رو نداشتم تا پیشش درد ودل کنم. کارم شده بود تاصبح بیدار موندن وفیلیم دیدن واز اون طرف تا هشت شب خوابیدن.روز قبل از عقد ادرس خونه ی باراد از پدرش گرفتم و وسایلمو بردم اونجا. چیزی نبود جز لباسامو وچندتا خورده ریز.خونه باراد قشنگ بودو مدرن. تلویزیون هوشمند،کاغذ دیواری بنفش ومبلای یاسی،اشپزخونه ی شیک وکامل با کاغذ دیواری قرمز ومشکی و وسایل همرنگش .منم وسایلمو بردم به اتاقی که توش تخت یه نفره داشت.رنگ دیوارش ابی وقهوه ای بود با دراور قهوه ای وروتختی همرنگ دیوار. کلا خونش سه خواب بیشتر نداشت.یکیش که تخت دو نفره بود با عکسای باراد که اتاق خودش بود. اون یکی اتاق کار بود چون توش میز تحریر وچندتا نقشه ومیز کامپیوتربود وفقط می موند اون یکی که اتاق میهمان بود. منم همونو برداشتم.خودش خونه نبود من کلید از باباش گرفتم.وسایلمو که گذاشتم در بستم ورفتم سمت خونه. دقیقا شبی که فرداش قرار بود بریم محضر تا صبح بیدار موندم وفقط طرفای هفت صبح بود که یه چرتی زدم ولی چون ده ونیم محضر بود مامانم ساعت نه صبح بیدارم کرد. با هزار بدبختی رفتم وبا ده بار شستن صورتم بالاخره برای چند ساعت خواب از سرم پروندم. رفتم ومانتو نخنی فیروزه که سوگند برام به عنوان کادوی تولد خریده بود پوشیدم و یه شلوار تفنگی مشکیم به همراه شال همرنگش برداشتم. جلو اینینه یکم کرم پودر به خودم مالیدم ورژ قرمزمو زدم.بد نشده بودم حداقل از نظر خودم خوشگل شده بودم.

-مامان جان اومدی؟

-اومدم!

خدا یا خودمو به تو میسپارم.سریع رفتم وکتونی سیاهامو پوشیدم ورفتم پایین تا مامانم درقفل کنه یکم طول می کشید وچون قرار بود خودمون بریم محضر باید عجله می کردیم. حس کردم کیفم می لرزه. سریع دست کردم تو کیفم وگوشیمو کشیدم بیرون. با دیدن اسم نرخر تعجب کردم.

-بله؟

-بیاین پایین.

بعدم قطع کرد. پسره ی بی ادب! لحظه ای بعد لکسوز سفیدی جلو در خونمون وایستاد که همراه شد با اومدن مامانم.

-سوگل آقای فلفلی به گوشیم زنگ زد و گفتن..

-بله میدونم شاخ شمشاد اومدن!

بعدم با دستم به ماشین اشاره کردم. سریع رفتیم وصندلی عقب نشستیم. توکل این هفته اصلا با هم تماس نداشتم. تو ماشین اصلا حرف نزد عین این بچه بد اخلاقا نشسته بود رو صندلیش. بچه پررو! فکر کرده کیه! نه خیلی من دلم می خواست باهش ازدواج کنم دارم بالاخره بعد از یه ربع رسیدیم محضر. مارو پیاده کرد وخودش رفت ماشینو یه جا پارک کنه.

دوست ندارم محضر براتون تعریف کنم چون خیلی کسل کننده بود. خیلییی! ولی خدارو شکر بالاخره تموم شد به اصرار فلفلی و زنش که همون منشیشه و خداروشکر، زن مهربونیه و گریه مامانم به خاطر عذاب وجدان، ما رو رسوندن دم اپارتمان باراد و خودشون رفتن که اول مامان برسونن بعدم برن خونشون. باراد دم در داشت با نگرهبانی صحبت می کرد. منم چون کلید خونه رو داشتم معطل نکردم و رفتم بالا. خونه ی باراد طبقه دوم یه ساختمون هشت طبقه بود. وقتی رسیدم اولین کاری که کردم سریع رفتم تو اتاقم و لباسامو در آوردم. باورم نمی شد که از الان به بعد باید اینجا زندگی کنم. خدارو شکر دایم برای اینکه مامانم تنها نباشه براش انتقالی گرفته و اونو به شهر خودش و بچه هاش شمال برده. خانواده ی مادریم شمالین ولی پدریم کرچی. ماتنومو اویزون کردم به چوب لباسی و اویزونش کردم تو کمد. حالا که قرار نیست تا همیشه ادامه داشته باشه و من این پسره رو اصلا نمیشناسم، دوست نداشتم با اینکه بهش محرم منوبدون پوشش بینه. پس درمو قفل کردم و به تاپ و شلوارک از ساکم بیرون کشیدم و شروع کردم به چیدن لباسام تو کمد. چیز زیادی نداشتم. لباس مهمونیم چهار دست بیشتر نبود که شامل دوتا بولیز و شلوار و دوتام لباس شب. چون ما که کلا اهل مهمونی نبودیم و بابام فامیلاشو که رفته بودن عروسی تو بم تو اون زلزله از دست داد. مامانم که فامیلاش شمالن پس مهمونی فامیلی برامون کم پیش میاد. ولی لباس خونه زیاد داشتم. اکثرشو سوگند بهم داده بود یا خودم گرفته بودم. وقتی کارم تموم شد یه کش وقوسی به بدنم دادم و رفتم و روی تخت دراز کشیدم. اوه اوه اوه! عجب سفته! دشکش عین سنگ بود! نظرم عوض شد و بلند شدم و از کشو یه شلوار سورمه ای و یه بافتنی مشکی برداشتم و پوشیدم یکی نیست بگه نه به اون تاپ تابستونیت نه به این بافتنی زمستونیت. من کلا عاشق سرما بودم. ولی حالا مجبور بودم لباس گرم بپوشم. به هر حال باید تحمل می کردم. یه شال نخی مشکیم سرم کردم و قفل اتاقم باز کردم و رفتم بیرون. خونه سوت و کور بود. احتمالا الان باید خواب باشه من که اصلا نفهمیدم کی اومد و کجا رفت برامم مهم نبود. من خودم از خواب ظهر بدم میومدم به جز مواقعی که خیلی خسته باشم اون فرق می کنه! با خودم گفتم به هر حال بد نیست یه حالیم به شکم مبارک بدیم! رفتم سمت یخچال و درشو باز کردم. یه پاکت دیدم که روش نوشته بود فست فود لیمو. توشم یه برگرو سیب زمینی بود. دوست داشتم بخورم ولی گفتم شاید مال خودشه. منم اگه برم بیینم غذامو یکی دیگه خورده حالم گرفته میشه! دوست نداشتم اینجوری حالشو بگیرم. شاید اگه می شناختمش یعنی مثلا برادرم بود بر می داشتم ولی وقتی هیچ اشناییتی باهم نداریم فقط حکم همخونه رو داریم یکم زشته. با خودم گفتم فوقش شب خودم یه غذای خوش مزه سفارش می دم. در ضمن الانم اونقدر گشتم نبود که بخوام سفارش بدم پس خودمو به خوردن یه لقمه نون و پنیر قانع کردم چون هم آسون بود وهم سریع آماده می شد چون دوست داشتم سریع آماده شه تا برم بخوابم. داشتم از بی خوابی می مردم. غذام که تموم شد ظرفارو گذاشتم تو ظرفشویی و رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم و با همون لباس تنم تصمیم به خوابیدن گرفتم. ساعت طرفای چهار بود، دشکم سفت بود و حسشم نبود برم دنبال لحاف و دشک ترجیح دادم رو زمین بخوابم. بالش و پتو رو انداختم رو زمین و چشمامو بستم ولی مگه می شد خوابید؟ با اینکه برای اولین بار تو عمرم بیشتر از ده ساعت خوابیده بودم اونم به خاطر دیشب بود ولی داشتم از بی خوابی می مردم. می خواستم بخوابم ولی مگه بدن درد می داشت؟ ساعت طرفای هفت صبح بود بدنم شده بود عین چوب کبریت! بسیار خوابم میومدم و کل دیشب فقط وول خورده بودم و مثل ادم نخوابیدم و گردنم بد جور درد می کرد با خودم گفتم بابا به جهنم و رفتم رو دشک به هر حال هرچی بود دشک بود! اونقدر گرم بود که رفتم و پنجره رو تو اون سردی باز کردم و پتوم انداختم رو پام. چشمامو بستم. یه ربع طول کشید تا خوابم بیره ولی بالاخره خوابم برد به نیم ساعت نکشیده بیدار شدم. کمرم درد می کرد بدنم یخ کرده بود اصلا یه وضعی بود. شالمو انداختم رو سرم و رفتم از اتاق بیرون که همزمان شد با صدای بسته شدن در. وقتی مطمئن شدم رفته. یه سرک به اتاقش کشیدم. لحافش کنار بود تختش نا مرتب. لامصب بد جوری به حوسم انداخته بود تا دشک اونم چک کنم. کور مال کور مال رفتم سمت دشکش. ای نامرد دشکش از مال من خیلی نرم تر و راحت تر بود جوری که من الان کم داشتم. به درک! گوشیمو

اوردم و رو دوازده کوک کردم. بعدم خودم تو جاش دراز کشیدم. انگار رو یه تیکه ابر که تو نور خورشید قرار گرفته خوابیدی! نرم و گرم. چیزی که واقعا بهش احتیاج داشتیم. به دو ثانیه نرسیده خوابم برد.
فصل دو با صدای زنگ تلفن خونه از خواب پریدم. خرامان خرامان خودمو بهش رسوندم.

-بله؟

-الو باراد جون؟

صدای شاد یه دختر تو گوشی پیچید

-باراد جون نیستن.

-بخشید شما؟

با اینکه می دونستم بهش میگه ولی گفتم: من زنشم. چند ثانیه سکوت.

-الوو؟

-چند وقته؟

صداش همراه با بغض بود. به دروغ گفتم: یه ساله!

-بچه داری ازش؟

-دوتا!

بعدششم صدای گریه بود و تلفن قطع شد. تلفن گذاشتم سر جاش. بدون برنامه ماموریتم برای تغییر باراد شروع شده بود. البته اگه بشه! یه نگاهی به ساعت کردم هفت بود! وای! یکان قلبم تو سینم وایستاد. نکنه منو تو تختش دیده باشه اگه اینجوری باشه چی؟ ولی اگه خونه نیومده باشه چی؟ خدا کنه اینجور باشه. اصلا دیده باشه مگه جرم کردم؟ یعنی چی! دلم ضعف رفت رفتم سر یخچال هنوزم اون همبرگر تو یخچال بود. ولی شاید خراب شده! یه وقت مسموم نشم. سیب زمینیشو در اوردم و شروع به خوردنش کردم. چه ترد و خوش مزه! یه کمم سس ریختم روش بدجوری چسبید. به خاطر این مسائل و تنبلی نمازام تو این دو سه روزه غذا شده بود. برای همین وضو گرفتم و رفتم از ساکم چادر و جانمازمو بیرون کشیدم و با گفتمش شروع به نماز کردم. باید کل نمازای امروزمو می خوندم. صبح، ظهر، عصر، مغرب و عشا. بین سجده نماز ظهرم بودم که صدای کوییده شدن در اومد بعدم بلافاصله در اتاقم با شدت باز شد. می تونستم صدای نفساشو بشنوم. گروم! گروم. می دونستم با کار امروزم گور خودمو کندم. برای همینم سعی کردم نمازمو اهسته بخونم تا شاید عصبانیتش بخوابه. نمازام ده دقیقه طول کشید خودم دیگه اخراش حوصلم سر رفته بود. اخرم یه دو رکعت نماز شکر خوندم واز خدا خواستم عاقبت مارو امشب به خیر کنه!. با صبر و حوصله زیاد که هیچ وقت نداشتم چادر و جانمازمو جمع کردم و گذاشتم تو کمند دیواری. بعدم شالمو سرم کردم و با گفتن نام خدا رفتم بیرون. داشت با تلفن حرف می زد. با دیدن من اومد سمتم. گوشيرو داد بهم. همین طوری نگاه کردم.

-الو؟

صدای همون دختر بود که بهش دروغ گفته بودم.

-بله؟

-ببینید خانم، من همون دختریم که بهش گفتمی زن بارادی واسمم روشنک، باراد همه ی ماجرای ازدواجتون و ماموریت که پدرش به شما داده رو هم برام گفتم. منم از شما فقط یه چیزی می خوام اونم این که حرفاشو تایید کنید و بگین که فقط به خاطر وظیفه ای که بر عهده ی شما گذاشتن این کارو کردید.

وای وای! این پسره منو دیوونه می کنه. یه جوری تعریف کرده که انگار من پرستارشم و به من پول دادن محافظش باشم! با اینکه از باراد می ترسیدم ولی به خاطر لج بازی که شده گفتم:-

متاسفم براتون که حرفای ادمای کتیفی مثل باراد باور کردین! اون اگه ادم بود نمیومد...

یهو تلفن محکم از دستم کشید.

-هووو! چته؟

-الو، الو روشنک؟

منم تا این الو الو می کرد فلنگ بستم ودویدم تو اتاق تا اومدم در ببندم رسید به در فشار داد منم از اونور زور زدم ولی متاسفانه چون از من قوی تر بود اثری نکرد ودر باز شد. من مثل این قربانیای فیلمای ترسناک که هیولای قصه گیرشون انداخته عقب عقب رفتم تا اینکه پام گیر کرد به لبه ی فرش وبا پس کله رفتم عقب. کف اتاق سرامیک بود برای همین بدجوری دردم گرفته بود.جوری خوردم زمین که گیرم شکست و رفت تو سرم!
-خوب گوشاتو باز کن اگه فقط یه بار دیگه فقط یه بار دیگه..

با پروویی گفتم:

هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

از گرمایی که به همراه خیسی تو پشت سرم حس کردم فهمیدم سرم شکسته.

-می خوای ببینی چه غلطی می کنم؟

-مثلا چی؟ دوباره سرمو بشکنی؟

-مگه شکسته؟(صداش همراه با تعجب بود)

به سختی از جام پا شدم و دستمو به پس سرم کشیدم.

-بله! شکسته. دستشو آورد نزدیکتر:

-ببینم!

با خشونت تمام دستشو پس زدم:

به من دست نزن عوضی!

بعدم سریع از چوب لباسی پشت در مانتومو برداشتم و روانه شدم به سوی در. در بین راه دستمو گرفت وکشید. جیغم

هوا رفت: یواش!دستم در اومد

-کجا؟

-جهنم! جایی که تورو دوباره نبینم!

ولی مگه ول می کرد دستو!

-بی پول؟

-مطمئن باش اون بیرون صدتا با غیرت تر از توپیدا می شه که کمکم کنه!

-لازم نکرده.

بعدم پرتم کرد سمت مبل.

-هووو! چته وحشی!!

کلید رو از جا کلیدی برداشت ودر قفل کرد. دویدم سمت در. بازومو کشید وکه یه سکندری خوردم واگه نمی گرفتم

می افتادم زمین.

-ولم کن اشغال!

هرچی تقلا کردم فایده نداشت بالاخره به خاطر ضربه ای که بهم خورده بود وگیجی که داشتم خسته شدم ویدنم شل شد.با یه دستش بازوی سمت خودشوگرفت و اون یکیم انداخت دور اون بازوم.وقتی منو رو مبل نشوند خودش یه دقیقه رفت سمت اتاق کارش وبعدهش با یه جعبه کمک های اولیه برگشت. دستشو برد سمت شالم. منم از روی لج بازی سرمو کشیدم کنار وگفتم:

چی کار می کنی؟

می خوام سرتو پانسمان کنم.

-!!!! از کی تا حالا؟

خیلی جدی گفت: چهار سال.

بعد دوباره دستشو برد سمت سرم.

-دوست ندارم یه نامحرم روسریمو از سرم باز کنه!

یک لحظه با تعجب بهم نگاه کرد. وسایلو پرت کرد اونور.

-به درک! اونقدر خون ریزی کن تا بمیری!

اره می دونم زیاده روی کردم حالا چجوری برم درمونگاه؟ سرمو تکیه دادم به دستام.

-سرتو بگیر بالا!

با عصبانیت گفت. سرمو گرفتم بالا وبا مظلومیت نگاهش کردم. دستشو برد سمت شالم. منم چشمامو بستم. وقتی شالمو از سرم برداشت دستشو برد سمت گیره سرم واونم از موهام جدا کرد. لحظه ای بعد خرمنی از موهام بود که دور سرم ولو شد. موهام یه جورایی عجیب وقریب بود. رنگش معلوم نبود. خرمایی بود ولی تو نور طلایی می شد وسشوار که می کشیدی قهوه ای. چشمامو باز کردم وبا چشمای اشک الود بهش نگاه کردم. اونم داشت به من نگاه می کرد. بلند شد وسرمو پانسمان کرد. جراحتش جزئی بود ولی من ضعیف شده بودم. دوروز بود که درست غذا نخورده بودم. دیشب شام وامروزم کلا هیچی نخورده بودم.

-چیزی خوردی؟ اَخه تا یه ساعت پیش که خواب بودی!

وای پس می دونست! نباید خودمو ول می کردم.

-اره یه دزه سیب زمینی..

بدون توجه به ادامه حرفم رفت تو اشپزخونه. ایــــــــــــش! فقط بلد بزنه تو برجک ادم. سرمو که بالا یهو همون پاکت غذا رو انداخت رو پام. تمام رفتاراش زندهست. نه به اون محبتش نه به این پرت کردنش! جوری رفتار میکنه که انگار داره به سگش غذا میده! کیسه غذا رو پرت کردم اونور وبلند شدم وتلفن برداشتم. معلوم نبود کدوم جهنم دره ای رفته! یا تو اتاقش یا هم داره یه جا دیگه زور میزنه! برای خودم یه بیتزا مخلوط با سیب زمینی سفارش دادم. خودمم رفتم تو اتاقم یه کلیپس جدید برداشتم وموهاموباهاشم جمع کردم. با اینکه نباید این کارو می کردم ولی نمی تونستم با موهای باز تکون بخورم، راحت نبودم. حالا که دیگه دیده بود فرقی نداشت من شال سرم کنم یا نکنم.

-سوگل؟

ای بابا این نمیفهمه ما اونقدر باهم صمیمی نیستیم که منواین جوری صدا می کنه؟ اومد در اتاقم باز کرد.

-صدامو نمیشنوی؟

خودمو زدم به اون راه.

-نه مگه صدام کردی؟

-باید برات سمعک سفارش بدم.

با حرص گفتم: بهتره برای خودت یکم شعور وادب سفارش بدی که بفهمی ادم غذا رو جلوی کسی پرت نمیکنه. برو کنار.

خواستم برم که نذاشت وسر جاش وایستاد. خندید وبا لحن خاصی گفت:

بهت بر خورد مو قشنگ؟

وای یعنی داشت دیوونم میکرد.

با لج گفتم: من نمیدونم چجوری به تو مدرک دادن. لابد با مریضای زنه دیگتم همین بر خورد داری که بابات ازم خواسته عوض کنم نه؟

رنگ صورتش به سرعت تغییر کرد. قرمز شد وحشتناک. حقیقت! بعدم با تنه از کنارش رد شدم. چند لحظه بعد صدای کوبیده شدن در کل خونه رو لرزوند. بدجوری عصبیش کرده بودم. صدای زنگ در منو از جام بلند کرد. چون حوصله ی پایین رفتن نداشتم به مرد گفتم بیاد بالا. وقتی یارو اومد بالا، در که باز کردم نزدیک بود جفت پا پیر تو آخرشم اینجوری کرد.

-مهمون من باش!

-نه مرسی.

-ایشالله دوباره مزاحم میشم.

و با لبخند کجی رفت. توروخدا میبینی! مردم چه پررو شدن! غذارو که گرفتم، یه لیوان نوشابم برای خودم ریختم و مشغول به خوردنش شدم. از هشت برش پیتزا چهارتاشو خوردم بقیشم گذاشتم تو یخچال. با اینکه هنوز گرسنم بود ولی ترجیح دادم بقیشو سیب زمینی بخورم. رو میل نشستم و تلویزیون روشن کردم. یهو از اتاق اومد بیرون.

-پاشو برو تو اتاق.

باز بی ادب شد.

-نمی رم.

اومد جلوم و ایستاد. منم بلند شدم و ایستادم.

-میشه پپرسم چرا؟

-من مهمون دارم.

-خوب به من چه؟ ببرشون بیرون.

-؟! ببخشیدا مثل اینکه اینجا خونه ی من!

دیدم این یه مورد حق داشت. اینجا خونه ی اون حتی اگه باهاش ازدواج کردم

-اصلا.. اصلا میخوام تلویزیون ببینم!

دستشو لای موهاش کشید و یه پوفی کرد و گفت:

مشکلت همینه؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. دستمو گرفت و منو کشوند تو اتاقش. یه کنترل داد و گفت:

بیا اینم تلویزیون!

و به ال ای دی تو اتاقش اشاره کرد. یه نگاهی به ال ای دی کردم و با لبخند با خودم گفتم تو کی اینجا بودی شیطان؟ پس

چرا صدایی ازت در نمیومد؟

-دیگه مشکلی نیست؟

-نچ.

بعدم رفت بیرون و درو بست. منم رو تخت لم دادم و به ادامه ی برنامه توجه کردم. نیم ساعت بعد صدای زنگ خونه بلند شد. صدای تلویزیون کم کردم تا بفهمم مهموناش کین. نامردا همشونم صدای دختر بود. فقط سه تا صدای پسر شنیدم و پنج تا دختر. یکیشون اینجوری کرد:

باراد جوووووونم؟

-جوووون؟

یعنی داشت حرصم در میومد. لای در بیشتر باز گذاشتم تا درست تر بفهمم. یکی از پسرا گفت:

ببین چی دارم! اصل اصل مال شیراز. شراب درجه یک! به مهمونیای این جوری عادت داشتم ولی نه اینجوری. همشون مهمونیای خانوادگی بودن نه یه مشت آدم ... لا اله الا الله! تحمل همچین محفلی برام سخت شده بود با عصبانیت تمام رفتم تو اتاقم و یه مانتو وشال در آوردم و کیفم برداشتم.

یکی از دخترا: راستی باراد جونم شنیدم روشنگ می گفت زن گرفتی! کو اون خانم خوشبخت؟
با قاطعیت گفتم:

دنبال من می گردین؟

همشون برگشتن سمتم. لبخند باراد محو شد. با عصبانیت رفتم سمت در و کفشامو پوشیدم. با لحن خاصی گفتم:
بخشید مجلستون بهم زدم! خواهش می کنم راحت باشین (اینجارو با حرص گفتم) چون من دارم میرم.
دستگیر رو پیچوندم.

-کجا؟

برگشتم سمتش: جایی که مزاحم هیچکس نباشم.

و در بستم. غرورم نداشت اشکام در بیاد. اره من یه بار تونسته بودم ولی اون فرق می کرد. اون فرق می کرد لعنتیا! اون خواهرم بود! هم جنس خودم بود از من کوچیکتر بود! اونو دوست داشتم ولی باراد.. گیج شده بودم. نمی دونستم باید کجا برم. همین جور تو کوچه های محل داشتم می گشتم. تنم از سرما یخ کرده بود. رو نیمکت پارک دم خونمون نشستم. ساعت ده شب بود. هوا سرد بود و پرنده پر نمی زد. سرمو گذاشتم لایه دستام. لامصب بدجوری درد میکرد. اخه یکی به من بگه من این پسر رو چجوری عوض کنم؟ اخه یکی به من بگه این چه کاری بود که من کردم؟ مطمئنا الان داره از عصبانیت می ترکه! گند زدم به کل مهمونیش. شایدم براشون اصلا مهم نبود والان دارن کارشونو ادامه میدن! اره حتما همین جوری. دستامو برای اینکه گرم کنم بهم مالیدم. اونقدر سرد بود که از چشمم اشک میومد. آه! چرا یادم نبود کاپشنمو بردارم! لعنتی!!

-خانوم فال می خوای؟

اولش خواستم بگم نه ولی با دیدن چهره ی قرمزش که از سرما یخ کرده بود نظرم عوض شد.
-چند؟

-هزار تومن.

-ببینم این موقع شب مگه نباید تو به جای گرم باشی مثل خونه؟

دختر با همون لحن بانمک بچگی گفت:

اوستام گفته تا همرو نفروشی از خونه خبری نیس.

حیوونکی!

-چندتا برات مونده؟

-نمی دونم. بلد نیستم بشمارم. (عزیزم!)

-چند سالته؟

-پنج سال.

فالا رو ازش گرفتم. براش ده تا مونده بود. یه دهتومنی از کیفم در اوردم و دادم بهش.

-بیا حالا همشو فروختی برو خونه!

-ولی اوستام گفته دوازده میام دنبالت. به ساعت نگاه کردم ده ربع بود.

-ببینم شماره ای از این اوستات نداری؟

دستشو کرد تو جیب کاپشنش و یه کاغذ در آورد

-اینه اوستام داده تا اگه گم شدم بدم بیاد دنبالم. شمار رو ازش گرفتم و با گوشیم بهش زنگ زدم. مرده گفت الان میاد دنبالش.

-تو هر شب میای اینجا؟

-اوهوم. از صبح میام تا شب.

چند هفته کار میکنی؟

-یه ماه.

-پدر و مادرت کجان؟

-اوستام میگه رفتن بهشت.

-فامیل دیگه ای نداری؟

-چرا یه عمو داشتیم بعدا از اوستام شنیدم منو به خاطر مواد فروخته بهش. ولی هنوز نفهمیدم به خاطر چه موادی!

از حرفش خندم گرفت. طفلکی نمی دونست مواد مخدر چیه. فکر می کرد به خاطر چندتا چیز اونفروخته. صدای بوقی

توجهشو به خودش جلب کرد.

-اوستام اومد. خداحافظ!

بعدم دوید سمت یه نیسان حمل بار که چند تا بچه ی دیگم توش بودن. اون دختر کوچولو هم رفت و منو دوباره تنها

گذاشت. تا الان فکر میکردم من بدبختم ولی با شنیدن حرفاش نظرم عوض شد و فهمیدم که چقدر خوش بختم! بلند

گفتم:

خدایا شکر! شکر! شکر! به خاطر همه نعمتایی که بهم دادی وهم به خاطر این ادم دیوونه ای که نصیب ما کردی!

-بهتر خدارو شکر کنی که این ادم دیوونه برات کاپشتتو آوردی!

با تعجب برگشتم سمت راستم. کاپشتمو گرفته بود سمتم. با دست پشش زدم.

-نمی خوام!

انداختش رو دوشم. منم اونقدر سردم بود که پشش زدم. دستشو برد پشت سرم و کلیپسمو باز کرد.

-!!!! چی کار میکنی؟

-مگه تو پانسمان نکردی؟

راست میگفت. برام بد بود. نشست کنارم. با اون پالتوی مشکیش کشیده تر شده بود. با طعنه گفتم:

مگه مهمون نداری برو پیششون!

-بهم خورد!

چون می دونستم مقصر من بودم هیچی نگفتم. ولی مهمترین چیزی که باعث تعجبم شده بود این بود که چرا این

عصبی نبود و تازه اومده بود دنبالم.

-این چیه؟

فلامو گرفت تو دستش. ازش قاپیدم و گذاشتم تو کیف

م:فال!

-اوهو! فال گیرم شدی

؟ - اگه بودم که فال خودمو می گرفتم تا گیر تو نیوفتم!

-مگه من چمه خیلیم دلت بخواد!

یعنی روتو برم بشر!

-بیخشید شما کار دیگه ای جز مزاحمت برای ما نداری؟

-بله دیگه! حالا شدم مزاحم؟

-بودی!

از جاش بلند شد: پاشو بریم!

-من نمیام.

سرشو آورد نزدیکتر

-ببین دختر خانم سعی کردم باهات درست برخورد کنم ولی خودت نخواستی! من الان مستم وکنترل دست خودم نیست. پس کاری نکن اونو از دست بدم. حالا پامیشی یا به زور بلندت کنم؟
-این تهدیدا رو من هیچ اثری نداره.

و سر جام نشستم. سرشو کشید عقب و دستشو لای موهاش کشید. پشتشو کرد به من و رفت. سرمو کردم تو یقه ی کاپشنم. خیلی سردم بود. بیش از حد ولی مغرور تر از اون بودم که بخوام بهش التماس کنم برگرده ومنم ببره. وا چقدر پرروام من، زدم مهمونیشو خراب کردم حالا تاچه بالام میدارم؟ نه، مگه قرار نبود عوضش کنم؟ حالا که مهمونیشو بهم زدم باید خوشحال باشم دیگه نه؟ ولی اونقدر سردم بود که حس خوشحالی رو نداشتم باشم. یک دفعه یه سوز سردی اومد که نگو! بلند شدم. پشتمو کردم به مسیر باد وچشمامو بستم. یک دفعه یه چیزی مثل پتو دورم حلقه شد. چشمامو باز کردم پالتوشو دورم انداخته بود. تا زانوم بود. بهش نگاه کردم. این یهو چش شده بود؟ دستامو از جیب کاپشنم در اوردم و به سمت پالتوش گرفتم وخواستم برش دارم.
-نه، من خوبم.

دستامو گذاشتم تو جیبام. خوب اصلا به من چه! خودش یخ میزنه. ولی وجدانم راحت نبود. سریع پالتشو از دوشم برداشتم و دادم بهش.

-من نمیخوام. سردت میشه! خواست چیزی بگه که گفتم:

تا خونه فقط ده دقیقهست. تا اونجا تحمل می کنم.

بدون حرفی پالتوشو گرفت و پوشید. جلوتر ازم راه افتاد منم به دنبالش. یه چیزی تو ذهنم بود که میگفت کاش همیشه مست باشه نه؟ نمیدونم چرا یهو قیصری ویریم شد. با قاطعیت تو ذهنم گفتم: خفه شو! وسطای راه بودیم ازم خیلی جلوتر بود اونقدر سردم بود که پاهام به زور حرکت می کردن. دندونام بهم می خوردن. من مثل لاکپشت حرکت می کردم واون معمولی میرفت ولی با این حال ازم زیادی فاصله داشت. سرمو کرده بودم تو کاپشنم تا سرمای کمتری به صورتم بخوره. اه! چه بیشخصیت. اگه می خواستم خودم برم که میرفتم. مگه نیومده دنبال من؟ پس چرا عین گاو سرشو انداخته و داره می ره. مردم مردای قدیم هــــی صدای خنده چندتا مرد به گوشم رسید. ولی سرمو همونجا نگه داشتم. اگه به من گیر بدن تقصیر تو باراد خان.

خانم خوشگله سردت؟ می خوام بیای بغلم گرم شی؟

بعدم باهم خندیدن.

شاید اولش می خواستم ببینمشون ولی حالا فهمیدم که ارزش دیدن ندارن.

-چه کلاسیم واسه ما میداره لامصب! تنهایی اینجا چی کار میکنی می خورنتا!

با این که خیلی سخت بود ولی تمام سعیمو کردم تا سرعتمو بیش تر کنم. همینجوری که داشتم می رفتم محکم خوردم به یه چیزی. سرمو بالا اوردم بازاد بود. داشت عصبانی اونارو نگاه میکرد. سرمو چرخوندم به طرفشون. داشتن به من میخندیدن تازه یکیشونم بهم چشمک زد. نمی دونم چرا ولی یک لحظه به مغزم خطور کرد که الان باراد بهشون حمله میکنه! شاید چون مست بود (شایدم چون گاو بود!) وکنترلی از خودش نداشت. سریع دستشو گرفتم که سرشو با ابهت آورد پایین. دستمو کشیدم بیرون و حرکت کردم. اخه این چه کاری بود من کردم؟ الان یه وقت فکر بد می کنه! لعنت به من. با نهایت سرعتم حرکت میکردم. از پشت سرم صدای دعوا نیومد. پس حتما داره میاد دنبالم. وقتی دم خونه رسیدم یکی از همسایه بیرون وایستاده بود. منم که کلید نداشتم برای همین منتظر باراد موندم.

-مال همین ساختمون هستید؟

برگشتم به سمت صدا. یه پسر جوون بود. تو اون تاریکی چهرش قابل رویت نبود.

-بله.

فقط تونستم کت وشلوار جین تشخیص بدم. یه کم اومد نزدیکتر وکلید پشت سرمو زد. چراغ بیرون خونه روشن شد حالا بهتر می تونستم صورتشو ببینم. وای! خدایا این انسان بود یا فرشته؟ چهارشونه، هیکلی، موها قهوه ای، چشا سبز صورت ناز! زیر کت مشکیش یه تی شرت چسبون سفیدم پوشیده بود. ولی از حق نگذریم باراد یه درجه از اون بالاتر بود.

-بخشید ولی تازه اومدین؟

-اووم راستش، بله یه هفتس!

-واقعا؟ پس خوشوقتم من سیامند هستم همسایه ی طبقه چهار. راستی شما کدوم طبقه این؟

-من طبقه د

-و دو واحد پایین ما؟-

بله (په نه په سه واحد. زیر زمین زندگی می کنیم).

(یه خانمی از تو ماشین جلویی که شاسی بلند بود صداش کرد)

-بخشید به هر حال خوشحال شدم از دیدنتون فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

بعدم رفت به سمت ماشین روبه رو ونشست پشت فرمون ورفت. چند لحظه بعد باراد اومد جلو در بی هیچ حرفی رفتم کنار تا در باز کنه. وقتی داخل خونه شدیم سریع دویدم سمت اتاقم وبا همون لبلسام رفتم زیر پتو. یه ده دقیقه ای طول کشید تا گرمم بشه وروی همون تخت سنگی خوابم برد. طرفای سحر بود که از جام به خاطر گرما بلند شدم به سختی رفتم واز کشوم یه تاپ وشلوارک کشیدم بیرون وبه خاطر بدن دردی که داشتم ترجیح دادم برم رو مبل بخوابم تا تخت. پس یه ملاقم با خودم برداشتم ورو کاناپه دراز کشیدم. اخیشش! چقدر نرم! به سه دقیقه نکشید خوابم برد. -اَه!

به زور از جام بلند شدم. تلو تلو رفتم سمت در. در باز کردم.

-هااان؟

-سو گل اون کلید..

از بالا تا پایینمو رصد کرد. یهو اومد تو که منم مجبور شدم بیرم عقب. در بست وبا صدای عصبی گفت:

تو همیشه اینجوری میای دم در؟

به قیافه ی خودم جلو اینه دم در نگاه کردم. وایــــــــــــــــی! حالا چی کار کنم؟ ای خاک بر سرت که اینقدر حواس پرتی! قرار نبود این اتفاق بیوفته، قرار نبود باراد هیچ وقت منو اینجوری ببینه. هیچ وقت! ولی صبر کن نباید کم میاوردم. با خونسردی گفتم:

بر فرض که اینطوری پیام به کسی چه؟

دستشو کشید لای موهاش وبا لحن تحدید امیزی گفت:

ببین خانوم خانوما برام مهم نیست ز نمی یا که نیستی، برام مهم نیست این ازدواج دائمی یا موقتی ولی بزار یه چیزی رو برات روشن کنم، وقتی کسی وارد خانواده ی من میشه چه دائمی یا موقتی باید اخلاق منو تحمل کنه ممکنه از این حرفی که میزنم خوشت نیاد ولی خوب گوشاتو وا کن تو وقتی با من ازدواج کردی حتی اگر موقتی باشه قبول کردی زنم من باشی پس دیگه اینجوری نیا دم در (با آرامش گفت) خوب؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. نمی دونم چرا قلبم داشت میومد تو دهنم و از غیرتی شدنش خوشم اومد. به هر کیه که از غیرتی شدن شوهرش خوش نیاد؟ یه صدایی تو مغزم گفت:

دلتو زیاد خوش نکن. اون که تورو دوست نداره نکنه تو دوسش داری؟

سرمو محکم تکون دادم. با صدای زنگ تلفن دویدم سمتش.

-بله؟

-سلام دختری!

صدای بسته شدن در حاکی از رفتنش بود. نفسم محکم بیرون دادم.

-سلام مامان.

-چطوری؟

-خوبم مرسی.

-همه چی میزونه؟

-اره خدا رو شکر. (مثل سگ دروغ می گفتم)

-زنگ زدم بگم با تقاضای وام موافقت شده.

-راست میگی؟

قلبم اومد تو دهنم.

-اره. ولی..

-چی؟

-قبل از من دو نفر تو نوبتن. کار اونا که جور بشه حاج اقا گفته با وام منم موافقت میشه! (حاج اقا کریمی خیر محلمون)

-پس باید صبر کنم؟

-اره گلم. من باید برم صدام کردن.

بعدم تلفن قطع کرد. با ناراحتی از جام بلند شدم و رفتم سمت در. از ترس اینکه نکنه دوباره باراد باشه بلند پرسیدم:

کیه؟

صدای مردونه ای گفت: سلام ببخشید! سیامندم. اگه میشه در باز کنید.

-یه لحظه.

سریع دویدم تو اتاقم و چادرم از جا نمازم در آوردم. بعدم سرم کردم وبدو رفتم دم در. در باز کردم. ای نامرد لامصب همون رنگ لباس خونه ی مردونه ی مورد علاقمو پوشیده بود. تی شرت زرد وشلوار سبز. موهاشم داده بود بالا. - سلام ببخشید مزاحمتون شدم اینو مادرم درست کرده بفرمایید! و یه کاسه اش رشته داد دستم.

-دستتون درد نکنه چرا زحمت کشیدین. کاسه رو ازش گرفتم.

-خواهش می کنم چه زحمتی! فقط ببخشید برادر تون هست؟

برادرم؟؟ برادرم کی بود؟ نکنه منظورش ..؟

-نه پیش پای شما رفتن.

-خوب پس بهش میرسم! فعلا.

بعدم رفت منم در بستم. بعدا بهش میرسم؟؟ چمیدونم والا! گیر یه مشت خل چل افتادیم. آشو گذاشتم تو یه ظرف مخصوص و ظرف اصلیشو خالی کردم تا بعدا بدم بهشون. با خودم گفتم حالا که قرار تنها باشم پس چطوره یه نهار مشتی برای خودم درست کنم. قرمه سبزی! مواد قرمه سبزیمو بار گذاشتم تا آماده بشه یه چند ساعتی طول میکشه پس رفتم توی حال یکم تلویزیون این ور واونور کردم. تلویزیون داشت یه شو قشنگ نشون می داد. منم برای خودم بلند شدم وصداشو زیاد کردم حالا نرقص کی برقص! یه لحظه چرخیدم وقلبم در جا وایستاد. یا قمر بنی هاشم. - چیه اتفاقی افتاده؟

قلبم داشت از دهنم می زد بیرون. خدایا من با عزرائیل ازدواج کردم یا ادم؟ مگه این نرفته بود.

-اونجوری نگام نکن.

اومد یکم جلوتر.

-ببین می تونی کمکم کنی؟

دیروز تو دانشگاه یکی از بچه ها ادامس گذاشته بود رو صندلیم ،حالام نمیره!

با عصبانیت گفتم: باید بزاریش تو اب سرد.

-گذاشتم ولی اثر نکرد.

چه راحت میتونه خودشو به بیخیالی بزنه، شاید ندیده بود ولی خودم دیدم وایستاده نگام می کنه. فکر کنم برایش مهم نبود. مطمئنا همین بود. حالا این به درک! اون پسره رو بگو که بی خودی بهش گفتم. به من چه! مگه تقصیر من بود؟ من اون چیزی که فکر کردم گفتم. منم خودمو زدم به بیخیالی.

-بده من برات درستش می کنم.

-دست ابجی گلم درد نکنه!

بعدم با پوزخندی رفت. اه! لعنت به تو سیامند! می مردی جلو دهنتمو می گرفتی چه جوری بهش گفته؟؟ معلوما توسط وسیله ی مزخرفی به نام موبایل . اه لعنتی. بدو رفتم لباسمو عوض کردم. یه تی شرت و شلوار پوشیدم و به بافتنیم روش پوشیدم ورفتم تو اشپزخونه. یه تیکه یخ برداشتم وبا حرص مالیدم رو شلوارش. هزار بار به جون کسی که باهش این کارو کرده دعا کردم. پس اقا استاد دانشگاه بود. لابد دوست دختراشم همون دانشجوهایش بودن دیگه! وقتی کارم با شلوارش تموم شد وتمیزش کردم رفتم سمت اتاقش. در زدم.

-بیا تو.

بی ادب بفرما تو! در باز کردم ورفتم داخل اولین چیزی که چشمامو گرفت پیانو گوشه اتاق بود. اخـــــــــــــــــخ! چقدر دلم برایش تنگ شده. پیانو ، ویالون ، گیتارهمه ی اینا رو بلد بودم وخیلی وقت بود که نزده بودمشون. تو اتاق پیانو وگیتارم بود .مادرم وقفشون کرده بود به مراکز خیریه تا بچه های اون جا یاد بگیرم. هفته ای دو روز باهشون کلاس داشتیم. چه دورانی بود! منو و خواهرم چه کیفی می کردیم.اگه اون تصادف لعنتی نبود شاید الان هیچ کدوم از این اتفاق نمیوفتاد! نا خوداگاه یه قطره اشک از چشمم سرازیر شد. پشتش به من بود وداشت کمدشو می گشت. سریع پاکش کردم وگفتم:

شلوار تو اینجا میذارم.

و گذاشتمش رو تخت. و برگشتم سمت در.

-طوری شده؟

-نه. اسمشو باید بزارم چهار چشم . والــــــــــــــــا. بعدم رفتم بیرون. بالاخره قرمه سبزی آماده شد وبوش کل خونه رو برداشت منم نامردی نکردم یه بشقاب برای خودم کشیدم وبقیشو گذاشتم تو یخچال. نشستم پشت میز و چند لحظه بعد سر کلش پیدا شد. یه نگاهی به بشقاب من کرد و چشمش برق زد. عععممرارار!!! حتی یه لقمه! مردی خودت برو غذا از یخچال در بیار برای خودت بکش! شروع کردم با لذت به خوردن. وقتی غدامو کامل دهنی کردم با لذت بلند شدم رفتم از یخچال نوشابه رو کشیدم بیرون. وقتی برگشت سمت غدام دیدم ای دل غافل! جا تر و بچه داره می لوبونه!

-بیخشید اون غذای من بود.

با آرامش گفت: دیگه نیست!

-ارار! من درستش کردم ومن اول برای خودم کشیدم. بعدشم دهنی خوردن مریضتون میکنه پس لطفا غدامو بهم بده!

-مگه نمی گی دهنی خوردن مریض می کنه؟ خوب این الان دهنی منه!

-خیلی پررویی!

-نظر لطفته!

با حرص از اشپزخونه رفتهم بیرون. تازه یادم افتاد اش رستم داریم. سریع برگشتم تو اشپزخونه.

-چی شد می خوری؟ قاشوقشو گرفت سمتم.

-خفه شو بابا!

بلندخندید. با لذت کاسه ی اش در اوردم گذاشتم رومییز. در یخچالو بستم و وقتی خواستم برش دارم، حس کردم چشمش همش به دنبال اینه برای همین یه لبخند زدم و گذاشتمش تو ماکروویو. خودمم اونجا موندم. وقتی گرم شد اونم غذاشو تموم کرد ولی از جاش بلند نشد. منم برای اینکه حالیش کنم کاسه رو برداشتم و رفتم رو مبل نشستم شروع کردم به خوردن. اونم چند لحظه بعد اومد و رو مبل نشست. به سه دقیقه نکشید که با حرص گفت:

ترکی یه وقت.

بلند خندیدم و گفتم:

شما نگران نباش.

معلوم بود حرصش در اومده. ولی دلیم براش سوخت. خیلی بده که ادم به یه چیزی نگاه کنه و نتونه بخورتش. بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه و یه ظرف پیدا کردم و نصف اشو ریختم توش. بردم تو حال و گرفتم سمتش. عین این بچه شیطونا گفت:

ایول! عاشقتم! با تعجب بهش نگاه کردم. دوتا بوسم برام فرستاد. چپ چپ نگاهش کردم و رومو کردم اونور. الحق که مرد وشکمش! (ولی خدایی خوشم اومد) خودمم کاسه اشمو برداشتم و شروع به خوردنش کردم. بعد از اینکه اشمونو خوردیم یه چندتا خمیازه کشید و بعدش رفت تو اتاقش. - خواهش می کنم!

برگشت سمتم. لبخندی زد و گفت: مرسی ابجی کوچولو.

خوبه ما یه غلطی کردیم منم نامردی نکردم و گفتم: از سیا چون تشکر کن. عین این فیلم ترسناک برگشت سمتم کیم؟ (ترکی گفت به فارسی یعنی کی ، مثلا مزه پروند)

منم از فرصت سو استفاده کردم و رو مبل لم دادمو تلویزیون نگاه کردم.

-همون پسر خوشتیپه همسایه طبقه چهارم.

-سیامند؟

-اوهوم.

-چه ربطی به اون داره؟

-آخه مامان اون درست کرده بود برام.

اومد تو حال و رو مبل نشست.

-چه غلط! یه عمر همسایمون تا حالا از این کارا نکرده با اینکه بهترین دوستمه.

-حالا دیگه!

نیم خیز شد سمتم.

-ببینم نکنه خبریه؟

از جام بلند شدم و رفتم به سمت اتاق.

-اگرم باشه به کسی مربوط نیست!

و رفتم سمت اتاقمو در بستم. احساس خوبی داشتم! این قده کیف می ده وقتی گرم می ریزی! رو تختم دراز کشیدم. اومد در باز کرد.

-خیلی بی ادبی که هنوز حرفم تموم نشده سرتو میندازی پایین و می ری.

اوووف! عین فنر از جام بلند شدم و رفتم سمتش. تقریبا داد زدم:

بی ادب تویی که بدون در زدن وارد اتاق یه خانوم میشی! خجالت نمیکشی؟ هان؟

با چشماش گشاد نگام کرد.

-خیله خوب چرا عصبانی میشی ببخشید.

یه کم تند رفتم . یه کوچولو صدامو آروم کردم.

-خیله خوب کارتو بگو.

طلبکارانه ازش پرسیدم.

-هیچی خواستم بگم من میرم بیرون.

-به سلامت!

بعدم در بستم . اگه یه ذره بیشتر طول می کشید آبروم می رفت. تا درو بستم از خنده منفجر شدم! دلم براش سوخت.

های خدا! این لحظات خوش ازم نگیر. رفتم آروم رو تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم . کم کم خوابم برد

با صدای بسته شدن در از خواب بیدار شدم. با تعجب پتویی رو که روم بود کنار انداختم من عادت به پتو انداختن

نداشتم ولی این از کجا اومده بود خدا داند. شایدم انداختم و خودم خبر ندارم به هر حال یه کش وقوسی به بدنم دادم.

ساعت شیش بود وشواهد نشون می داد رفته بیرون.(خونه ساکت ساکت بود و هیچ چراغیم رو شن نبود) از جام بلند

شدم ورفتم تو دستشویی ویه ابی به صورتم زدم وحال اومدم. از صبح تصمیم گرفته بودم که یکم برم بیرون ویه نگاهی

به این دور وبر بندازم پس لباسمو پوشیدم ودر قفل کردم ورفتم بیرون.محلله ی قشنگی بود به خصوص سر کوچه به

نظرم جالب بود. چون تابلوی چند تا فروشگاه می شد دید.وقتی سر کوچه رسیدیم خیلی ناراحت شدم چون دقیقا مثل

محل خودمون بود. پاتوق! و از همه مهم تر ماشین باراد و دوستاشم اونجا بود. اولش خواستم از جلوش رد شم ولی

گفتم چه فایده! محل سگم با اون هور وپری های تیتیش مامانی نمیذارتم پس بی سر وصدا رامو کج کردم و به سمت

اونور میدون حرکت کردم. دو قدم نرفته بودم که یکی از اراذل به همراه دار ودستش سوار بنز جلو پام وایستادن.

-برسونتمت خانمی!

محلشون نداشتیم وبه راهم ادامه دادم.

-عجب نازیم می کنه پدر سوخته!

-چشمات چه جیگر!پیر بالا بریم صفا سیتی!

زیر لب گفتم: گمشو!

-جووون!

بعدم با هم خندیدن. دنیا برعکس شده نه به اون موقع که مجرد بودیم و محل سگمون نمی داشتن و نه به حالا که از در

و دیوار می بارن! یه دفعه یکی دستمو از پشت کشید.

-آیی!

برگشتم سمتش. از چشاش خون میبارید.

-اوه اوه! بچه ها مثل اینکه صاحبش اومد در رین!

بعدم ماشین با ویراژی رفت. اروم زیر لب گفتم:

باراد دردم اومد.

-تو مثل اینکه تا جلب توجه نکنی ادم نمیشی نه؟

منظورش چی بود؟ تقصیر من چی بود؟ محکم دستمو گرفت وکشید سمت ماشینش. فقط قیافه متعجب دوستاشو کم

داشتیم. تازه سیامندم اونجا بود. یه دفعه به خودم اومدم ودستمو محکم کشیدم بیرون. با پرخاش گری گفتم:

چته؟ اصلا تو کی هستی که باهام اینجوری برخورد میکنی؟

همه نگاهها سمت من بود.

-نمی؟ بابامی؟ کیمی؟ بین آقای محترم تا اینجاشم که بهت اجازه دادم باهام اینجوری برخورد کنی اشتباه کردم آگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه..

-مثلا چه غلطی می کنی؟

عصبانی بهم زل زد.

-باراد.

صدای نگران سیامند بود

-تو دخالت نکن سیا!

-بیسنم اصلا میدونی فرق تو واون پسره چیه؟ می دونی؟ (ساکت موند) پس بزار بهت بگم. فرقی ندارین!) (با این حرفم رنگش قرمز شد ولی کوتاه نیومدم). فقط اون یکم شعور داشت که تو نداری اون دختر باز توام دختر بازی ، اون..

تا اومدم حرفمو ادامه بدم، محکم خوردم زمین سمت راست صورتتم بدجوری سوخت. نامرد بدجوری خوابونده بود تو گوشم.

-باراد!

سیامند اومد سمتم. بهم کمک کرد بلند شم. دستمو گذاشتم رو صورتتم جوری که بشنوه گفتم:

دستتونو رو ضعیف تر از خودتون بلند میکنین!

(می دونم یکم هندی شد اما خوب راست گفتم) با این حرفم بغضم ترکید وبعدهش نفهمیدیم چطوری با تمام سرعتم دویدم.

-سوگل خانوم!

برام مهم نبود کی ، چه جوری نگام میکنه فقط می خواستم زودتر برم خونه برم یه گوشه وزار بزنم. با تمام بدبختی که بود خودمو به در خونه رسوندم که همزمان شد با سر رسیدن ماشین اون . سریع از در راننده پیاده شد ودوید سمتم منم سرعتمو بیشتر کردم ودویدم. پله هارو دوتا یکی بالا میرفتم وگاهی می خوردم زمین. صداش تو کل راهرو می پیچید: سوگل! توجه نمی کردم. نفهمیدم چه جوری رسیدم دم در. سریع کلیدامو در آوردم ولی مگه می رفت.وقتی اونو نزدیک دیدم. با تمام زورم به کلید فشار آوردم که بالاخره رفت تو سوراخ. سریع در باز کردم وكفشامو یه جوری در آوردم ودویدم سمت اتاقم. آگه یه ثانیه دیرتر می رفتم منو میگرفت. بازور تمام در بستم وسریع قفلش کردم. به در تکیه دادم اروم گریه کردم. - خوب گوشاتو باز کن آگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه اونجوری منو جلوی دوستام ضایع کنی من میدونم وتو! واقعا عجب ادمایی پیدا میشن. عوضی!- حالام بیا بیرون تا در نشکوندم.از جام تکون نخوردم نفسم بالا نمیومد . با ترس به در نگاه کردم. می ترسیدم! ترس از دیدن دوبارش. تا حالا هیچکی روم دست بلند نکرده بود.صدای چرخیدن کلید تو در ترسمو بیشتر کرد. سریع رفتم گوشه ی اتاق و پشتمو کردم بهش. در باز شد و اومد تو. نفسمو تو سینه حبس کردم.

-برگرد سمتم.

اروم گفتم. حرکتی نکردم.

-برگرد.

تقریبا داد زد.با لرز برگشتم سمتش. سرمو پایین گرفتم.دستشو گذاشت زیر چونم و صورتمو گرفت بالا. به سمت راست صورتتم خیره شد ودستشو اروم کشید رو گونم. می ترسیدم یه حرکتی بکنم وبیشتر عصبانی شه پس هیچ کاری نکردم و فقط بهش نگاه کردم.

-خیلی درد داشت؟

صداش همراه با عجز بود. نا خود آگاه یه قطره اشک از صورتتم سرازیر شد. اشک گونمو پاک کرد وگفت:

گریه نکن!

خیلی پررویی! زدی صورتو داغون کردی بعدم میگی (با دهن کجی بخونین) گریه نکن که چی مثلا مدل جدید ببخشید؟؟ آخه بگو مرض داری؟ جوابشو ندادم.

-درد داشت؟!

په نه په اشک شوق! بعدم رفت بیرون ودر محکم پشت سرش بست. منم اروم ولو شدم روی تخت و گریه کردم. احساس عجز می کردم نمی دونستم باید چی کار کنم. کجا برم که کسی باهام کاری نداشته باشه. یه نیم ساعتی گذشت که بالاخره اروم شدم. دوباره اومد تو اتاقم. دوباره که، عصبانی بود. آآی بابا. مثل این که من باید عصبانی باشم نه آقا! الان باید تریپ پشیمونی بگیرین نه عصبانیت! تلفن گرفت به سمتم.

-بله؟

-چطوری نعشه؟

-جیغم رفت هوا.

-تیرداد!!

-اووو! یواش کر شدم!

-کی از ماموریت برگشتی؟

-دیشب.

-چرا به من نگفتی؟ (قیافه باراد دیدنی بود!)

-پدر سوخته من باید طلبکار باشم که یواشکی می ری ازدواج می کنی به ما نمیگی!
خودمو لوس کردم.

-تیا جون!

-جوون؟

-خوب یهو شد دیگه.

-آره می دونم از دست شما جوونا!

-اووو! همچین می گه انگار خودش چند سالشه! حالا خونه ای؟

-اره بیا منتظر تم.

-دو سوته میام.

همزمان با قطع کردن تلفن، رفت بیرون. خیلی خوبه انگار با شنیدن صداش همه ی ناراحتیام از بین رفتن. سریع لباسامو پوشیدم و یه کم ارایش کردم به خصوص جای چک اقا رو. خدا لعنتت کن بشراورفتم از اتاق بیرون. رو مبل نشسته بود وداشت تلویزیون نگاه می کرد. رفتم تو اشپزخونه وزنگ زدم اژانس. با خوشحالی رفتم سمت در.

-کجا؟

تو دلم گفتم:

تورو سننه؟

محلش نداشتم. دوباره پرسید:

کجا.

هیچی نگفتم سریع از در رفتم بیرون. هنوز اژانس نیومده بود پس یکم وایستادم. چند دقیقه بعد تیپ زده اومد بیرون. بازم محلش نداشتم گفتم دوباره میره بیرون ولی همون جا وایستاد. شده بود مثل سایه! چپ میرفتم دنبالم میومد، راست میرفتم دنبالم میومد. به محض رسیدن ماشین سریع پریدم که اونم اومد تو. راننده به باراد گفت:

آقا کجا برم؟

باراد به سمت من اشاره کرد.

-بهتون می گم ولی من برای خودم اژانس گفتم نمی دونم ایشون چرا اومدن تو؟

-سوگل خودتو لوس نکن ادرسو بگو.

-!!!؟ اینجوری.

از ماشین پریدم بیرون وبه راننده گفتم ایشون ببرید هر جهنمی که می خوان! اونم اومد بیرون.

-میشینی یا به زور واصل شم؟

با دهن کجی ادا شو دراوردم. طلبکارانه نشستم وادرس خونه رو دادم. ماشین حرکت کرد.چهل وپنج دقیقه بعد رسیدیم دم خونه.

زودتر ازش پیاده شدمو رفتم در زدم.

-بیا بالا ابجی خوشگله!

با ذوق دویدم سمت خونه. وقتی رسیدم دم در منتظرم بود.پریدم بغلش .اونم منو بغل کرد ورو هوا چرخوندتم. وقتی منو گذاشت رو زمین اینجوری کرد:

اوه اوه بی شرف ببین! چه تیبی زده. (به قیافه باحال گرفتم) حالا ور پریده شوورت کو؟

به پشت سرم نگاه کردم. تیرداد اون طرفو نگاه کرد. بعدم بدون حرفی رفتم تو خونه.رفتم تو اتاقمو لباسامو عوض کردم و اومدم بیرون.

-تیا مامان میدونه؟

-اره دیشب بهش گفتم گفت فردا میاد.

باراد اروم رو مبل نشسته بود. تیرداد تو اشپزخونه بود. رفتم پیشش. داشت ظرف میوه رو آماده میکرد. یه سیب دستش بود با دیدن من گفت:

برادر سوخته! بعد تیکه ای رو گیر انداختیا!

-خفه شو.

-بیا اینو بگیر ببر تو حال.

ظرف میوه رو گرفت طرفم.

-اوووو! حالا انگار کی اومده.

با حرص ظرفو ازش گرفتم وبردم تو حال رو میز گذاشتمش. تمام این مدت سرمو پایین گرفتم و بهش نگاه نکردم ولی نگاه اونو حس کردم. وقتی داشتم برمینگشتم تیرداد دستمو گرفت وگفت:

کجا!!!؟

با صدای بچه گونه ای گفتم:

الان میام.

-لازم نکرده.

منو به زور نشوند کنارش.

-خوب اقا باراد این ابجی کوچولوی ما که اذیتت نکرده.

چپ چپ نگاه کردم. باراد خیلی معمولی گفت:

نه بابا بیشتر من اذیتش کردم تا اون!

حالا نوبت باراد بود جوروی نگاه کردم ، جوروی نگاه کردم که می خواستم جفت پا برم تو صورتش! ولی بچه پررو با لبخند نگاه کرد.

-حالا که چی من اونو اذیت کردم یا اون منو چه فرقی برای تو داره؟؟ حالا بگذریم تو که آشپزی بلد نیستی ، خونه

داریم که صفر ، کار با ماشین لباسشویی که اصلا ولش کن ، دیشب چی خوردی؟

-گفتی سوگولی!

دیشب فهمیدم خدا چه نعمتی بهم داده از گشنگی تا صبح مردم. دستامو گذاشتم رو لپاشو کشیدممشون:

الهی من فدات شم!

-اها! نکن کصافت بدم میاد!

-این چه طرز حرف زدن با خواهرت؟

زبون درازی کرد.

-اصلا من میرم.

با حالت قهر از جام پاشدم دستمو کشید وگفت:

می خوای منو تنها بزاری؟ حداقل تا مامان بیاد صبر کن!

-مامان بیاد؟

-اره مگه نمیدونی؟

-چیو؟

-انتقالیش به مشکل خورده داره برمیگرده.

-!!!!

-الف زیر ب!

-بی ادب. اصلا حقت که تنها بمونی.

دستمو کشیدم بیرون رفتم تو اتاقم. دستمو بردم سمت لباسام ولی دلم برای تیرداد سوخت و هم اینکه دلم براش تنگ

بود. برای همین پشیمون شدم رو تختم ولو شدم. صدای در زدن اومد:

بله؟

در باز شد و تیرداد اومد تو. اومد رو تخت نشست. منم چشمامو بستم. اروم موهامو نوازش می کرد منم که معتاد این

کارا. در واقع نقطه ضعفم بود.

-دلم برات تنگ شده بود.

یهو یه احساس شدیدی پیدا کردم عین فتر از جام پریدمو بغلش کردم. اونم منو محکم بغل کرد.

-معلومه که تنهات نمی دارم کی دلش میاد همچین پسری رو ول کنه و بره خونه شوهر؟

خندید وگفت: راستی شوهرت گفت می ره یه کاری داره و برمیگرده.

پسره ی بیشورا! اچه من چی بگم.

-سوگول بیا بریم لب اون پنجره بزرگه به یاد قدیما.

با ذوق گفتم: برام کتاب می خونی؟

-اره اگه بزاری رو پات بخوابم.

پریدم بغلش و یه ماچ محکم کردم. بعدم سریع دویدم لب پنجره و کنار پنجره اتاقش نشستم. پنجره ی خیلی

بزرگی بود از بالا تا پایین. همیشه تو بچیامون منو سوگند و تیرداد میومدیم اینجا و شومینه اتاقو روشن می کردم

و برفو تماشا می کردیم درست مثل الان که برف شروع به باریدن کرده بود. تیرداد اومد و شومینه رو روشن کرد و

کتاب به دست سرشو گذاشت رو پاهام. منم شروع کردم با موهایش ور رفتم اونم شروع به خوندن کتاب مورد علاقه هر

جفتمون کرد:

اهل کاشانم

روزگارم بد نیست.

تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی.

مادری دارم ، بهتر از برگ درخت .
 دوستانی ، بهتر از آب روان .
 و خدایی که در این نزدیکی است :
 لای این شب بوها ، پای آن کاج بلند .
 روی آگاهی آب ، روی قانون گیاه .
 من مسلمانم .
 قبله ام یک گل سرخ .
 جانمازم چشمه ، مهرم نور .
 دشت سجاده من .
 من وضو با تپش پنجره ها می گیرم .
 در نمازم جریان دارد ماه ، جریان دارد طیف .
 سنگ از پشت نمازم پیداست :
 همه ذرات نمازم متبلور شده است .
 من نمازم را وقتی می خوانم
 که اذانش را باد ، گفته باد سر گلدسته سرو .
 من نمازم را پی "تکبیره الاحرام" علف می خوانم ،
 پی "قد قامت" موج .
 "حجر الاسود" من روشنی باغچه است .
 کعبه ام بر لب آب ،
 کعبه ام زیر افاقی هاست .
 کعبه ام مثل نسیم ، می رود باغ به باغ ، می رود شهر به شهر .
 اهل کاشانم .
 پیشه ام نقاشی است :
 گاه گاهی قفسی می سازم با رنگ ، می فروشم به شما
 تا به آواز شقایق که در آن زندانی است
 دل تنهایی تان تازه شود .
 چه خیالی ، چه خیالی ، ... می دانم
 پرده ام بی جان است .
 خوب می دانم ، حوض نقاشی من بی ماهی است .
 یهو ساکت شد بهش که نگاه کردم خندم گرفت .
 -تیا؟
 هممم؟
 -لالا؟
 -اوهومم .

بالشتی رو که بهش تکیه داده بودم برداشتم و گذاشتم زیر سرش . بعدش خودم بلند شدم و رفتم پتوی تختشو بلند
 کردم و انداختم روش . خودمم چراغ خاموش کردم و رفتم بیرون . یواشکی رفتم توی اتاق سوگند . با اینکه درش قفل

بود ولی همیشه کلیدا جایی جز بالای در نبود برش داشتیم ورفتم تو. هنوزم بوش توی اتاق پر بود. نفس عمیقی کشیدم و نا خود آگاه گریه گرفتم. رو تختش دراز کشیدم سرمو تو بالشت فرو بردم اروم گریه کردم. با صدای گنجشک پشت پنجره از خواب بیدار شدم به اطرافم که نگاه کردم دیوارای اتاق خودمو دیدم. حتما تیرداد منو آورده بود اینجا. چشمامو دوباره بستم و چرخیدم به اونور. به لحظه صبر کن. با تعجب چشمامو باز کردم. یا ابوالفضل. این دیگه چیه؟ یه نگاهی به لباسام کردم وای خدا کی اینارو عوض کرده؟ من دیشب تنم تاپ وشلوارک نبود! پتو رو تا گردن رو خودم کشیدم. همین کارم باعث شد بیدار شه. به پشت خوابیدم. یا حضرت فاطمه! این چرا اینجوریه؟ با صدای خماری گفت:

ساعت چنده؟

دهنم وا مونده بود. عجب هیکلی داشت پسر! اوووف!

-اینجوری که زل زدی می ترسم تو گلوت گیر کنم.

یهو به خودم اومدم.

-خیلی .. کصافطی!

پتو رو محکم زدم کنار و رفتم سمت در.

-ساعت پنج صبحی کجا میری؟

با حرص گفتم:

به تو چه؟

-برای خودت میگم.

با بی خیالی ادامه داد:

زشت نیست داداشت ببینه رو مبل خوابیدی؟

یه لحظه میخکوب شدم. هرچییم باشه راست میگه. اگه بگه اینجا چی کار می کنی چی بگم؟ بگم چون شوهرم بولیز تنش نیست خجالت می کشم؟ نمی گه اخه تو و خجالت. دستامو مشت کردم و برگشتم سمت تخت. یه چشم غره ای بهش رفتم که اونم بهم لبخند زد. ر خودمو ول کردم رو تخت و پتو رو کشیدم رو سرم.

-تو یه وقت با این وزنت فکر نمیکنی تخت میشکن؟

بچه پرو ببینا!

-خیلیم سبکم!

-دیشب که داشتم شلوار تو به زور در میاوردم دیدم.

یه دفعه عین جن دیده ها شدم. برگشتم سمتش

-چی کار کردی؟

دستای عضلانیشو گذاشت زیر سرشو و خیلی ریلکس گفت:

داداش لباساتو داد وازم خواست عوض کنم.

-توام از خدا خواسته قبول کردی!

برگشت سمتم و برای اینکه حرصمو در بیاره گفت:

عزیزم این چیزا دیگه برای من عادی شده.

کصافط! سریع بالشتمو از زیر سرم کشیدم بیرون محکم کوبوندم توی سرش

-خیلی عوضی!... بیشعور.

دستاشو سپر کرد و همینم مانع خوردن تو صورتش شد. بالشتم پرت کردم تو صورتش و به حالت قهر رومو کردم اونور و نیم خیز شدم که برم دستمو گرفت و منو کشید. نمی دونم خواسته بود یا ناخواسته ولی تالایی افتادم روش. برای یه لحظه به چشمای هم زل زدیم. انگار که جادو شده باشم صدای قلبم توی مغزم پیچید عطر تنش همه ی وجودمو پر کرد. یهو به خودم اومدم و خواستم برم که دیدم محکم گرفتتم.

-ولم کن.

تقلایی فایده بود.

-و.. لم .. کن!

یهو قفل دستش ازاد شد منم سریع بلند شدم لباسامو از روی مبل برداشتم و ریلکس رفتم بیرون همین که پامو از در بیرون گذاشتم دویدم تو اتاق مامان. و درو بستم قلبم داشت مثل گنجشک میزد هنوزم چشماش و عطرش تو خاطرم

بود. وای خدایا من چم شده نکنه... نکنه عاشق شدم؟؟ آآه! سرمو تکون دادم و سریع لباسامو عوض کردم. آروم از اتاق رفتم و بیرون یه نگاهی به ساعت کردم. اینکه هشت. ولی چرا هوا مثل پنج صبح؟ ایـــــــــــــــــشه! رفتم سمت اتاقم و در زدم. وقتی دیدم صدایی نیومد آروم درو باز کردم و رفتم تو. اووووفا! خدارو شکر کپیدن! رفتم تو لباسامو گذاشتم تو کشو. داشتم میرفتم که روشن خاموش شدن گوشیش رو میز کنارش توجهمو جلب کرد. نرم نرم خیز برداشتم سمتش. وقتی رسیدم با دیدن عکس دختر روی صفحش حال بهم خورد این دیگه چی بود؟ آدم یا بوزینه؟ آه آه! لباسو انگار بادکش انداختن. مژه بود یا اعصاب مغز؟ مژه مصنوعیش از نوک انگشتم تا مچ بود و قیافه و لباساش که نگو. یهو عین این کارتونا یه چراغ تو کلم روشن شد. گوشیشو برداشتم و رفتم از اتاق بیرون. سریع دویدم تو اتاق مامانم و درو محکم بستم و قفل کردم. یواش گفتم

-الو؟-الـــــــــــــــــو. باراد جون. بالاخره جواب دادی؟ عشقم کجایی؟ از دیشب که ترکم کردی همش نگرانتم! کجایی جوجو؟ الو؟.

بدبختی می دونین چیه؟ صداشم شبیه چیتا بود اخه! با هق هق گفت: باراد جونم باشه ترکم کن ولی حداقل بزار یه بچه ازت داشته باشم که یادگار تو باشه. تو رو خدا.!

ایــــــــــــــــی! یعنی زنم اینقدر جلف. بچه داشته باشم؟ بیچاره اون بچه که تو مامانش باشی! آشغال.

-الو؟

-ببخشید خانم شما؟

یه دفعه ساکت شد.

-تو کیی؟ موبایل باراد دست تو چی کار می کنه؟

-ببخشید من باید بپرسم شما کیین؟ شماره شوهر منو از کجا دارین؟

-شووووهر؟ می کشمت باراد!

یهو گوشيرو قطع کرد. اوه اوه اوه! چه گندی زدم من! ولی میدونی دلم خنک شد حقش بود پسره ی بی چشم ورو. عزیزم این چیزا دیگه برای من عادی شده! اداشو با دهن کجی در آوردم. یعنی چی عادی شده؟ نک.. نکنه! اصلا به من چه. اووووفا! دیوونه شده بودم. قفل باز کردم و رفتم بیرون. اول رفتم تو اتاق سیامک تا بیدارش کنم که اگه یه وقت ابن قلقلی خواست دوباره اذیتم کنه به هوای اون کوتاه بیاد. در زدم و رفتم تو ولی اتاق خالی بود و تختم نا مرتب یه نیگاهی به اطراف انداختم و با دیدن یادداشت روی آئینه به سمتش رفتم:

صبح به خیر خواهی! من چون دیدم یخچال خالیه رفتم بیرون تا خرید کنم نگرانم نباش!

داداش خوشتیبت!

از اعتماد به نفسش خندم گرفت! ولی خداییش تیا خوشتیپ بود یه چیزی بین سیامند و باراد. مثل اینکه این منم و این میدون. یه نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاق راه افتادم. یواشی در زدم خدا خدا میکردم که خواب باشه.

-بله؟

یا خدا! یعنی آدم جوگیر باشه ولی بدشانس نباشه. آب دهنمو قورت دادم و رفتم تو. داشت موهاشو مرتب می کرد. تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که آرام برم و گوشیشو بزارم سر جاش هر چند که مطمئنا تا الان فهمیده بود. پس با خودم فکر کردم که بهتر رو میز سمت خودم باید یه جوری رد میشدم. آخه من نمی دونم کدوم ابله می توالست گذاشته بغل تخت اوووف! بزارم همین که خواستم رد شم دستشو دراز کرد سمتم

-گوشی.

هی وای من!

-چی؟

-گوشیم همونی که صبح برداشتی.

خودمو زدم به کوچه ی علی چپ.

-چه کشکی؟ چی میگی.

یه پوفی کرد واومد سمتم. یه لحظه با یادآوری سیلش تنم لرزید. نکنه؟ نه بهم قول داد ولی اگه بزنه زیرش چی؟؟ عین یه طعمه ای که ببر دیده از جام جم نخوردم. اومد جلو و ایستاد. چشمامو بستم و گوشیشو با ترس گرفتم سمتش. گفتم الان که جیغ بکشه. یک ... دو .. سه!

یه دفعه گرمی دستاشو حس کردم. من چم بود چرا یهو اینجوری شدم. انگار رو اتیش و ایستادم. چشمامو باز کردم و بهش دوختم. اونم با لبخند نگام کرد و گوشيرو ازم گرفت. واییی خدا! تقریبا قلبم داشت میومد از دهنم بیرون.

-نمی خوای درو باز کنی؟

-هـــــان؟

-در.

دارن زنگ می زنن. یهو انگار از خواب بلند شده باشم.

-من میرم درو باز کنم.

بعدم حرکت کردم.

-چی کار میکنم؟

اونقدر هول بودم که به جای در پیش گرفتن راه خروجی به سمت درکمد حرکت کردم که البته از چشمش دور نبود. با عجله رفتم از اتاق بیرون. در باز کردم.

-کجایی دختر از کت و کول افتادم! اینارو ازم بگیر.

خریدارو ازش گرفتم ورفتم سمت آشپزخونه. گذاشتمشون روی میز.

-شوهرت کو؟

-تو اتاقه؟ چطور؟

-چطور... (اومد سمتم) پس توام برو پیشش.

دستامو گرفت منو به سمت در هل داد.

-ولی چرا .. اخه!..

-چرا بی چرا برای اینکه می خوام دستپختم بهت نشون بدم و تو مزاحمی . برو ببینم!

-خوب من کاریت ندارم قول میدم!

ولی مگه فایده داشت؟نمیدونم چرا همه می خوان بفرستن پیشش! منو بیرون کرد و درو بست. اوووف! چه گیری کردیم.

-رفتی؟

از اون تو داد زد. آی بابا!

-اره بابا رفتم.

به زور حرکت کردم سمت اتاق . برای اینکه دوباره روشو نبینم بدون در زدن یه راست درو باز کردم و رفتم تو اتاق. بدون توجه به نگاه های خیرش نشستم پشت میز و کامپیوترم رو روشن کردم. چون بی دلیل روشنش کرده بودم ، نمی دونستم چی کار می خواستم بکنم. فقط منتظر بودم که بره بیرون ولی نامرد انگار فهمیده بود چون مستقیم اومد و رو تخت ولو شد. اه! اصلا به درک ! کامپیوتر خاموش کردم و بی حوصله رو صندلی نشستم. دلم آروم نمی شد از صبح یه چیزی فکر مشغول کرده بود یعنی راست گفته بود؟ آروم پرسیدم:

باراد؟

سرشو گرفت سمتم ونگام کرد. یه دفعه از کاری که کرده بودم پشیمون شدم.

-هیچی ولش کن.

روشو کرد اونور. بالاخره که چی باید بیرسم یا نه. باید بدونم با کی طرفم یا نه؟

-قول بده عصبانی نشی.

مظلومانه نگاش کردم. سرشو به علامت مثبت تکون داد. یه نفس عمیقی کشیدم و تند پرسیدم:

اونی که صبح گفتمی واقعی بود؟

-کدوم؟

(این قدر بدم میاد از اینایی که خودشون به کوچه علی چپ میزنن!)

-همونی که بعدش با بالشت کوبیدم تو سرت.

با تعجب نگام کرد بعدم لبخند زد. ودوباره روشو برگردوند. داشتیم از فضولی می مردم! رفتم لبه ی تخت نشستم.

-باراد! نمیگی؟

بلند شد ورو تخت نشست.

-چه فرقی برای تو داره؟

-بگو دیگه.

-اول تو بگو.

-اووووف خيله خوب! من بايد بدونم با كي زندگي مي كنم ديگه!

پوزخندي زد و رفت پايين . منم با چشمم دنبالش كردم .

-در همين حد بدون كه با يه ديوي بي رحم زندگي مي كني .

بعدم رفت بيرون . چي شد؟ ديوي بي رحم؟؟ نكنه .. نكنه؟ آه لعنتي . فكر كنم كارم سخت تر شد .

-سوگل؟

-بله؟

-بدو بيا!

-اومدم .

وقتي رفتم آشپزخونه جفتشون روبه روي هم نشسته بودن و از اونجايي ميز چهارنفره بود من يا بايد بالا ميشستم يا

پايين كه فرقيم نمي كرد به هر حال كنارم بود . با شيطوني گفتم :

اوووو! چه بوي املتي مياد! مثل اينكه به بعضيا زندگي تنهائي ساخته!

بعدم رفتم رو صندلي جلوم نشستم .

-اينارو از كي ياد گرفتي؟ شيطون!

چپ چپ نگاه كرد و گفت :

مگه حتما بايد از جايي آموخته باشم؟ به هر حال تابستوني گفتم ، تيرماهيائي گفتم ، تيردادي گفتم!

-اوووو! پياده شو باهم بريم ! خوبه من يه املت گفتم اگه قرمه سبزي مي گفتم چي كار مي كردي؟

شروع كردم به خوردن . هميشه عاداتش بود . نمي دونم اين تيريا چي دارن كه اين هي به رخ ميكشه! مثلا ما

ارديبهشتيا چيمون كمتر؟ والا! ولي املت !الحق كه خوشمزه بود! روشو كرد به سمت باراد و گفت :

راستي باراد هنوزم تو شركتي؟

با تعجب پرسيدم : هنوزم؟؟

-آره مگه نمي دونستي؟

-چيو؟

-من باراد بهترين دوست هم بوديم .

ن م ن بهترين دوست؟؟ همينو كم داشتيم ! حالا خر بيار و باقالي باركن!

-از كي؟

-دانشگاه . تازه تو شركتم همكاريم .

همين جور كه مي خورد مي گفت . همكار!!!! يا ابوالفضل! غدام پريد تو گلوم .

-سوگل خوبي؟

يه ليوان آب داد دستم .

-بيا!

آب و گرفتم و رفتم بالا . زير چشمي يه نگاهيم به باراد انداختم . عوضی داشت می خندید .

-من ميرم درو باز كنم .

بدون حرفي تيرداد رفت بيرون . زير لب طوري كه بشنوه گفتم :

كوفت!

بلند تر خنديد . يه كمی كه دقت كردم تونستم صدای حرف زدن يه زن بشنوم . از جام بلند شدم و رفتم به سمت در .

-الهي من قربون پسر يكي بدونم بشم! مادر فدات شه چقدر لاغر شدی عزيز دل .

-اووووو! می ترسم اينجوري كه قربون صدقش می رين گير كنه تو گلوش!

سیامند بلند خندید و گفت:

فدات شم فسقلی! حسودیت شد؟ خودم بغلت می کنم عزیزم!

دستاشو باز کرد و اومد سمتم . اروم اروم رفتم عقب:

تیا بی خیال جدی که نمی گی؟

-مگه من با تو شوخی دارم؟ اومد جلوتر.

-اصلا می دونی من غلط کنم حسودی کنم نیا!

-اِ نگو خواهر گلم! اگه من الان بغلت نکنم یکی دیگه این کارو می کنه.

-مثلا کی؟

-یه نره خر!

یه دفعه وایستادم. منظورش باراد بود؟ یکان از خنده منفجر شدم.

-اِ تیا!

باراد رفت سمت تیرداد. منم جلوخندموگرفتم.

-نه داداش منظورم اون یکی نره خر!

با تعجب پرسیدم: کدوم؟

بارادم بهش نگاه کرد.

-همون عمو سیا دیگه. پسره فکر کرده باراد داداشت.

-کی؟

-چقدر خنگ شدی دختر! همون پسر خوشتیپ دیگه سیامند.

از تعجب دهنم وا موند. تا باراد اومد یه چیزی بگه مامانم پرید وسط و گفت:

چه خبرتون! بچم تازه از راه رسیده بزارین استراحت کنه. ولش کنین!

تیردادم با لحن لوسی گفت:

اره مامان اگه بدونی چقدر اذیتم کردن!

-الهی من فدای شاخ شمشادم بشم!

چون دیگه داشت حالم بهم می خورد گفتم:

اوووغ! همون بهتر که ما بریم!

با صدای جیغی که زدم دوید اومد سمتم . تمام بدنم خیس عرق بود. وحشتناک ترین کابوس زندگییم دیده بودم.

-سوگل خوبی؟

دستاشو انداخت دور بازو هام و تکونم داد. با سردرگمی نگاش کردم.

-من م... سوگند .. تصادف .. بابا..

زبونم بند اومده بود . مغزم کار نمی کردم. نمی دونستم چی باید بگم. اصلا باید چیزی بگم؟

-منو نگاه کن.

تو چشمم زل زد.

-ببین هرچی بوده تموم شده خوب؟

تو صدات آرامش خاصی موج می زد.

-خوب؟

سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم.

-میشه یه چیزی بپرسم؟

مظلومانه نگاهش کردم. سرشو به علامت مثبت تکون داد.

- سوگند مرده؟

خدا خدا می کردم بگه نه و همه ی اینا خواب . اون بگه داری خواب میبینی و منم بگم پس نیشگونم بگیر تا بلند شم. بلند شم و مثل همیشه برم بغلش. اونم موهامو ناز کنه برام حافظ بخونه. به باراد زل زدم. یه قطره اشک از چشمم جاری شد. یه لبخند کوتاهی زد و گفت:

بخواب فردا یه روز تازست.

بعدم رفت بیرون. پس درست بود همه ی اینا واقعی بود نه! نه! نمی خوام. نمی خواستم ولی نتونستم جلو گیرمو بگیرم .

- می خوای پیش من

یه مکث کوتاهی کرد و گفت:

می خوای بگم داداشت بیاد؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و دراز کشیدم . یه لحظه صبر کن!

- باراد؟

- جونم؟

هــــی وای من ! این چرا اینجوری شد! دختر خودتو جمع کن!

- امروز چندم؟

- دوم.

- بهمن؟

-اره.

عین فنر از جام پریدم . دویدم سمت حال .

- چی شد؟

سریع تلفن برداشتم و زنگ زدم. بوق دوم مامانم جواب داد.

- بله؟

-سلام مامان.

-سلام عزیزم خبریه؟

-میشه پیام اونجا؟

-اتفاقی افتاده؟

-سوال نپرس میشه یا نه؟

-اره بیا.

بدون معطلی تلفن قطع کردم حرکت کردم سمت اتاقم اونم با تعجب نگام می کرد. یه دست مانتو و شال کشیدم بیرون

و پوشیدم . از اتاق رفتم بیرون داشتم می رفتم سمت در که جلو مو گرفت.

-میشه بگی داری کجا می ری؟

تو رو کجای دلم بذارم؟

-مگه نشنیدی؟ خو - نه - ی - خو - دم.

-ببین ، برای بار صدم می گم ، وقتی پاتو گذاشتی این جا این جا خونه ی تو. پس اگه یه بار دیگه یه بار دیگه...

-به همه ی دخترایی که میان این جا اینو می گی؟

عین لبو قرمز شد.

-به تو ربطی نداره.

-|||؟ پس اینکه من کجا و چرا می رم به تو ربطی نداره. حلام دستمو ول کن.
-انفاقا خیلیم مربوط میشه تا نگی کجا می ری ولت نمی کنم.
نمی دونم چرا حس لجبازیم گل کرد و گفتم:

ن - می - گم!

-پس منم ن - می دارم - بری!

-ای بابا! بابا دارم خونه ی مامانم برای فردا باهاش هماهنگ کنم.
-فردا؟

-بله! تولد خواهرم . می خوام هماهنگ کنیم باهام بریم بهشت زهرا. حالا میشه بذاری برم یا اونجام می خوامی دنبالم بیای؟

بدون منتظر موندن برای جوابش کیفم از رو مبل برداشتم و کفشامو پوشیدم و رفتم بیرون. خداروشکر نگفت دنبالم میاد وگرنه کلمو می کوبیدم به دیوار. خدا می دونه الان به کیا زنگ می زنه که بیان خونش. اوووف! خدا. امیدوارم هرچه زودتر این وام لعنتی جور شه و من از دست این یارو راحت شم.
-تیا در باز کن منم.

بعد از اینکه کرایه درستی رو حساب کردم ، رفتم سمت خونه. سوار آسانسور شدم و رفتم طبقه دوم. تیا با همون شلوار خونه ی شمعی مشکیش و تی شرت پومای قهوه ایش در باز کرد.

-سلام!

-سلام خواهر گلم.

هم دیگه رو بغل کردیم.

-سلام دخترم.

مامانم پشتش وایستاده بود.

-سلام مامان.

هم دیگه رو بوسیدیم.

-! پس این پسر ما کوش؟

به قول باراد : کیم؟

-مگه ما چندتا باراد داریم؟

-آهان! پسر تون کار داشتن تشریف نیاوردن.

لباسامو در آوردم ورو مبل پرت کردم.

-تنها اومدی؟

-په نه با دوستام اومدم منتها تو لباسم قایم شدن که بترسوننت!

چشماشو ریز کرد:

واه واه! مامان این چه وعظ تربیت ؟ ببین چه جوری جوابمو می ده.

رو مبل لم دادم و کنترل تلویزیون برداشتم و همین طور که روشنش می کردم گفتم:

اولا که برو یه کم یاد بگیر درست حرف بزنی که به جای وضع نگی وعظ ! دوما خیلیم دلت بخواد خواهر به این گلی ! هرچی هست که شعورش از تو بیشتر!

-هاها! کی شعورش بیشتر تو؟ تو اگه شعور داشتی نمی رفتی که شیلنگ ماشین لباسشویی برداری بگیری رو سرت! اومد رو مبل نشست. بالشت برداشتم و پرت کردم تو صورتش!

-!!!! مامان ببینش! من فقط پنج سالم بود تو آگه راست می گی شب تولد هفت سالگیت می گرفتی مثل آدم می خوابیدی که فرداش جلو دوستات با صورت نری تو کیک!

نیم خیز شد سمت . منم با جیغ مامانو صدا کردم. اون طفلکیم از آشپزخونه اومد بیرون گفت:

بسه دیگه هنوز نیومده شروع کردین!

-مامان تقصیر من چیه تقصیر این پسر لوست!

-تقصیر هرکی هست! تمومش کنین.

اومد کنارم نشست.

-خوب بگو ببینم چی شده؟

-هیچی اومدم بگم فردا کی پیام بریم سر خاک؟

تیرداد با تعجب پرسید : فردا چندم مگه؟

-دوم بهمن یک هزار سیصد نود یک! تولد سوگند.

-وای خاک بر سرم.

مامانم یهو از جاش پرید.

-چی شد مامان؟

دوید به سمت آشپزخونه.

-مامان؟

تیرداد با نگرانی پرسید.

-هیچی دو ساعت دیگه این دختر میاد می خواد شروع کنه به غر زدن . زنگ بزنم به بابات بگم کادوش یادش نره!

تیرداد گیج به من نگاه کردم منم با بغض بهش نگاه کردم. مامان بیچارم! کاش حق با مامانم بود. کاش سوگند دوباره میومد و غر میزد و کادوشو می خواست. تیرداد از جاش بلند شد و رفت آشپزخونه. منم به دنبالش راه افتادم. مامانم داشت با تلفن ور میرفت.

-آه! چرا جواب نمیده؟

تیرداد آروم رفت سمت مامانم و گوشه رو ازش گرفت.

-مامان؟

-تیرداد گوشه رو بده به من الان این دختره میاد!

-مامان کسی قرار نیست بیاد.

-یعنی چی کسی قرار نیی... ..

به تیرداد نگاه کرد . زیر لب گفت:

کسی قرار نیست بیاد.

به زمین نگاه کرد و بعدش به من نگاه کرد. سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم. خیلی جلو خودمو گرفتم که گریه نکنم.

لبه ی اوپن گرفت و به سمت در حرکت کرد.

-مامان می خوام..

-من حالم خوبه فقط تنهام بذارین.

نرم نرم رفت سمت اتاقش. نمی تونستم تحمل کنم. برای همینم به تیرداد گفتم:

داداش؟

-جون داداش.

-میشه من..

اومد سمتم و بغلم کرد.

-آره عزیزم تو بهتره بری.

از بغلش بیرون اومدم و اشکامو پاک کردم . مانتومو برداشتم و پوشیدم.

-پس اگه چیزی شد بهم بگو. تا فردا بهم خبر بده که میان یا نه.

-باشه قربونت برم فعلا.

-خداحافظ. خوب شد که اومدم بیرون وگرنه یکی باید منو از اون وسط جمع می کرد . آروم قطره اشکی که از گوشه ی چشمم پایین اومده بود پاک کردم و از خونه بیرون اومدم. دستامو گذاشتم تو جیبم و به سمت سر کوچه حرکت کردم. یعنی اگه ، اگه با اون پسره آشنا نمیشد الان زنده بود؟ چقد بهش گفتم خواهر گلم این پسره به درد ما نمی خوره ولی مگه گوش می کرد؟(همین طور که داشتم فکر می کردم برف شروع به بارش کرد) هـــــــــــــــی خدا! می گن هر کاری که می کنی توش یه حکمتی هست. شایدم حکمت داستان ما اینه که .. آخ! آی آی آی! این دیگه از کجا اومد؟ آخه یکی نیست بگه این سنگ یا آجر؟! کدوم احمقی اینو وسط پیاده رو گذاشته؟ خدا رو شکر به خاطر برف کوچه خلوت بود البته اینجا همیشه خلوت بود. سریع تا کسی نیومده خودمو جمع کردم و بلند شدم. خاک از روی لباسام پاک کردم و شروع به حرکت کردم. قدم اول برداشته یک سوزش وحشتناکی حس کردم که گفتم پام کنده شد! به سختی چشمامو باز کردم و رو پنجه پای راستم که سالم بود تکیه کردم و قدم اول برداشتم. دردش قابل تحمل تر بود. خدا رو شکر فاصله ی خیلی کمی با آژانسیه داشتم خودمو به زور بهش رسوندم و رفتم تو.

-سلام خسته نباشید ماشین دارین؟

مردی که پشت میز نشسته بود با اون کلاه لجنی و کاپشن قرمزی که پوشیده بود ، سرد نگام کرد.

-برا کجا؟

با اون صدای زبل خانی که داشت اون ابروهای پریشانش سرشو انداخت پایین و منتظر جوابم موند. آدرس گفتم. با اون خودکار بیکش روی برگه ای یادداشت کرد. بعد از چند دقیقه معطلی از جاش بلند شد و به سمت دیوار نصفه ای که قسمتی از ورودی با اون ور که فکر کنم محل انتظار آژانسیا بود جدا می کرد. دو دقیقه بعد با یه آقایی که تقریبا هم سن پدرم بود برگشت. مرد یه کت سفیدرنگ با شلوار جین که با سنش تضاد داشت پوشیده بود. با چشمای آبیش به من نگاه کرد و با گفتن سلام بیرون رفت. منم پشت سرش تلو تلو خوران حرکت کردم. با نهایت زورم سوار زانتیای هم رنگ کتتش شدم و آدرس بهش دادم . اونم بدون معطلی شروع به حرکت کرد و درجه ی بخاریشو رو زیاد گذاشت. منم چشمامو بستم و به صدای تکیه دادم. آروم دستمو کردم تو کیفم و گوشیمو برداشتم

-بله ؟

-الو؟

شرکت ویلچرسازان ایر فردا؟ یارو با اون صدای دهاتیش پرسید.

-نخیر آقا اشتباه گرفتین!

-ببخشید.

گوشیرو قطع کردم. چه اسم ضایع ای! ویلچرسازان ایر فردا! چی بگم! دوباره چشمامو بستم و سعی کردم ذهنمو از هرچی فکر ناراحت کننده است خالی کنم. کلا از هرچی فکر ذهنمو خالی کنم. آخیش چه قدر خوب بود وقتی هیچی تو فکرت نیست که آزارت بده. برای یه مدتی چشمامو بسته بودم که این مدت زیاد طول نکشید و با صدای راننده بیدار شدم

-خانوم همین جاست؟

چشمامو باز کردم از پنجره به بیرون نگاه کردم.

-بله مرسی.

ماشین نگه داشت و بعد از اینکه کرایشو حساب کردم یواش از ماشین پیاده شدم. لنگان لنگان به سمت در رفتم و تو کیفم دنبال کلید گشتم ولی مگه پیدا می شد دیگه آخرش اعصابم بهم ریخت و چهارتا فحش نصیبت کردم. فکر کنم دیگه آخرش خجالت کشید خودشو نشون داد. درش آوردم تو سوراخ چپوندم. با هر بدبختی بود خودمو به آسانسور رسوندم و دکمشو زدم. تا اون بیاد پایین حداقل پنج دقیقه طول میکشید. سوزش پام و دردش بیشتر و بیشتر میشد.

-سلام.

رومو کردم اونور و با دیدن چهره ی خندانش لبخند زدم و گفتم:

سلام!

اومد جلو و کنارم وایستاد.

-خوبین؟

-مرسی ممنون. شما چی؟

-منم بد نیستم. باراد چطوره؟

-اونم خوبه.

-راستی به خاطر اون مسئله که اونروزی شما رو با خواهر باراد اشتباه گرفتم معذرت می خوام.

-نه خواهش می کنم! پس یعنی باراد همه چی رو گفته بهتون؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد. زیر لب گفتم:

بترکی هی! سیامند یه لبخندی زد و با دو انگشتش جلو دهنشو گرفت و سعی کرد خندشو بخوره. عوضی! خوشحال بودم این یکی نمی دونه حداقل!

-بلند گفتم؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.

-خوب راست میگم دیگه!

با باز شدن آسانسور دستشو به نشونه ی بفرمائید گرفت منم که داشتم از درد می مردم بدون تعارف پریدم تو. خودشم بعد از من اومد تو. کت شکلاتی، شلوار جین، بافتنی قهوا ی سوخته از این یقه هفتیا. موهاشم که بهم ریخته بود زنجیرشم که برق می زد. خوب سخت بود! منم سعی کردم تا اونجایی که می تونم صاف بایستم و درد به روی خودم نیارم. وقتی به طبقه خودمون رسیدیم دستشو رو چشمی در گذاشت و کنار رفت.

-خداحافظ.

-خداحافظ شما.

وقتی که در آسانسور بسته شد دست پای منم شل شد بدجوری می سوخت. به زور کلید تو در فشار دادم و رفتم تو. چه قدر خونه گرم بود. لنگان لنگان به سمت راهرو اتاق حرکت کردم که گوشیم شروع به زنگ زدن کرد. دستمو بردم تو کیفم به امید اینکه بیابمش ولی هرچه گشتم نبود. بالاخره مجبور شدم سرمو بکنم اون تو و دنبالش بگردم. همین جور که داشتم راه می رفتم سرمو کرده بودم اون تو و دنبالش می گشتم که یهو به یه چیزی خوردم. سرمو بالا گرفتم. قشنگ می تونستم صدای قلبم که تو گوشم پیچیده بود حس کنم. بوم... بوم... بوم. دوباره اون حس عجیب! نوک انگشتای دست و پاهام یخ کرده بود باید یه جوری جدا می شدم ولی مغزم هنگ کرده بود.

-فکر کنم گوشیت خودشو کشت!

-هاااا؟

با بهت بهش نگاه کردم.

-گوشیت!

یهو انگار که بهم برق سه فاز وصل کرده باشن به خودم اومدم. ازش جدا شدم و نگامو به سمت اونور گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاق حرکت کردم. قدم اول که برداشتم تازه درد پام یادم افتاد و ناله کردم و خم شدم و اول شلوارمو تا زانوم کشیدم بالا و از اون چیزی که دیدم دلم برای خودم سوخت. پوست زانوم رفته بود و همچنین شلوارم نخ کش شده بود.

-آیییی!

منتظر بودم چیزی بگه یا به سمتم سرشو بیاره بالا. بیاد ولی وقتی دیدم خبری نیست آرام رومو کردم اونور. آقا با همون رکابی سفید و از این شلوار که برا سربازا هستن رو مبل لم داده و داره با گوشیش ور میره. بدرک! خودم میرم جعبه کمک میارم! والوالا! وقتی دیدم نمی تونم تکون بخورم به گوشه ی دیوار تکیه دادم و غرورمو کنار گذاشتم و بلند گفتم:

میشه بتادین و باند بیاری؟

خیلی ریلکس گفت:

تو آشپز خون هست.

-خوب اگه می تونستم می رفتم بر میداشتم و منت تورو نمی کشیدم.

-مگه چلاغی؟

بی ادب ببینا! شیطونه می گیج جفت پا برم تو حلقش.

-اوووو! بله اگه یکم دقت کنی مرض ندارم که این گوشه بشینم.

بدون اینکه بهم نگاه کنه ادامه داد:

خدارو چه دیدی شاید مرض داشتی کسی چه میدونه!

وای! بی ادب پررو! چندش لزج دوس نداشتنی! با عصبانیت گفتم:

میشه منو نگاه کنی؟

-نچ!

یعنی خدایا هیچ وقت بند تو محتاج نکن! هیچ وقت! به زور از این دیوار کمک بگیر از اون دیوار کمک بگیر به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

تلو تلو با کمک اشیا خودمو به حال رسووندم. با هرچی که دم دستم بود از جلوش رد شدم و چپ چپ نگاهش کردم. وقتی به پله ی آشپزخونه رسیدم اشکم در اومد!

-آه!

اینو چی کارش کنم؟ اومدم بپریم که آقا تشریف مبارکشون آوردن و خیلی راحت از بغل من رد شدن و رفتن تو آشپزخونه. تا اومدم بپریم با جعبه کمک اولیه برگشتن و گرفتن سمتم. منم عصبانی نگاهش کردم برگشتم و همین جور که لنگان لنگان میرفتم اینم بغل من پا به پای من میومد.

-چیه منتظری بخورم زمین بهم بخندی؟

-یه جورایی!

چون کیفش نرم بود دریغ نکردم و کوبندم بهش. یه آخی گفت و وایستاد. منم رو مبل نشستم و پامو رو زیر پای گذاشتم. اونم عین اجل معلق بالا سرم وایستاده بود. همین طور که داشتم پاچه ی شلوار بالا می کشیدم گفتم:

اگه جیگر نداری نگاه نکن.

-کی من؟

-نه، ننه ی صمد!

از تو جعبه بتادین و پنبه برداشتم و پنبه رو بهش آغشته کردم و آروم گذاشتم روی زخم. به یه ثانیه نکشید از سوزشی که کرد جیغم رفت هوا. اوی اوی! چه سوزشی داشت!

-چی شد؟ سوخت؟ بزار کمکت کنم.

رو دو زانوش نشست و دستشو گرفت سمتم. با اینکه بهش شک داشتم ولی پنبه رو گرفتم سمتش. اونم آروم از دستم گرفت و برد سمت زخم. منم سریع کوسن گرفتم جلو دهنم تا اگه سوخت گزش بزنم وقتی که پنبه رو رو پام گذاشت همونطور که فکر می کردم، مجبور شدم کوسن گاز بزنم. آی لعنتی چه می سوخت! نزدیک به یه دقیقه رو پام بود بعدش برام پانسمن کرد. وقتی کارش تموم شد از جاش بلند شد و با وسایل رفت آشپزخونه. منم پامو آروم گذاشتم روی زمین یکی بگه چه جوری وایستم؟ یکی تو دهنم گفت: آه! گمشو! تو که این قدر نازنازو نبودی! منم با خودم گفتم: راست می گه؟ دستم به دیوار گرفتم و بلند شدم. یواش پامو حرکت دادم. خوب اگه مورچه ای برم تا فردا می رسم!

-کمک می خوای؟

اول اومدم بگم آره بعد نظرم عوض شد اومدم بگم نه که دستم گرفت و گفت:

من باش از کی می پرسم!

سرجام وایستادم و طلبکارانه پرسیدم:

مگه من چمه؟

-چت نیست! این قدر لجبازی که مطمئنا می خواستی بگی نه که یه وقت نغن به کمک بقیه احتیاج داره! بعضی جاها باید کوتاه بیای. من نمیدونم اون تیا چی به تو یاد داده؟

اومدم چیزی بگم که دهنم بسته شد. از حق نگذیریم این تیکه رو راست می گفت.

-دستتو می دی یا برم؟

مظلومانه دستمو گرفتم سمتش. دستمو گرفت و منو کشید سمتش و با یه حرکت من رو هوا بودم. خواستم بگم بزارم پایین که اون صداهه گفت:

خفه شو! مگه تو عمرت چند دفعه می تونی خر سواری کنی؟

یه لبخندی به لبم نشست که سریع جمش کردم. برای اینکه جو گیر نشه گفتم:

فکر نکن چون چیزی نمی گم از این کارت خوشحالم! (جون خودم) چون پام درد می کنه کاریت ندارم.

با نگاهش نگام کرد که یعنی برو خودتی! همزمان یه خنده ی کوتاهی کرد. منو آروم گذاشت رو تخت. وقتی به اطرافم نگاه کردم با تعجب نگاهش کردم

-این دفعه فقط به خاطر پات وگرنه لنگر نندازی هر دفعه بیای!

وای برای همینه که نباید به مرد جماعت رو بدی دیگه! منت می دارن! با اینکه میدونستم که این تخت از دست میدم گفتم: ببین اگه منت می خوای بزاری...

-بی خود! همین جا می خوابی. بیا اینم شلوار.

شلوارک آبی فیروزه ایمو داد بهم و رفت بیرون و در بست. منم با نهایت خوشحالی شلوارم عوض کردم البته با احتیاط و رو تخت ولو شدم. اووووم! چه بوی خوبی. یه چیزی مثل بوی گل محمدی. سرمو محکم تو بالشت فرو کردم تا می تونستم بو رو کشیدم بالا!

-یعنی چی که پیداش نمی کنی! من نمی فهمم.. چرا چشات خوب و نمی کنی؟ صدای دادش کل خونه رو برداشته بود. آروم از جام بلند شدم و لایه در باز کردم. - کریمی چشمت و کن. خوب نگاه کن! خودم گذاشتمش اونجا. از اتاق رفتم بیرون و از راهرو نگاهش کردم. -خداافظ! گوشه پرت کرد رو مبل و از جاش بلند شد و رفت سمت میز مشروبش اون گوشه ی پذیرایی. لیوانشو بیرون آورد و گذاشت رو میز.

باید به کاری می کردم. نباید می خورد هم به خاطر شرط و هم اینکه نباید مست می شد. سریع اومدم بیرون و به سمتش حرکت کردم. سرشو برای یه لحظه بالا آورد با اون چشمای قرمزش بهم نگاه کرد. منم و ایستادم بهش نگاه کردم. دوست داشتم بدون اینکه بگم بفهمه چه فکری تو سرم. دستامو تو هم گذاشتم سرمو پایین گرفتم و بعد بالا و وقتی دیدم داره به کارش ادامه می ده به سمتش حرکت کردم. با نهایت سرعتی که با اون پام می تونستم به سمتش رفتم وقتی به میز رسیدم لیوان دستش بود به سمت دهنش گرفته بود. بدون فکر کردن بطری رو گرفتم دستم و بهش نگاه کردم و زیر چشمی دیدم که داره می خوره. حواسم به لیوان دومی که کنارش بود جلب شد. یه نگاهی بهش کردم و بدون اینکه بدونم چی کار می کنم لیوان برداشتم توش مشروب ریختم. لیوان از جلوم برداشت و گفت:

آی آی! چی کار می کنی؟

-مگه چیه؟ همونی که تو می کنی!

-بله؟

با خودم گفتم چهاردست و پات نعله!

-لیوانمو بده.

دستمو بردم سمت لیوان. لیوان گذاشت رو این پشت سرش و گفت:

میشه بپرسم از کی تاحالا؟

-از همین الان. بده!

-به چه علت؟

-ببخشید مگه شما به علتی می خورین؟

-بله (یکم من من کرد) من ناراحتم!

یه پوز خندی زدم و دست به سینه ایستادم:

آهان! خوب منم درد دارم.

رفتم سمت این! منو از کمر گرفت و کشید سمت خودش.

-بیا ببینم! واسه ما آدم شده!

-ولم کن!

ولم کرد منم برگشتم سمتش.

-خوب یعنی چی؟ مثلاً اگه منم نخورم توام این بازیو تموم می کنی؟

-بازی؟ نه مثل اینکه فکر کردی من الکی می گم!

رومو کردم اونور دوباره من کشید سمت خودش:

خوب حالا توام! عین کش شلوار در میره! بیا اینم از این!

لیوانشو گذاشت رو میز برگشت سمتم:

حله؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. اونم روشو برگردوند و رفت سمت اتاقشو در بست. یه نگاهی به ساعت کردم. تازه پنج بود! ولی من یه چیزو نفهمیدم شاید باورم نمی شد واقعا بدون جنگ و دعوا و بدون جر و بحث اون به حرف من گوش کرده بود! واقعا؟ اون صداهه فرمود: ای دختر شاید جادوت گرفته باشش! یه لحظه نور امید تو قلبم روشن شد ولی بعد خاموش شد. شاید داره خرم می کنه شاید می خواد بازیو بده! آه! سرمو محکم تکون دادم. لیوانارو همون جا ول کردم و رفتم سمت اتاقا. اولش رفتم سمت اتاقم ولی یه چیزی توجهم جلب کرد. در اتاق کارش باز بود و پیانو بدجور چشمک میزد! هرچه بادابادا! رفتم تو اتاقش و در بستم. — سلام! رفتم سمتش و روشو کشیدم. اوووف! پسر چه پیانوی سفید چوشجلی بود! رو صندلیش نشستم درشو برداشتم و دستم روش کشیدم.

-چی بز نم؟ اوووم! آهان فهمیدم.
دستمو بردم سمتش و شروع کنم
جان مریم چشمتو باز کن سری بالا کن...
-آه چی بود؟

بقیه ی نوتش یادم نمیومد. سری بالا کن... دستامو گذاشتم رو پیشونیم و چشمامو محکم فشار دادم. آه! خدایا چی بود. همینطور که داشتم فکر می کردم دستامو بردم سمت پیانو و دوباره از اول زدم و وقتی به اونجاش رسیدم دوباره موندم که یهو... چشمامو باز کردم و از اینکه این قدر نزدیکم و ایستاده بود ترسیدم! ترسیدم که یهو از بوی عطرش قاطی کنم! خودمو یه ذره کشیدم اونور. بچه پررو فکر کرد که جارو و اسش باز کردم که کنارم بشینه!

-می دونستی که دوسالی هست که کسی به این پیانو دست نزده؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم. وای خدایا دارم دیوونه می شم. من نمی فهمم مگه بشر چیزی به نام تی شرت اختراع نکرده؟ پس این چرا با زیر پوش میگرده؟ شاید فکر کرده که مثلا اون هیکلشو بیرون بزاره دیوونه میشم! احمق! وای نه فکر کنم دارم میشم. موهاشم که بهم ریخته زنجیرشم که بیرون. نه نمی تونم تحمل کنم! دوباره تپش قلب! الان که لو برم. از جام بلند شدم.

-گوشیم داره زنگ می خوره.

با تعجب نگام کرد. منم با تمام سرعتم دویدم تو اتاقم. در بستم و به در تکیه دادم. چشمامو بستم. این پسره داره دیوونم می کنه! نکنه عاشقش بشم؟ نه این نباید اتفاق بیفته! تو برناممون نبود، قرار نیست باشه! اون صداهاه گفت: قرار نیست که هرچی که قرار باشه اتفاق بیفته نه؟

-سوگل؟

چشمامو باز کردم. سریع اشکامو پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم. در باز کردم:

بله؟

تلفن گرفت سمتم. تلفن ازش گرفتم و رفتم بیرون.

-بله؟

-سلام سوگل خوبی؟

-مرسی دادش خوبم چه خبرا؟

روی مبل نشستم.

-هیچی فقط فکر نکنم مامان فردا بیاد.

-حالش خوبه؟

-نه! فعلا خوابیده ولی تو خواب صداشون می کنه.

-مامان حالش خوب بود که چرا یهو اینجوری شد؟

-چه میدونم والا. خوب کاری نداری؟

-نه فعلا خدافظ!

-خدافظ.

گوشیو قطع کرد. اروم روی مبل نشستم و به خط کاغذ دیواری که همرنگ مبل بود نگاه کردم. اووفا! میگن فاصله ی خوشبختی تا بدبختی به اندازه ی یه تار مو! از وقتی که سوگند رفته اون تار مو پار شده. با اینکه هنوز مادر و تیرداد بودن ولی هیچ وقت اون حس دیگه بر نمی گشت! هیچ وقت.

-سوگل!

صداشو پس کلش انداخته بود و از اتاقش به سمتم اومد. با بغض نگاهش کردم. خیلی شیک و مرتب اومد بیرون.

-بله؟

-من میرم بیرون.

با خودم گفتم خوب به من چه؟ نکنه اجازه می خوای؟؟

-ساعت نه خونه باش.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

-اونوقت چرا؟

-چون تو عقلت دست خودت نیست!

رفتم و در اتاقم بستم. می دونستم خوب فهمیده بود چی می گم .

باراد

با عصبانیت تمام در کوبوندم. دختره ی احمق فکر کرده کیه! زود بیا خونه. هاه! منو باش که فکر می کردم آدم! همش تقصیر اون بابای ... در آسانسور باز شد و سیامند با کت شلوار خاکستری که تنش بود بهم نگاه کرد. وارد آسانسور شدم و دکمه ی همکف زدم. داشت با تلفن حرف میزد منم فقط دستمو بردم جلو. اونم باهام دست داد. داشت درباره ی کارای شرکت حرف میزد و عصبانی بود. تلفنش که قطع شد ازش پرسیدم:

چطوری داداش؟ چه خبر؟ عصبانی می زنی.

-هیچی بابا این صبحانی اعصاب واسه آدم نمی ذاره! من که دیگه حریفش نمیشم!

-دوباره قاطی کرده؟

-آره بابا! دختره ی گیج امروز زنگ زده می گه قراردارین! می گم باید حداقل دیروز میگفتی که من برنامه هامو درست کنم! - خدارو شکر که من از اون خراب شده بیرون زدم و کارا رو دادم دست تو.

با لبخند گفت:

ولی هرچیم باشه هنوزم ما شما رو رئیس میدونیم برادر!

به شونش یه مشت زدم و گفتم:

خودتسی!

جای ضربه رو مالید و گفت:

باراد ماشالله زور داریا! به این هیکل نحیف نمی خوره!

از لفظش خندیدم که همزمان با باز شدن در آسانسور بود. بیرون اومدم با گفتن خداحافظ رفتم سمت ماشین.

-فلفلای!

برگشتم سمتش: صد دفعه گفتم آدم باش!

با اینکه می دونست از این اسم بدم میاد ولی بازم صدام می کرد.

-حالا هرچی!

سوئیچ سمت بالا اشاره گرفت و گفت:

زیاد تنهاس نزار.

بعدم رفت سمت ماشینش. تو دلم گفتم برو بابا! و رفتم سوار ماشین خوشگلم شدم. روشنش کردم و با یه گاز کوچولو ویراژ کشیدم و از در پارکینگ رفتم بیرون. عینک ری بنم تو چشمم گذاشتم و رفتم به سمت ماموریت! مقصد اول کافی شاپ باران! حدود ده دقیقه بعد دم کافی شاپ وایستادم و از ماشین پیاده شدم. از صندلی کمک راننده کت سورمه ای خوش دوختم برداشتم و پوشیدم. می تونستم نگاه های اطرافم حس کنم و از ذهنشون بخونم: اوف! بچه ها عجب تیکه ای! ولی اینو نمی دونستن که فقط خودشون کوچیک و خار می کنن و مثل اسباب بازی که برای پسر چهارساله بخورد و خاکشیرشون می کنن! بدون معطلی وارد کافی شاپ شدم و یه نگاهی به اطراف انداختم. یهو

یکی با حرکت دستش من به خودش متوجه کرد. با اینکه ازش خوشم نمیومد عینکم از چشمام برداشتم و با یه لبخند رفتم سمتش. با اون مانتوی کاکائویی تنگ ممکن بود از نظر بقیه خوشگل باشه ولی برای من مثل یه سرگرمی معمولی بود. مثل بقیه دخترا. برای من فقط اون مهم بود...

ساعت نزدیکای ده بود و تو ماشین کنارم نشسته بود.

-وایی! باراد جون خیلی شب خوبی بود مرسی!

با اون صدای جیغ جیغوش داشت گوشمو آزار میداد با آرامش گفتم:
زیاد خوشحال نباش!

می تونستم اون تعجب تو صداس حس کنم. دم خونشون نگه داشتم.

-بین می دونم اوقات خوبی رو داشتیم (جون خودم).... ولی دیگه فکر نکنم بتونیم ادامش بدیم.

-یعنی چی؟ ولی من فکر کردم... ..

دیگه داشت خستم می کرد.

حوصلم سر رفته بود برای همین با تمسخر گفتم:

که چی هان.....؟! اینکه عاشقتم و تا ابد باهم می مونیم؟ یا چی یا اینکه با باراد ازدواج می کنم صاحب ثروت هنگفی می شم؟ هان؟؟...

-نه به خدا...

با صدای تقریبا اربده واری گفتم:

خفه شو! کی به تو اجازه داد حرف بزنی؟ هان؟؟؟

ترسو تو چشماش دیدم.

-همتون یه جورین فقط به فکر پولین!.... بینم اگه پیکان داشتیم بازم باهام دوست می شدی؟؟ هان؟.. معلومه که نه!.. اصلا میی خوای واقعیت بگم؟.. پس گوش کن.. واقعیت اینه: (بیشتر از قبل داد زدم)همتون آهن پرستین! حالام از ماشین من گمشو پایین تا پرتت نکردم! یالا!

-خیلی پستی!.. رذل! با جیغ گفت

-هرچی که هستم! ولی حداقل خودمو به خاطر یه مشت آهن قراضه نمیفروشم! ارزشمو می دونم. اما تو...

نفهمیدم با چی کوبوند تو صورتم سگک کیفش بود یا چی ولی هرچی بود تیزیش گوشه ی لبمو پاره کرد.

از عصبانیت به جوش اومده بودم که از ماشین پیاده شد و دوید سمت خونشون و سریع رفت تو.

منم دستی به لبم کشیدم و دیدم بد جوری پاره شده و بد شانس می این بود که دستم به اون دختره نمی رسید....

پام رو گاز گذاشتم و حرکت کردم.

با اینکه هر دفعه که اینارو می گفتم خالی می شدم ولی با یادآوری خیانتی که بهم شده بود بیشتر عصبانی می شدم تا آرامش! اون لعنتی! هنوزم صدای باراد بارادش تو گوشم بود... ..

چه ساده بودم من! هه...!

وقتی کلید انداختم و در باز کردم از تاریکی خونه فهمیدم که خوابیده!

بهتر، کسی نیست بهم گیر بده.

منم سوئیچ پرت کردم رو میز و کتمو در آوردم و انداختم رو میبل.

یه دستی به زخمم کشیدم و وقتی دیدم اوضاع خوبه چراغ روشن کردم و بدون معطلی رفتم سمتش.

لیوان از جاش برداشتم و شیشه رو درآوردم و لیوان تا نصفه پر کردم و همه شو رفتم بالا! همیشه با خوردنش آرام می شدم. اومدم لیوان دوم پر کنم که یهو...

گروم... گروم... ..

به سمت در رفتم دوباره صدای در زدنش میومد معلوم بود داره با حرص می کوبه.

در باز کردم

-بله! ...

ترس می شد تو چهرش واضح دید... .

به موقع دستمو بردم سمتش و گرفتمش. بیهوش تو بغل من افتاده بود. از سر وضع زخمیش معلوم بود بد جوری تو در دسر افتاده بود.

اون یکی دستم گذاشتم زیر پاش و بلندش کردم بعدم در با پای راستم بستم...

سریع بردمش تو اتاق خوابم و رو تختم گذاشتمش. چراغ روشن کردم و به نگاهی به وضعش انداختم.

دکمه های مانتوش که کنده شده بود و موهاشم به حالت نا مرتب دورش بود..

وسگگ کمر بند شلوارشم تو سوراخ نبود بلکه کمر بند سوراخ کرده بود و همچنین پاچه های شلوارش جر خورده بود.

اینطور که معلوم بود بدجوری اذیتش کردن.

منم دست رو دست نداشتم با اینکه هیچ وقت از این کارا نمی کردم ولی به خاطر حرف بابام مجبور بودم....

اگه حتی یه تار مو از این دختر کم بشه یا حتی بلایی سرش بیاد بی معطلی از همه چی محروم می کنم!

سریع پنبه و پانسماں و بتادین آوردم و رو میز عسلی کنار تخت گذاشتم.

یه بالشت به زیر سرش اضافه کردم و سرشو بالا آوردم که چشمم به اون چیزی که تو دستش بود افتاد....

آروم از تهش گرفتم و خواستم بکشمش بیرون ولی محکم چسبیده بودتش.

سرش خونی شده بود و معلوم بود با اون یکیشونو زخمی کرده بود.

-آیی ... هممم!

انگشتاشو که سفت بهم چسبیده بودن به زور باز کردم و چاقو رو از دستش بیرون آوردم رو میز گذاشتم.

پنبه رو به بتادین آغشته کردم و بردم سمت پارگی لبش.

با دیدن رژ پخش شده تو صورتش خونم به جوش اومد.

-عوضیای رذل! یه نفس عمیق کشیدم تا یکم آروم شم بعدش بردم سمت لبش و آروم گذاشتم روش.

یه آه کوتاهی کرد و بعدش ساکت شد.

معلوم بود حالش افتضاح.

از جای ردی که رو صورتش مونده بود میشد فهمید که سیلی خورده. اون قرمزی که من دیدم نامردا با تمام زورشون زدن.

بعد از اینکه کارم با صورتش تموم شد، یه نگاهی به زانوی زخمیش کردم . —————! پانسماںش به خاطر خونی که

اومده بود قرمز شده بود. کلا نابود شده بود. دوباره پانسماںش کردم.

وقتی کارم تموم شد وسایلو همراه با چاقو برداشتم و انداختم آشغالی.

بعدم رفتم تو اتاقشو از کشوی لباساش یه شلوارک توسی حریر با تاپ صورتی نخی برداشتم و رفتم سمت اتاق.

وقتی داشتم لباسشو عوض می کردم گهگاهی ناله ای می کرد.

وقتی تموم شد لباسای پارشو برداشتم و اونارم ریختم تو آشغالی. یه نگاهی به ساعت کردم ۱۰:۳۰ شب بود.

-آخه یکی نیست بگه دختر تا این موقع شب بیرون چه غلطی می کردی که اینجوری بهت توپیدن؟

به سمت اتاق رفتم و از کمد یه پتوی پشم شیشه ای درآوردم.

نمی خواستم پتوی زیرشو تگون بدم چون ممکن بود دردش بیاد. یه صدایی گفت:

از حق نگذریم خوش هیکل ها!

-خفه بابا!

و پتورو انداختم روش.
 وقتی اومدم برگردم سمت حال صداش شنیدم.
 -نه ... نکنین .. آآی! اِه اِه! ولم کنین تو رو خدا!
 و داشت تکون می خوردم.
 رفتم سمتش و دستامو گذاشتم رو شونه هاش و تکونش دادم.
 -سوگل! سوگل!
 چشماشو با وحشت باز کرد و بهم خیره شد بعدیهو سیخ نشست.
 -خوبی؟
 راستش ضایع بود ترسیده و بعدش...

سوگل

تنها چیزی که می دونستم این بود که بد جوری قاطی کرده بودم ولی وقتی به چشماش نگاه می کردم آرام می شدم.
 برای همین خودمو یهو تو آغوشش پیدا کردم.
 اونقدر محکم فشارش می دادم که گفتم الان چشاش از حدقه می زنه بیرون! اما اون فکر نکنم که هیچ حرکتی کرد
 چون من چیزی دور خودم حس نمی کردم.
 همینم باعث شد ازش جدا بشم و تو چشماش نگاه کنم.
 هیچ حسی نبود نه تعجب نه دلسوزی هیچی!
 دستشو گذاشت رو بازوهام و منوبه سمت عقب آرام هل داد.
 -بهتره بخوابی.

از رفتارش ناراحت نشدم. چون می دونستم این احساس یک طرفه بود. آرام پتورو رو کشیدم روم و از اتاق رفت بیرون.
 منم چشمامو بستم و گذاشتم اشکام جاری بشه. هنوزم باورم نمی شد اون اتفاق وحشتناک افتاده.
 تقریباً ساعت ۸ بود و منم حوصلم سر رفته بود. اعصاب نداشتم.
 برای همین یهو به سرم زد که برم تا سر کوچه و یه هوایی عوض کنم و یکم فکر کنم...
 لباسامو پوشیدم و کلید برداشتم و رفتم بیرون...
 شب خنک و خوبی بود همه چی آرام میومد. به سمت کوچه بالایی حرکت کردم.
 کوچه های اینجا خلوت با اینکه هم اسم یکی از خیابونای بزرگ تهران بود ولی اصلاً شبیهش نبود.
 چراغ اکثر خونها خاموش بود همین طور که داشتم عرض خیابونو طی می کردم..
 یهو یکی از پشت سر گفت:

خانوم؟

برگشتم سمتش.

-بله؟

-راستش می خواستم یه چیزی بگم...
 وبا سرش اشاره کرد و بعدش یهو یکی از پشت جلو دهنمو گرفت...
 ترس تمام وجودمو گرفت.
 -اگه صدات در بیاد با همین دستام گردنتو میشکنم فهمیدی؟
 سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
 -حالام راه بیفت....

با لرز حرکت کردم.

جلوی خودمو گرفتم که گریه نکنم...

نباید از خودم ضعف نشون می دادم.

به سمت یه زانتیا می رفتیم.

دستام از شدت استرس یخ زده بودن.

- بشین!

منو به زور تو صندلی عقب نشوند.

خودشونم نشستن تو ماشین و قفل مرکزی زدن. یکیشون پیشم نشست و ماشین حرکت کرد.

- خوب عزیزم این وقت شب بیرون چی کار می کردی؟ هـاـن؟

-چی از جونم می خواین ولم کنین.

دستمو بردم سمت دستگیره و برای باز کردنش بهش فشار آوردم ولی باز نمی شد.

شروع کردم به جیغ زدن.

-ولم ... کنین! آشغال!

-امیر خفش کن!

-ای به چشم!

بلند خندید! بعدش...

اومد سمتم و دستامو گرفت و منو کشوند سمت خودش.

-نه! ..

تقلا کردم و دست و پامو تکیون دادم که یه سیلی خوابوند تو گوشم!!

آشغال بدجوری زده بود.

ولی من کوتاه نیومدم و بیشتر جیغ زدم که دومی زد و لیمو پاره کرد.

باچشمای خیس نگاش کردم.

دیگه از شدت سوزش خفه شده بودم...

یه لحظه ساکت شد و لحظه ی بعد پرید سمتم.

شروع کردم به جیغ زدن اما ول کن نبود صورتشو با تمام زور میکشید سمتم و به زور و وحشیانه منو بوسید..

منم لبشو گاز گرفتم که دردش اومد.

خودشو کشید عقب.

-بهت نشون می دم دختره ی وحشی!

و به سمت لباسام چنگ زد...

یه لحظه نگام به بیرون افتاد که دیدم هنوز تو محله ایم دستمو از عقب بردم سمت قفل و بالا پایینش کردم که از روی

شانس یا معجزه بالا خره باز شد..

منم معطل نکردم و دستگیره رو کشیدم.

در باز شد و من از ماشین به عقب پرت شدم بیرون...

تمام بدنم درد می کرد ولی نباید وایمیستادم.

صدای ترمز ناگهانی ماشین به گوشم رسید..

از جام بلند شدم که دیدم دارن میان نزدیکتر.....

به اطرافم به نگاهی انداختم.

خدایا! خدایا! چشمم به چاقویی که توی باغچه جلوی آپارتمان بود افتاد همین طور خون تو خوب.

احتمالا گوسفندرو که کشتن یادشون رفته بود چاقو رو بردارن.

دویدم سمت چاقو و برداشتمش و دستمو به حالت تحدید وار گرفتم سمت یکی شون همون امیر.

-جلو نیا وگرنه می زنمت... .

-جرعتشو نداری!

و جلو تر اومد.

منم فرصت دیدم والفرار!

ولی متاسفانه از پشت گرفتم و منو چسبوند به خودش.

-خودم می خورمت! اول من بعدم گرگای بیابون شایدم سگاشون! نظرت چیه!

صداش تو گوشم مثل صدای یه مگس بود. ویز ویز..!

منم فرصت غنیمت شمردم و چاقورو کردم تو پاش.

از درد به خودش پیچید و منو راحت گذاشت..

منم چاقو رو دراوردم و دویدم.

اون یکی اومد سمتش:

امیر خوبی؟

-آره بگیرش در نره!

صدای پاشو می شنیدم که داشت دنبالم میومد.

با اینکه ساختم بود ولی سرعتمو بیشتر کردم

نه... نه! سرمو برگردوندم تا عقب ببینم که پام به یه چی گیر کرد و دوباره افتادم...

از سوزشی که پام کرد فهمیدم همون پانسمان شده هست.

با بدبختی از جام بلند شدم و ادامه دادم...

همینجور که داشتم می رفتم حواسم به اطراف نبود که یه پرایدیه از بغل اومد و...

-آهای خانوم چی کار می کنی؟..

راننده با عصبانیت از تو ماشین داد زد..

صدای پاهاش هر لحظه نزدیک تر میشدن...

به پشت سرم نگاه کردم، داشت میومد دو تا بوق واسم زد.

انگار که یکی ویشگونم گرفت. به خودم اومدم و راه افتادم بدم.

با سختی تمام سرعتمو بیشتر کردم.

بالاخره دیدمش...

کلید... کلید کو؟ لعنتی! خدایا در بازشه خواهش می کنیم!

-وایستا!

صداش نزدیکتر بود سرعتمو بیشتر کردم.

رسیدم به ساختمون و در فشار دادم...

باز شو بازشو! آره. خدا رو شکر یکی از همسایه ها یادش رفته بود در ببندد. در گیر داشت برای همینم به سختی باز میشد.

یه نگاهی به آسانسور کردم طبقه ی ۸ بود.

بدون معطلی پله ها رو طی کردم. ۱۰ تا پله فقط یه کم مونده.
..با همون یه ذره جونیه که داشتیم خودمو به طبقه ی دوم رسوندم و محکم در کوبوندم.

-باز کن! باز کن لعنتی!

در باز کرد به چشاش نگاه کردم و بالاخره احساس آرامش کردم و چشمامو بستم...

-فسقلی چشما تو باز کن!

چشمامو آروم باز کردم و به روبه روم نگاه کردم.

-تیرداد!

پریدم بغلش اونم منو بغل کرد.

آروم تو بغلش گریه کردم...

دستشو لایه موهام کشید و موهامو ناز کرد.

-هیــــــــس! تموم شد آبجی کوچولوی من! ببین دیگه اینجا یی...!

منو از خودش جدا کرد.

-ببین! دیگه هیچ کی اذیتت نمی کنی! من اینجا... باراد اینجا ست..!

با گفتن آخرین کلمش به جای آروم شدن بدتر گریه کردم.

چرا اون عوضی منو بغل نکرد! بی احساس!

تیرداد دو باره منو از خودش جدا کرد و دستاشو دور صورتم گذاشت و گفت:

خوبی؟ دوست داری برام تعریف کنی؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم!

چه سوال لوسی! حتی یادآوری خاطرشم وحشتناک بود..

-صبر کن الان حالتو جا میارم!

دستشو برد پشتش و بیرون آورد.

از کارش خندیدم و سرمو تکون دادم.

از این شکلات باراکاها که توش نارگیل داره، از اونا دستش بود. خوردنی مورد علاقم!

اونو از دستش گرفتم و تو دستم نگه داشتم.

خودش بلند شد و صاف و ایستاد دستشو به سمتم گرفت یعنی بلند شو!

با تردید نگاهش کردم.

-ببین یکی اون بیرون خیلی وقته منتظرته! پاشو گناه داره.

آه! سوگند. خواهری. دستشو گرفتم و با ناله سعی کردم بلند شم.

با لبخندبه اندازه ی طول فرش ۱۲متری ادامه داد

-شنیدم دیشب آش و لاشت کردن.

رو پام به زور و ایستادم و با دستم زدم به بازوش.

-این چه طرز حرف زدن؟

پامو حرکت دادم. خوب می تونستم برم.

-گفتم ریغ سر کشیدی و برنامه امروز کنسل!

با صدای گرفته ای گفتم

- من تا تورو با دستام تو قبر نکنم نمیرم نترس!..!

دستشو انداخت دورم و محکم بغلم کردم...

آروم دم گوشم گفتم:

خوشحالم که سالمی!..!

بعدش باهم رفتیم سمت هال.

باراد تو حال نشسته بود و دستاشو توهم قلاب کرده بود و به زمین نگاه می کرد.

با اومدن ما سرشو بالا گرفت و نگاهمون کرد. بلند شد و با لحن سردی گفت:

بهتری؟

یه لبخند کوچیک زد و گفتم:

مرسی..

لحن منم دست کمی از اون نداشت!

با اون بافتنی مشکی که پوشیده بود و شلوار جینش که هم رنگ چشاش بود، خوشتیپ تر شده بود!

دستامو لایه موهام کشیدم و گفتم:

خوب! بهتره من برم حاضر شم!

تیرداد دستمو گرفت و گفت:

مطمئنی می خوای بری؟ می تونیم از خونم براش... ..

دستشو فشار دادم و با کمی لبخند گفتم:

گفتم که خوبم...

سرمو بردم نزدیک گوشش و ادامه دادم:

نمی خوام منتظرش بزارم.

و گونه شو بوسیدم و آروم رفتم سمت اتاقم .

با اینکه سعی میکردم خودمو خوب جلوه بدم ولی از تو داغون شده بودم.

اگه اون قفل به طور شانسی باز نمی شد، اگه اون چاقو اونجا نبود و اگه در خونه باز نبود نمی دونم الان کجا بودم؟

بیابونای اطراف تهران، بیمارستان یا شایدم کنار خواهرم، سینه ی قبرستون.

خوب بود که تیرداد رو داشتم.

با اینکه قبل از اون تصادف لعنتی رابطش اصلا با من و سوگند خوب نبود، ولی بعد از اون اتفاق اون تغییر کرده بود.

کاش بابا و سوگندم اینجا بودن و می دین پسری که از دست خانوادش همیشه فراری بود الان...

نمی دونم...

تنها چیزی که می دونم اینه که الان وقتی در خونه رو باز می کنم پشت در خوشبختی رو بینم که سر زده اومده و شب

های تاریک زندگیم و با طلوعش به روزهای آفتابی تبدیل کنه.

وقتی آماده شدم از اتاق رفتم بیرون.

یه بافتنی مشکی با یه پالتو روش که دکمه هاشو باز گذاشته بودم (چون از گرما بدم میاد، بافتنیم به اندازه کافی گرم

بود) با شلوار هم رنگش و یه شال گردن سیاه با راه راه مشکی پوشیدم.

-اوو! خوبه حالا می خوای بری خواهرتو ببینی! اگه می خواستی منو ببینی چی کار می کردی؟

-پیژامم برات زیاده!

-بریم؟

تیرداد دست منو گرفت و گفت:

بریم.

بعدم کمک کرد کتونی مشکیمو بیوشم و با هم رفتیم بیرون.

وقتی آسانسور رسید سه تایی رفتیم توش.

تمام مدت دست تیرداد دور کمرم بود.

انگار می ترسید منو از خودش جدا کنه!

بارادم یه گوشه وایستاده بود و به در و دیوار نگاه می کرد.

-مامان چطوره؟

تیرداد سرشو به سمتم آورد.

-صبح که بهش سر زدم خواب بود. چند دقیقه پیشم که بهش زنگ زدم گفت تلفن از برق می کشه و می خوابه. فکر

کنم بهتره یه چند روزی بفرستیمش پیش دایی، حال و هواش عوض شه.

-موافقم.

و تا رسیدن به همکف تو آسانسور فقط می شد صدای سکوت شنید.

با رسیدن به همکف تیرداد رو به باراد کرد و گفت:

من میرم ماشین روشن کنم

و سریع تر رفت سمت در و لحظه ای بعد خارج شد.

-باراد؟

-بله؟

-دیشب حالم خیلی بد بود؟.

-بله.

می خواستم بپرسم لباسمو تو دوباره عوض کردی که با خودم گفتم: به نه! پسر همسایه عوض کرده.

نمی دونم چرا یهو از دهنم پرید که:

به خاطر دیشب ناراحتی؟

با اخم نگام کرد.

واه واه! خوب بیا منو بخور! خوبه حالا بوسه نکردم!

با لحنی که توش یکم مظلومیت بود ادامه دادم:

میشه ببخشی؟

دست خودم نبود!

ایندفعه با تعجب نگام کردو می دونم اون تعجب برای چی بود.

برای این بود که توقع نداشت که کلمه ی معذرت می خوام از دهنم بشنوه.

هــــی روزگار! ببین یه مرد با یه زن چی کارا می تونه بکنه!

دستمو بردم سمت دستگیره و در باز کردم.

واینستادم تا بیینه چیزی بگه یا نه.

خوب آره! کارم اشتباه بود. البته برای اون!

در عقب ماشین باز کردم و نشستم. اونم یه دقیقه بعد اومد و کنار تیرداد نشست. تیردادم بلافاصله حرکت کرد.

از اینجا تا قبرستون حدود چهل و پنج دقیقه راه بود تازه اگه ترافیک نباشه!

که بعد از گذشت یک ربع دیدم هست.

منم رو صندلی به پشت دراز کشیدم و پاهامو جمع کردم.

خوبی زانتیای تیرداد این بود که شیشه های عقبش دودی بود و توش معلوم نبود.
 البته فقط عقبش این حالتو داشت.
 همین طور که به سقف خیره بودم صدای آهنگ سکوت ماشین شکست:
 هوس - شهرام شکوهی و مازبار

تو فصل برگای زرد، تو شب های ساکت و سرد

قصه ی بودن تو، هیچ دردی رو دوا نکرد

شبم سیاه و بس ، آخه این عشق یا قفس؟

میون عشق و هوس، زدی تو ساز دل ، یه نفس.

آی از هوس ، وای از هوس ، ای داد ، ای وای از هوس

آی از هوس ، وای از هوس ، ای داد ، ای وای از هوس

سکوت و زخم زبون ، سهم همین رابطه شد

تموم روح وتنم زخمی این ، رابطه شد

صدا نداره یه دست فقط من عاشق، بودم ویس

تو در هوا وهوس فقط اینبار از خدا بترس

آی از هوس ، وای از هوس ، ای داد ، ای وای از هوس

آی از هوس ، وای از هوس ، ای داد ، ای وای از هوس

اینقدر که غرق کلمات این آهنگ شده بودم که نفهمیدم کی چشمام سنگین شدن و کم کم خوابم برد....
 نزدیکی قبرستون بودیم که چشمام باز کردم و بیدار شدم. سرجام نشستم و شال و موهامو درست کردم.
 -تیرداد آب داری؟
 -آره زیر صندلیمه.

خم شدم و از زیر صندلیش شیشه آب برداشتم و یکم خوردم.

تیرداد ماشینو یه جا پارک کرد و همه پیاده شدیم. اومد سمتم و دستم و گرفت و به سمت قبرا رفتیم.
 توی راه داشتیم به سنگا نگاه می کرد.

همه نوع بود : بچه ، پیر ، جوون ، مادر ، خواهر، برادر و حتی فرزند.

یهو تیرداد از حرکت وایستاد.
 -این اینجا چی کار می کنه؟
 به روبه روم نگاه کردم.
 با دیدنش سر قبر خواهرم خونم به جوش اومد.
 دستمو از دست تیرداد رها کردم و رفتم سمتش.
 -تو اینجا چه غلطی می کنی؟
 پشتش به من بود و با دین من برگشت سمتم.
 -سلام اومدم...
 انگشتم به حالت تهدید وار بردم سمتش:
 برام مهم نیست چه غلطی می کنی! همون یه باری که خواهرمو کشتی بست نبود؟ نکنه اومدی مارو زجر بدی هان؟
 -ببینید سوگل خانوم من تقصیر...
 -تقصیر؟ چطور جرات می کنی اینو بگی؟ هان؟ بیینم من خواهرمو تو روز نامزدیش ول کردم و رفتم پیش یه هرزه ی
 خیابونی یا تو؟ سوگند به خاطر من افسردگی شدید گرفت یا تو؟
 سرشو گرفت پایین.
 کف دستامو کوبوندم به سینهش و داد زدم:
 به من نگاه کن! نکنه خجالت می کشی؟ هان؟ هی! یارو به من نگاه کن.
 دستامو گرفت و گفت:
 بزار من برم.
 -بزارم بری؟ زکی این همه وقت گمت کرده بودم تازه پیدات کردم!
 -سوگل بزار بره.
 صدای تیرداد بود که از پشت سرم میومد.
 بهش توجه نکردم.
 -اصلا می دونی چیه؟ سوگند شما لیاقت نداشت اون یه دختر بچه لوس بود و به درد من نمیخورد!
 یعنی کارد می زدی خونم در نمیومد. آخه یکی نیست بگه یارو ی بابوسوار! نوش دارو پس از مرگ سهراب؟؟
 اومدم یکی بخابونم تو گوشش که یکی از پشت دستامو گرفت.
 -ولم کن تیرداد!
 تقلا می کردم. ولی زورش از من بیشتر بود.
 آرمانم فرصت غنیمت شمرد و رفت.
 -ولم... کن .. در رفت!
 انگار دزد گرفته بودم.
 با یه حرکت سریع منو برگردوند سمت خودش.
 تو چشاش نگاه کردم. هنوزم تقلا می کردم و دستامو به سینهش می فشردم ولی متاسفانه ایشون قوی تر بودن.
 دیگه خسته شدم یعنی اشکام در اومدن و آرام گرفتم
 و لحظه ای بعد چه از روی دلسوزی باشه یا هرچی دیگه...
 مهم این بود که دستاش دورم قفل شده بود.
 منم که از دیشب منتظر این لحظه بودم دستامو همینجور خمید رو سینهش نگه داشتم و سرمو چسبوندم رو سینهش.
 لباسشو تو دستام گرفتم و به رفتن اون پسر (آرمان) نگاه کردم.

- چرا نداشتی بزمنش؟ حقش بود. ندیدی چی گفت؟
جوابی نشنیدم.

تیرداد از پشت سرم گفت:

اومدیم تولد نیومدیم وسط فیلم اکشن که!

خودمو از باراد جدا کردم و برگشتم سمت قبر خواهرم.

رو نیمکتی که کنار قبرش بود نشستم و بهش نگاه کردم.

بقیه هم داشتن فاتحه می خوندن.

همینطور که نگاهم به قبر بود یهو به نسیم خنک پیچید و همراهش به بوی خاصی اومد. بویی آشنا....
بوی سوگند.

و یک دفعه رو پشتم سنگینی خاصی حس کردم انگار یکی از پشت دستاشو دور گردنم حلقه کرده باشه.
یکی مثل...

زیر لب گفتم: تولدت مبارک سوگند!

تو ماشین تنها سکوت بود که داشت حرف میزد که باراد وسط حرفش پرید و گفت:

می تونم بیرسم خواهرت چه جوری فوت کرد؟

تیرداد از تو آینه به نگاهی به من انداخت و منم سرمو تکون دادم و گفتم:

خونواده ی ما به خونواده‌ی معمولی بود با همه مشکلاتش. ولی ما همو داشتیم و برای همین همیشه شاد بودیم.

اون زمان تیرداد به خاطر کارش رفته بود ماموریت و بابام یه چندماهی پیشش بود تا خیالش از بابت پسرش جمع شه.

سوگند یه دختر شاد و سرزنده بود که ما روش اسم زلزله رو گذاشته بودیم. به خاطر اینکه محال بود اون جایی باشه و اون محل رنگ شادی به خودش نبینه.

یه روز وقتی اومد خونه فهمیدیم با این پسر تو دانشگاه آشنا شده و دوستش داره. علاوه بر اون پسر یکی از رفیقای بابام بود و همه ی فامیل می گفتن پسر خوب و خانواده داریه.

برای همینم بابام ازدواج این دو تا رو قبول کرد.

منتهی شب نامزدی این پسر زد و تو زرد از آب در اومد و خواهرمو به خاطر یه هرزه ی خیابونی ول کرد و رفت.

بعد از اون بود که سوگند به یه افسردگی شدید مبتلا شد و حتی یه بار خودکشی کرد. ولی به جای اینکه خونه نشین باشه بیشتر بیرون می رفت و کسایی که نباید بگرده می گشت.

کم کم به مشروب رو آورد.

برای همین خیلی نگرانش شده بودیم.

یه روز تصمیم گرفتم به جای گریه کردن و شکایت به خدا دست به کار شم برای همین رابطشو با دوستاش قطع کردم و براش کتابی در مورد سرانجام این کارا خریدم و بیشتر وقتمو با اون می گذروندم.

کم کم حالش بهبود یافت ولی نه به طور کامل.

هنوزم اون سوگند سرحال و شاد نبود.

برای همین تصمیم گرفتیم که بابام اونو یه چند روزی پیش داییم بفرسته.

مامانم به خاطر کارش نمی تونست مرخصی بگیره منم به خاطر اون مجبور بودم بمونم پیشش. برای همینم اون دو تا تنهایی رفتن و بعدش... ..

بعد از چند دقیقه تیرداد گفت: بسه دیگه! بیاین بحث عوض کنیم! و دستشو برد سمت ضبط ماشین و روشنش کرد.

مازیار فلاحی - دروغه

همه می گن که تو رفتی ، همه می گن که تو نیستی

همه می گن که دوباره ، دل تنگمو شکستی

دروغه

چه جوری دلت میمومد منو اینجوری ببینی؟

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تورفتی، ولی گفتم که دروغه

همه میگن که عجیب اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه، تا ابد اینجا می مونم

بی تو با اسمت عزیزم ، اینجا خیلی سوت و کور

ولی خوب عیبی نداره دل من خیلی صبوره، صبوره

همه می گن که تو رفتی ، همه می گن که تو نیستی

همه می گن که دوباره ، دل تنگمو شکستی

دروغه

چه جوری دلت میمومد منو اینجوری ببینی؟

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تورفتی، ولی گفتم که دروغه

وسطای آهنگ بود که به تیرداد توپیدم : آی تو روحت با این حال عوض کردنت! تو که گند زدی تو حالمون!

یه نگاهی به باراد کرد.

بارادم دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و گفت:

در این یه مورد با خواهرت موافقم!

وای یهو انگار تو دلم قند آب شد! طرفمو گرفته!

دختر دیوونه ای به خدا.

- می دونم.

تیرداد گفت:

چیو؟

-چی چیو؟

-چی چی چیو؟

-هان؟

یه نگاهی به باراد انداختم.

انگشتشو خم گذاشته بود جلو دهانش. و انگار داشت جلو خندشو می گرفت.

-آه!!! بابا چیو می دونی؟

-آهان هیچی! با خودم بودم.

-بیا من هی می گم این دختر دیوونست! تو هی می گی نه!

بارادم نامردی نکرد و گفت:

من که حرفی ندارم!

با عصبانیت نگاهشون کردم.

تیرداد از تو آینه نگام کرد یه لبخند اندازه ی دهن گول تحویل داد.

منم گفتم:

زهر مـــــار!

هردوشون خندیدن.

البته باراد خندش کوچولو تر بود.

-خوب حالا کجا میریم؟

بلند پرسیدم.

تیرداد گفت:

پاسگاه.

تو پاسگاه کنار تیرداد نشسته بودم و بارادم با فاصله ی کمی ایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود...

داختم به آدمایی که میرفتن و میومدن نگاه میکردم...

آدمای خمار، معتاد، شاکی، دزد، قاتل! و حتی مردم آزار.

اراذل و اوباشم که پاتوقشون اینجاست.

یهو تیرداد گفت:

چرا قیافه هاشون اینقدر ضایست؟

-دیـــــدی؟ زار میزن من خلافاکارم.

انگشتشو به سمت یکیشون گرفت:

مثلا اونو ببین... (به مرد لاغر اندام و کوتاه قد با ته ریش و چشمای خمار اشاره کرد) داد می زنه من معتادم.

یا اونو ببین (به مرد درشت هیکل و پت و پهن با قیافه ای شبیه دراکولا اشاره کرد) فریاد می زنه من قاتلم یا اون...
(دستشو برد به سمت باراد) تابلو داره جیغ میزنه من آدم کشِ ومعتادِ و جاسوسم...
از حرفش خندم گرفت.

-نه بابا بهش...

یهو باراد برگشت سمتم و اون نگاه غضبناکشو تحویلیم داد.

رومو کردم سمت تیرداد:

نه چرا الان که دقت کردم دیدم داره داد می زنه!

سربازی اومد بیرون:

آقا و خانوم قلقلی!

از حرفش خندم گرفته بود و سعی کردم خندمو بخورم ولی به باراد که نگاه کردم داشت از عصبانیت می ترکید.

یهو تیرداد با لحنی که خنده توش بود گفت: جناب،

فلفلی، نه قلقلی!

بعدم دستشو گرفت جلو دهنش.

نیشم تا بناگوش باز بود و لبم گاز می گرفتم، مگه می شد نخندید؟

-حالا هرچی! فلفلی یا قلقلی نوبتتون.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق حرکت کردم منتهی باراد با قدم های محکم و نفس هایی که با عصبانیت بیرون می

داد جلوی من پیچید و وارد شد.

منم پشت سرش رفتم تو و تیردادم پشت سر من بود.

وقتی در بست همه نشستیم. جناب سرهنگ شروع کرد:

سلام! سرهنگ گایینی هستم از پلیس آگاهی بفرمائید در خدمتم.

وای خدا داشتم می مردم!

گایینی؟

دندونامو محکم فشار دادم تا خندم بخش نشه بیرون.

به قیافه بقیه نگاه کردم اونام همین حالتو داشتن.

وقتی از پاسگاه اومدیم بیرون دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و منفجر شدم.

-هاهاها! گایینی؟

تیردادم همین حالتو پیدا کردو خندید.

-وقتی این سروان مروان صداش می کردن گفتم الان که منفجر شم و از پاسگاه پرتم کنن بیرون!

به صورت باراد نگاه کردم.

داشت با اخم نگامون می کرد.

خندمو جمع کردم و گفتم:

خیله خوب بسه دیگه! مردم مسخره نکنین!

در ماشینو باز کردم.

تیرداد گفت:

آره بابا! بنده خدا!

بعدم همه نشستیم تو ماشین.

تو پاسگاه چندتا سوال ازم پرسیدن و منم براشون ماجرا رو توضیح دادم و جالبیش این بود که اخمای باراد هر لحظه بیشتر تو هم میرفتن. انگار که داشت حرص می خورد از دست این بلاهایی که سرم میومدنو من میگفتم. اونا هم ازم خواستن چهره نگاری کنم.

منم مشخصاتشون دادم و گفتن به محض پیدا کردنشون بهتون خبر می دیم.

در ماشین باز کردم و پیاده شدم و به سمت در رفتم و خواستم کلید بکنم تو قفل که با صدای کشیده شدن چرخ ماشین رو زمین سرمو برگردوندم.

نامردا منو پیچونده بودن!

-وایسین اگه حالتون نکردم!

در باز کردم و رفتم تو.

از کارشون خندم گرفته بود.

سوار آسانسور شدم و دکمه ی دو رو فشردم.

همینطور که صدای آهنگ آسانسور تو فضا پیچیده شده بود داشتم تو آینه به خودم نگاه میکردم.

به صورتی که الان می شد جای زخمرو رو روشن دید.

روشون دست کشیدم.

هر تماس یادآوری یک خاطره از دیشب برام بودن.

مگه تو زندگی یک دختر چیزی وحشتناک تر از تجاوز هست؟...

چیزی ترسناکتر از دریده شدن توسط گرگای وحشی جامعه هست؟..

بعضیا شاناس میارن و تموم میکنن ولی بعضیا زنده می مونن و این درد با خودشون تا آخر به گور می برن و گاهی وقتا نگاه های جامعه است که روح آدمو تیکه تیکه می کنن.

کی میاد با یه دختر دست خورده ازدواج کنه؟..

اما نمایان بیرون که آیا تو با میل خودت بهت دست زدن؟

ولی بازم فایده نداره چون آخرش تقصیر گردن خود دخترست...

تو اون موقع شب بیرون چی کار میکردی؟..

نمیان بگن که شاید از سرکار میاد یا شایدم مثل من نیاز به فکر کردن داشته یا هرچی! به هر حال تا وقتی کسی نخواد اونا حق ندارن بهش دست بززن!

نمیان بگن که تقصیر جامعهست که یه دختر تنها نمی تون برای خودش خلوت کنه..!

اصلا آیا ما تو این جامعه جایی داریم؟..

من که فکر نمی کنم..!

یک دفعه صدای : طبقه دوم، خوش آمدید! منو از عالم رویا بیرون کشید.

سریع تا قبل از بسته شدن در بیرون پریدم.

به آسانسور نگاه کردم که به سمت بالا حرکت کرد.

برگشتم سمت خونه...

کلید انداختم که در باز کنم...

وقتی در باز شد همزمان با باز شدن در خونه بغلی بود که یه دختر با موهای بلوند و شلوواربرمودای قرمز و تاپ ساده ی تنگ طوسی با یه کیک شکلاتی تو دستش اومد بیرون.

با دیدن من جا خورد.

یه نگاهی بهش کردم و سرمو چرخوندم و خواستم برم تو که گفت:

ببخشید خانوم؟

صدایش شبیه سروناز تو کلاه قرمزی بود!

-بله؟ جانم؟

نگام کرد.

مو هاشو که مش صورتی توش داشت پشت سرش گوجه ای بسته بود.

-شما اینجا زدگی می کنین؟

-بله. چطور؟

یه حس ششمی بود که می گفت از اون سیریشای چسبن که به پسرا می چسبن و اون پسر کسی نیست جز....

-چند وقته؟

-چی؟

-چند وقت اینجا زدگی می کنی؟

-چندماهه.

پوزخندی زد و گفت :!!!! نه بابا! پس همین روزاست که از شرّت خلاص شه!

اخمامو تو هم کشیدم

-ببخشید.....؟

با پررویی تمام تو چشمام ذل زد و گفت:

بله ج...ده خانوم! اگه نمی دونستی بدون اون چشاش جز من کسی دیگه رو نمیبینه...!

برام جای تعجب داره که هرزه های خیابونی مثل شما رو تو خونس آورده!.

بد جوری عصبیم کرده بود.

حرفاش بدجوری رو اعصاب بود.

تمام زورمو تو مشتام جمع کردم و یه سیلی خابوندم توگوشش.

کیکیش از دستش افتاد زمین و پخش زمین شد.

پشتمو صاف کردم و سینمو جلو دادم با یه ابهت خاصی بهش نگاه کردم که از زور درد به چشمام نگاه می کرد.

-حواست باشه چی زر زر می کنی!... من هرچی باشم مثل شما و امثال شما نیستم...

حرفای من همزمان با ورود باراد شد...

از پله ها اومده بود، یه نگاهی به من و به اون کرد...

یه نگاه کوتاهی بهش کردم و رفتم تو خونه.

همین یکی رو کم داشتیم!..یعنی رودل نکنی پسر..!

رفتم تواتاقم و در بستم...

روسری و مانتومو در آوردم و لباسمو عوض کردم.

صدای در اتاقم اومد...

در باز کردم و تو چشاش نگاه کردم...

خیلی جدی و با عصبانیت گفت:

میشه یه دقیقه بیای باهات کار دارم.

و رفت سمت حال منم به دنبالش رفتم...

خدا به خیر کنه..!

جلو تلویزیون وایستاد و برگشت سمتم...

انگشتشو به سمتم گرفت و با چهره ای غضبناک گفت:

میشه بگی اون چه حرفایی بود که به محیا گفتی؟

-محیا؟

-همون دختره که بهش گفتی هرزه ی خیابونی!

چـــــی؟....

-من؟

-بله تو! و چیزای دیگه ای که گفتی!

دست به سینه نگاهش کردم و یه پوزخند زدم و گفتم:

میشه بگی کدوم آدم احمقی اینو بهت گفته؟

-لازم نیست کسی بهم بگه! خودم شنیدم!

-آهان که پس خودت شنیدی! پس اینو بدون که بهتره گوشاتو یه شست و شو بدی..!

رومو کردم اونور و به سمت اتاقم قدم برداشتم که از پشت دستمو محکم گرفتمو کشیدم..

همین جور که داشت می رفت به سمت در منم با خودش می برد.

تقریبا داد زد:

برام مهم نیست که چی میگی! ...همین الان ازش هم به خاطر سیلی و حرفایی که زدی معذرت می خوام!

داشت منو می کشید سمت در. با ناله گفتم:

-چرا حرف تو کلت نمی ره! من کاری نکردم! اون باید ازم معذرت بخواد..!

جلوی در بودیم و در باز کرد و منو با یه حرکت پرت کرد جلو..

هنوزم دستمو محکم گرفته بود و در زد.

محیا با چشایی گریون اومد بیرون!

منو انداخت جلو در و گفت:

سلام. راستش سوگل اومده معذرت بخواد.

پشتم و ایستاده بود و محکم دستمو گرفته بود.

اونجوری که فشار می داد داشت دستمو می شکست!

محیا دست به سینه جلوم و ایستاده بود و با پرویی تمام منتظر بود.

-من کاری نکردم که بخوام معذرت بخوام..!

و محکم پای باراد لگد کردم.

دستم آزاد شد و دویدم سمت خونه.

داشتم می رفتم که عین اینایی که دزد گرفته باشن دستمو از پشت گرفت...

جیغ زدم:

چی کار می کنی!

و منو با یه حرکت سریع به سمت خودش برگردوند.

سینه به سینه ی هم بودیم.

-خوب گوش کن سوگل...

-نه تو گوش کن! تا حالا هر کاری خواستی، هرچی خواستی بهم گفتی منم هیچی نگفتم... فقط و فقط به خاطر اینکه دوستت مرده و این کارات به خاطر تاثیریه که مرگ اون گذاشته... ولی دیگه از این به بعد نمی دارم باهام بازی کنی و بهم آسیب بزنی!!! اگه فقط یه بار دیگه بهم دست بزنی بهت قول میدم پشیمون شی..!
دهنشو باز کرد که چیزی بگه که گفتم:

حرفم تموم نشده! برام مهم نیست چته ولی اینو بدون که اگه تو بهترین دوستتو از دست دادی منم مهربون ترین خواهر دنیا و بهترین پدر دنیا رو از دست دادم. پس این دلیل نمیشه که هر غلطی خواستی بکنی صرفا به خاطر اینکه دوستت مرده! چهرش دیگه عصبانی نبود بلکه بیشتر تعجب کرده بود!

-حالا دستمو ول کن و اگه خیلی ناراحتی می تونی محیا جونتو ببری بیرون تا از دلشون در بیاد و هنوزم می گم من هیچ کاری نکردم. اگر اعتماد نداری و باوری نمیکنی برام مهم نیست. مهم اینه که خودم می دونم دارم راست می گم و اینم بدون که به خاطر کاری که نکردم از هیچکی معذرت نمی خوام و نخواهم خواست!
دستمو محکم کشیدم از دستش بیرون و به سمت اتاقم رفتم.

تمام مدت داشتم مچمو ماساژ می دادم. مرتیکه روانی! دیوونه احمق! فکر کرده کیه! اصلا می دونی چیه نه خودش برام مهمه نه اون محیا جونش! جفتشون برن به درک! آشغال! زنجیری!
گوشیمو روشن کردم و یه آهنگ گذاشتم و هندزفربرم کردم تو گوشم و صدای آهنگ تا ته زیاد کردم و رو تختم دراز کشیدم و همراه آهنگ زمزمه می کردم.

آهنگ SKYFALL از Adele

This is the end

این دیگه ته خطه!

Hold your breath and count to ten

نفستو نگه دار و تا ده بشمار

Feel the earth move and then

احساس کن زمین دوباره حرکت می کنه و بعد

Hear my heart burst again

بشنو قلبم دوباره از هم می پاشه

For this is the end

واسه همین دیگه آخرشه

I've drowned and dreamed this moment

من واسه الان لحظه شماری کرده ام

So overdue, I owe them

با این که خیلی طول کشید من به اونها مدیونم

Swept away, I'm stolen

به سرعت دور می شوم من دزدیده شدم

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط کنه وقتی داره از هم می پاشه

We will stand tall

ما استقامت می کنیم

Face it all together

با هم دیگه جلوش می ایستیم

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط کنه وقتی داره از هم می پاشه

We will stand tall

ما استقامت می کنیم

Face it all together

با هم دیگه جلوش می ایستیم

At skyfall

در اسکای فال (نام محلی)

At skyfall

در اسکای فال (نام محلی)

Skyfall is where we start

اسکای فال جایی هست که ما شروع کردیم

A thousand miles and poles apart

به دور شدن از هم برای مایل ها مثل دو قطب مخالف

When worlds collide, and days are dark

وقتی دنیاها ادقام می شه و روز ها تاریک

You may have my number, you can take my name

ممکنه شمارمو داشته باشی و اسمم رو بدونی

But you'll never have my heart

اما هیچ وقت دلیل نمی شه قلبمو بدست بیاری

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط کنه وقتی داره از هم می پاشه

We will stand tall

ما استقامت می کنیم

Face it all together

با هم دیگه جلوش می ایستیم

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط کنه وقتی داره از هم می پاشه

We will stand tall

ما استقامت می کنیم

Face it all together

با هم دیگه جلوش می ایستیم

At skyfall

در اسکای فال (نام محلی)

Where you go I go

هرجا بری منم می رم

What you see I see

هرچی ببینی منم می بینم

I know I'll never be me, without the security

می دونم هیچ وقت نمی تونم بدون این امنیت خودم باشم

Are your loving arms

آیا هنوز بازو های دوست داشتنیت

Keeping me from harm

منو از آسیب و خطر ها دور نگه می داره ؟

Put your hand in my hand

دستاتو به من بده

And we'll stand

و بعد ما همه چیزو تحمل می کنیم

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط کنه وقتی داره از هم می پاشه

We will stand tall

ما استقامت می کنیم

Face it all together

با هم دیگه جلوش می ایستیم

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط کنه وقتی داره از هم می پاشه

We will stand tall

ما استقامت می کنیم

Face it all together

با هم دیگه جلوش می ایستیم

At skyfall

در اسکای فال (نام محلی)

Let the sky fall

بذار آسمون سقوط کنه

We will stand tall

ما استقامت می کنیم

At skyfall

در اسکای فال (نام محلی)

همیشه این آهنگ آروم می کرد. اومدم دوباره گوش کنم که تلفنم زنگ خورد.

تیرداد بود:

-جانم؟

-چطوری فسقلی؟

-خوبم فرمایش؟

-باراد اومد خونه؟

-اوووخی! نگرانش شدی؟ بله صحیح و سلامت. چطور؟

-هیچی همین جوری!

-خوب آقای عزیز مگه خودش گوشی نداره؟

همزمان صدای شکسته شدن چیزی اومد...

با تعجب از جام بلند شدم و رفتم سمت در...

-جواب نمیده.

به هر حال من باید برم، دیدیش بگو زنگ بزنه.

-باشه. کاری نداری؟

در اتاقم باز کردم.

-نه. راستی مامان طرفای عصر می فرستم بره خواستی یه سر بزن.

-باشه تا عصر.
 تلفن قطع کرد.
 منم تلفن قطع کردم و گذاشتم تو جیب شلوارم.
 از راهرو سرشو تو آشپزخونه دیدم که پایین بود. - آخ آخ آخ! نه مثل اینکه اوضاع جدی بود.
 -بآرآد؟
 صدایی نیومد.
 به سمت آشپزخونه رفتم.
 -وای خدای من!
 دستمو گذاشتم جلو دهنم...
 بدو رفتم و از اتاق یه جفت دم پایی پوشیدم و رفتم سمت آشپزخونه.
 دو زانو نشسته بود رو زمین و با یه دستش اون یکی رو گرفته بود.
 رفتم کنارش دوزانو نشستم.
 -بده ببینم!
 دستمو سمت دستش گرفتم ولی حرکتی نکرد و نگاه کرد.
 دستمو رو دستش گذاشتم و دستاشو از هم جدا کردم.
 یکی از دستاش قرمز شده بود و ورم کرده بود.
 به زمین و تکه های قوری چینی که حالا شکسته بود و آب جوشی که حالا ریخته بود روی کف سرامیکی آشپزخونه نگاه کردم.
 دستشو تو دستم گرفتم.
 چه باحال!
 دستم تو دستش اندازه ی دست یه دختر بچه تو دست مامانش بود.
 -پماد سوختگی داری؟
 -فکر نکنم.
 آروم از جام بلند شدم و اونم بلند کردم.
 -وایسا برات یه چیزی بیارم.
 از آشپزخونه رفتم بیرون و رفتم سمت اتاقش.
 وارد اتاق شدم و همه جا رو نگاه کردم و یه جفت صندل پلاستیکی دیدم.
 اونارو برداشتم و رفتم سمت آشپزخونه.
 صندلارو گذاشتم جلوش.
 -چیزیت که نشد؟
 -نه... خوبم!
 با هم رفتیم سمت حال و نشوندمش رو میل.
 -جعبه داروهات یا چه میدونم...
 -بالای یخچال.
 بی معطلی رفتم تو آشپزخونه و دستمو دراز رکدم ولی مگه می رسید؟..
 بیا بیا!
 آهان!

اه لعنتی!

جعبه نه تنها نیومد جلو بلکه رفت عقب.

دستم از بس کشیده بودم درد گرفته بود برای همین آوردم پایین و ماساژش دادم...

یهو دستی دراز شد و جعبه رو برام آورد پایین.

چهرش آرام بود انگار نه انگار که دستش سوخته!.

جعبه رو گذاشتم رو این و شروع کردم گشتن.

باید یه پماد سوختگی پیدا می کردم یه چیزی مثل پماد سیلور سولفات ، آلفا یا کالاندولا...

اینهاش! آلفا!

- دستتو بیار جلو!

برگشتم سمتش.

با یه لبخند آورد جلو.

دستم کشیدم رو پوست نرمش.

رگهایش زیر دستم بودن.

تماس پوست سردم با پوست گرمش یه حالیم کرد.

پماد برداشتم و مالیدم نوک انگشت اشارم و آرام مالیدم رو پشت دستش.

داشتیم به دستش نگاه می کردم ولی اون داشت به صورتم نگاه می کرد و لبخند زده بود.

- مشکلی پیش اومده؟

همینجور که داشتیم پماد می مالیدم پرسیدم .

- فکر نمی کردم کمکم کنی.

با تعجب نگاهش کردم.

- چی؟

دستم از رو دستش برداشتم.

- فکر کردم بخاطر اون بحث از دستم عصبانی باشی . فکر نمی کردم برام پماد بمالی! فکر کردم می گی به من چه

دستش سوخته!

- مگه من مثل توام؟

خندید و گفت:

یعنی من اینقدر بدم؟

-بیشتر از اینقدر.

خودش می دونست منظورم کی و چی بود.

زخم زانوم می گم!

رومو به اون سمت کردم و حرکت کردم.

- سوگل!

برگشتم سمتش.

-مرسی!

سرمو تکون دادم. پس تشکر بدم!

رفتم سمت دستشویی و شیر آب باز کردم و دستمو شستم.

با اینکه از دستش عصبانی بودم ولی باید یه جوری به خاطر دیشب باهاس بدهیمو صاف می کردم. اون زخمامو پانسمان کرده بود.

وگرنه به خاطر چیز دیگه ای نبود... بود؟

نبود دیگه مگه نه؟

تو آینه به خودم نگاه کردم و این سوال از خودم پرسیدم. نمی دونم! بی خیال! حالا هرچی!

از دستشویی اومدم بیرون و خواستم برم دنبال جارو برقی بگردم که آقا صدام کردن:

من با این چی کار کنم؟

برگشتم سمتش.

- با چی؟

دست سوختشو که روش پماد بود آورد بالا.

- بده بغلی! خوب اگه دوست داری ببندش.

- با چی؟

- معلومه دیگه! باند!

از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

نمی دونم چرا ولی داشتیم به سمت اتاقم می رفتم که اون صداهه تو سرم گفت:

بهش کمک نمیکنی؟

- برای چی این کارو بکنم؟

- گناه داره دستش سوخته! - خوب که چی؟ همون پمادی که مالوندم بسش بود دیگه!

در اتاقم بستم.

- سوگول!

- هان؟ اوووف! باشه!

در اتاقمو باز کردم و رفتم سمت آشپزخونه.

از دیدن صحنه ی رو به روم دلم برآش سوخت!

یه طرف باند تو دهنش بود و داشت طرف دیگه رو دور دستش می بست.

دستمو بردم جلو.

- بده من!

باند ازش گرفتم و اون سرشتم از دهنش در آوردم و مشغول به پیچیدن دور دستش شدم که یهو یه چیزی گفت که

باعث تعجبم شد:

- فکر نمی کردم اینقدر مهربون باشی!

ای بابا! این چه گیری داده! فکر کرده همه مثل خودش! ایـــــــشه!

سعی کردم با لحنی که توش تعجبم محسوس نباشه بگم:

منم فکر نمی کردم که تو اینقدر دیوونه باشی که بدون محافظ یا دستمالی، دسته ی کتری، اونم چینی رو لمس کنی!

پانسمان دور دستش تموم کردم.

- خوب اینم از این! راستی جاروت کجاست؟

- تو اتاق کارم. تو کمدم.

منم بدون معطلی رو کردم اونور ورفتم سمت اتاق کارش و جارو رو آوردم و لبه ی ورودی آشپزخونه رو ی زمین گذاشتم تا اول شیشه خورده ها رو جمع کنم.

خودش نبود و نمی دونم کجا بود که ازش بپرسم برای همین در کابینتی که کنار یخچال بود و عرضش برابر عرض یخچال بود باز کردم... و اونبو که می خواستم پیدا کردم..!

از این جارو دستیا که خاک اندازم دارن و دستشون بلند که مشکی براقم بود برداشتم....

اول با اون تیکه ها رو جمع کردم و با وسواس ریختم توی یه کیسه زباله و کیسه رو هم گذاشتم توی یه کیسه زباله دیگه که محکم تر بود تا یه وقت تیکه ها بدنه رو نبرن و بیرون بریزن..

و اونارو گذاشتم تو سطل آشغالی زیر ظرف شویی.

داشتن زمین سرامیک علاوه بر شیک بودن ولی این مشکلاتم داشت دیگه!

بعدم جارو برقی رو روشن کردم و کل آشپزخونه رو جارو کشیدم.

وقتی کارم تموم شد جارو رو از برق کشیدم و گذاشتم سر جاش.

داشتم می رفتم تو اتاقم که یه کم بخوابم که صدای تلفن نداشت...

بدو خودم رسوندم بهش و گوشبو برداشتم:

-بله؟

-سلام سوگل جان خوبی؟

-مرسی! شما؟

-نشناختی؟

-نه متاسفانه!

-من مامان بارادم.

-بله! سلام . خوب هستین؟

-مرسی عزیزم ! لازم نیست باهام رسمی صحبت کنی. !

هرچه قدر که خودش دیو بود ولی مامانش فرشته بود! مهربون و صمیمی!

-چشم حتما! جانم خانوم فلفلی.

-واااا! سوگل جون! مگه باراد نگفته بهت؟

-چیو؟

-همین جریان فامیلی مسخره رو دیگه... !

صددفعه یه امیر گفتم برو اینو عوض کن گوش نمی ده که نمیده..!

مثل اینه که قران تو گوش خر بخونی!

از حرفش خندم گرفته بود ولی سعی کردم خندمو جمع کنم!

-عزیزم تو همون منو سارا صدا کنی کافیه!

-چشم سارا جون!

-مرسی گلم! سوگل جون.

-جان؟

-زنگ زدم به خاطر تولد امیر که آخر هفتس شما رو دعوت کنم. ساعت هفت پنجشنبه!

-مبارک باشه!

-مرسی! میانین دیگه؟

- چشم سعی می کنیم!
 - نه دیگه سعی می کنیم نشد! میان چون یه دستوره! در ضمن اون بارادم دستشو بگیر بیار. قول می دم خوش بگذره!
 با خنده گفتم:
 چشم میایم!
 - قوربونت برم . پس تا پنجشنبه!
 - خداحافظ.
 گوشیه قطع کردم.
 مهر این ساراهه تو دلم نشسته بود...
 زن خوبی بود!
 ولی اون یه تیکه که دست باراد میگیری و میای متوجه نشدم! مگه بچه کوچولو؟
 چمیدونم والا! گیر یه مشت خل و چل افتادیم!... فقط امیدوارم منم مثل اونا نشم...!
 اوووف!
 حالا بریم این یارو رو پیدا کنیم...
 رفتم سمت اتاقش و از اونجایی که درش بسته بود حدس زدم اون تو.
 در زدم.
 - بله؟
 صدایش از تو اومد.
 - میشه یه دقیقه بیای بیرون؟
 صدای قدماش اومدن و لحظه ای بعد اومد بیرون.
 - مامانت...
 سر تا پاش نگاه کردم.
 وای خدایا خودن کمکم کن..!
 اوووف!
 چشمام رو سینش مونده بود.
 هی می خواستم تکونش بدم بالا ولی مگه می رفت؟ هی می خواستم خودمو کنترل کنم ولی مگه می شد؟
 می تونستم قشنگ صدای قلبم که انگار تو سرم میزد بشنوم.
 گلوم خشک شده بود و گرم بود.
 نه! من میتونم! قوی باش! (یه جور میگی انگار مثلا دارن شکنجم می دن! والا! ولی بد تیکه ای بود عوضی!)
 چشمام محکم بهم فشردم و تند تند گفتم:
 میشه بری یه چیزی بیوشی؟
 - مگه چشه؟
 - چشم نیست! دماغ! حداقل یه زیر پوش بیوش!
 - گرمم، اگه کاریم داری بگو و گرنه کار دارم!
 لامصب!
 دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم!

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:
 مامانت...
 ای بابا!
 حالا مگه می داشتن!
 یا این باید با بالا تنه بدون لباس بیاد حواس آدم پرت کنه یا باید زنگ در بخوره!
 باراد رفت سمت در.
 یهو انگار که یکی از خواب بلندم کرده باشه دویدم سمتش.
 اگه این دختر یا یه دختر دیگه باشه چی؟
 نه نباید اینجوری می رفت!
 کی می خواست دختر پشت در از وسط جمع کنه؟...
 دستشو گرفتم و کشیدم.
 -ک...جا میری؟
 انگار داشتم دم یه فیل می کشیدم...!
 مگه وایمیستاد؟
 دیگه دیر شده بود و دستگیره ی در باز کرد.
 سر جام وایستادم و به در نگاه کردم.
 در باز کرد...
 بـلله!... حدسم درست بود.
 محیا با چشایی گرد نگاهش کرد.
 باید یه کاری می کردم....
 آهان..!
 سریع دویدم به سمت در و رفتم جلوش وایستادم.
 تقریباً پوشونده بودمش...
 فقط سرش بود که اون نمی تونستم کاری کنم.
 -محیا جان طوری شده؟
 محیا نگاهشو از باراد گرفت و با عصبانیت به من نگاه کرد...
 حس میکردم باراد داره پشتم تکون می خوره و از اونجایی که از من بزرگتر بود (از لحاظ جثه)... و چارچوب درم بزرگ بود... وقتی یه ذره که جابه جا می شد نصف بدنش می زد بیرون.
 منم برای اینکه هم مرضشو بخوابونم و هم ثابت نگهش دارم و هم شر این دختره رو دفع کنم ،
 دستامو بردم پشت و پهلوهاشو گرفتم و پشتش قلاب کردم.
 به بیان دیگه خودمو از پشت چسبوندم بهش.
 می دونم یه ذره مسخره میاد ولی همین به ذهنم رسید.
 -هیچی فقط خواستم این کیکو بدم!
 و کیک شکلاتی که تیکه تیکه کرده بود و تو ظرف گذاشته بود و تو دستش بود رو با حرص به طرفم گرفت...
 منم دستامواز باراد جدا کردم وازش گرفتم ومحیام با عصبانیت رفت سمت خونش.
 وقتی صدای کوبیده شدن در خونش ساختمون لرزوند منم با پام لبه ی در گرفتم ودر هل دادم و بستم...
 برگشتم سمت باراد....

دست به سینه و ایستاده بود و به من زل زده بود...

منم با پررویی نگاهش کردم و گفتم:

به من چه که هیكلت گندست!

یه دونه از کیکارو برداشتم و همینجور که می خوردم از کنارش رد شدم.

نه بابا! به محیا نمی خورد کیکاش اینقدر خوب باشه! ...خوش مزه بود..!

ظرف گذاشتم روی میز نهار خوری آشپزخونه و برگشتم سمت حال.

اونم همزمان تیشترت سرمه ای پوشیده اومد و رو مبیل سه نفره لم داد و تلویزیون روشن کرد و فیلم سینمایی که شبکه ی تهران گذاشته بود رونگاه می کرد.

منم رفتم کنارش نشستم و یه پامو زیر اون یکی جمع کردم و به حالت کج نشستم و نگاهش کردم.

همینطور که داشت فیلم می دید گفت:

-چیه باز؟ عروسکتو گم کردی؟

اخمامو کشیدم تو هم.

لوس!

-نخیر یه چیزی می خواستم.

-چی باز؟ پول؟

باز؟؟ عجب بی شعوریه! همچین می گه باز انگار من تا حالا صد دفعه ازش پول خواستم!

-نخیرم پول نمی خوام!

-پس چی؟ ...ماشینم بهت نمی دم اصرار نکن!

-من کی گفتم ماشین می خوام؟ من..

-پس نکنه خونه رو می خوای؟ بین از الان بگم اینجا جای دوستات...

-آآه! می ذاری بگم یا نه؟ ساکت شد.

منم ادامه دادم:

مامانت زنگ زد برای آخر هفته ، تولد بابات دعوتمون کرد.

-خوب به سلامتی! به من چه؟

هنوزم نگاهش به تلویزیون بود.

-یعنی نمیای؟

-کجا؟

-!!!! پس تا الان داشتم قصه حسین کرد شبستری رو می گفتم؟ مهمونی دیگه!

جواب نداد! صاف نشستم و گفتم:

باشه! پس خودم میرم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم!

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم...!

هفته ی خیلی لوسی بود! ...لوس چیه وحشتناک!

با اطمینان می تونم بگم بدترین هفته ی زندگیم...!

اوووف! یه امروز خیر سرم می خواستم استراحت کنم!... بیـــــــن!

حالا باید برم خونه مامان بفرستم بره بعد برم تو این فروشگاهها دنبال لباس بگردم برای پس فردا!

چیز مناسبی نداشتم بپوشم.
 اووووفا! چقدر کار دارم من!
 پس بدون معطلی یه مانتو و شلوار پوشیدم و دستکشامم دستم کردم و یه شال و کلاه مشکیم همراه با کیفم برداشتم
 و رفتم بیرون از اتاق.
 با دیدنش گفتم الان که می گه منم میام!
 -من میرم خونمو... یعنی خونه مامانم. دارم می رم بدرقش کنم.
 یه نگاهی بهم کرد و بعدش روشو برگردوند!
 خوب خدارو شکر مثل اینکه قرار نیست بیاد.
 همینجور که داشتم کفشامو می پوشیدم گفتم:
 از اون ورم می رم بازار یکم خرید کنم.
 هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد!
 ته دلم خوش حال بودم که نمباد... نمی دونم چرا؟
 دستمو دراز کردم دستگیره رو فشار بدم که گفت:
 بعد از اینکه مامانتو بدرقه کردی ، زنگ بزن کارت دارم.
 برگشتم سمتش:
 چی کار؟
 -گفتم که کارت دارم.
 و تلویزیون خاموش کرد و رفت سمت اتاقش!
 خدا به خیر کنه!
 معلوم نیست چی کارم داره!

باراد

رفتم سمت اتاقم و در بستم.
 نیاز به سکوت داشتم ویه کم فکر کنم و با خودم خلوت کنم برای همین رفتم سمت حمام.
 لباسامو درآوردم و رفتم زیر دوش!
 همیشه بهم آرامش می داد.
 سکوت ... خلوت ... آرامش.
 صدای آب آرامش خاصی بهم می داد...
 حموم بزرگی بود تقریبا سه متر در چهار متر بود.
 چشمام بستم و سرمو بالا گرفتم و گذاشتم قطره های آب با صورتم تماس پیدا کنه.
 اووووفا!
 این دختر...
 با بقیشون فرق داره... .

سرمو بیرون آوردم و دستمو به دیوار حموم تکیه دادم...
 سرم رو بازوم گذاشتم و گذاشتم قطره های آب این دفعه به بدنم بخورن.
 تاحالا خیلی سعی کردم جذبش کنم ولی نشده در حالی که بقیشون با بار اول ، خیلی راحت به سمتم کشیده می شدن!
 و همینم منو خوشحال کرده و به فکر فرو برده . این یعنی اینکه احتمالا مثل اون خود فروشا نیست!
 ..آره .. فرق داره.

یه صدایی تو مغزم گفت:

اونم همینطوری بود مگه یادت نیست؟ درباره ی اونم همینو گفتمی..

با بقیه فرق داره! ولی آخرش چی شد؟ چیزی نشد جز ...

بلند داد زدم:

خفه شو! خفه شو!

دستمو مشت کردم و محکم کوبوندم به دیوار.

یه نفس عمیق کشیدم و سریع دوش گرفتم و اومدم بیرون.

نمی خواستم بیشتر از این بهش فکر کنم!

نه نباید بیشتر از این خودمو ناراحت می کردم..!

لیاقت نداشت که به خاطرش خودمو ناراحت کنم...!

از حموم اومدم بیرون و سریع لباس پوشیدم....

تلفن زنگ خورد.

به سمتش رفتم و گوشیمو برداشتم.

-الو؟

صدای شاد دخترونه ای تو گوشی پیچید.

-بله بفرماید؟

-باراد خودتی؟...!

اسم منو از کجا می دونست؟

-بله شما؟..

-حالا بیشعور دیگه می گی شما؟

-ببخشید ولی من بجا نیاوردم!

-اخمخ! منم روشا!

چشمام چهارتا شد!... روشا!

-چطوری دخترا! یه خبری از ما نگیری بی معرفت!

-گم شو بابا! اینو من باید بگم نه تو بچه پررو!

-ببینم حالا چه خبرا؟ از این ورا؟

-شنیدم پنجشنبه نمیای!

-آره درست شنیدی!

-تو غلط کردی! مگه دست خودت! ببین چی می گم مثل بچه ی آدم دست زنتو می گیری و میای!... مردم از فضولی! -

می خوای ببینی چه شکلی؟

-په نه می خوام بیرسم انگیزش از اینکه با تو دیوونه ازدواج کرده چی بوده...!

خندیدم و گفتم:

پس بمون تو خماریش!
 صدایش لوس کرد:
 بارادا! اذیتم نکن بیا دیگه دلم برات تنگ شده!
 -خیله خوب باشه . میام!
 پشت تلفن جیغی زد و گفت:
 پس تا پنجشنبه بای!
 -فعلا!
 تلفن قطع کردم.
 با شنیدن خبر اینکه روشام تو اون مهمونی هست خوشحال شدم.
 اومدم بشینم که صدای زنگ در نداشت.
 از توی چشمی یه نگاهی کردم...
 سیامند بود.
 در باز کردم.
 -سلام! آقا بارادا! چطوری؟
 باهش دست دادم.
 -سلام مرسی.
 دستامو کردم تو جیبام.
 یه نگاهی بهش کردم...
 مثل همیشه خوشتیپ بود.
 کت مشکی مخمل با یه تیشرت سفید زیرش و شلوار جین.
 -چه خیرا؟
 بهش چشمک زدم.
 -هیچی... گفتم دارم می رم خونه ی دایی اگه خواستی توام بیا.
 سیامند پسر عمم بود.
 بابای من می شد داییش.
 تنها خونوادش ما بودیم.
 مامان و باباش از هم طلاق گرفته بودن و هر کدوم به خاطر کارشون یه سر دنیا بودن.
 سیامندم به اصرار خودش ایران موند...
 هر چند وقت یکبار مامان یا باباش بهش سر میزدن یا اون یه یک هفته ای میرفت پیششون. مثلاً همون موقع که
 مامانش برای سو گل آش درست کرده بود یا اون زمانی که مامان و باباش اومده بودن و نظری می دادن...
 پشتمو کردم بهش و گفتم:
 -باشه صبر کن برم آماده شم. توام بیا تو!
 در باز گذاشتم و رفتم سمت اتاقم.
 یه شلوار جین و یه بافتنی لوزی لوزی به رنگ کرم و مشکی پوشیدم و زیرشم یه بولیز سفید پوشیدم و یقشو از یقه
 بافتنی انداختم بیرون...
 سوئیچ از روی میز توالت اتاقم برداشتم و رفتم بیرون.
 دم در وایستاده بود و منتظر بود.

-بریم؟

-بریم.

کتونیا مو پوشیدم و یه شال مشکیم از چوب لباسی کنار در که هم چوب لباسی بود و هم زیرش جا کفشی ، برداشتم و رفتیم بیرون.

توی پارکینگ گفت:

ماشین تو یا من؟

-مال من. چون بعدش کار دارم.

چیزی نگفت و منم همین اخلاقشو دوست داشتم زیاد نمی پرسید...

سیامند معتقد بود که اگه طرف بخواد خودش توضیح می ده.

سوال زیاد موجب ناراحتی می شه! و حقم داشت.

سوار ماشین شدیم و ماشین روشن کردم و حرکت کردیم.

-سیا از شرکت چه خبر؟

-خوبه سلام می رسونه!

-کارا ردیف؟

-آره بابا بد نیست. خوب!

-اگر قرار بود بد باشه که تورو به جای خودم نمی داشتم که پسر!

سکوت کرد.

سیامند:

-زندگیت چه طور پاک سازی شده؟

پوزخند زد:

به لطف بابا و سوگل خانوم —————له! یه چند وقتی که با هیچکی کاری ندارم.

خندید و گفت:

خوب خدارو شکر! ولی به نظر من این دختر خوبی همینو به دام بنداز و خلاص!

-می دونی! می ترسم اینم مثل نهال بشه! اونم اخلاقش مثل سوگل بود ولی آخرش تو زرد از آب در اومد.

-نه! نه! نه! دادش من اشتباه نکن! این صداقت و سادگی که من تو چشمای این دختر می بینم تو چشمای هیچکی

ندیدم! اما در مورد نهال اووووف!! چیزی نمی تونم بگم. بعضی از آدم گرگین که لباس بره پوشیدن و این در مورد

اون دختر صدق می کنه!

حرفی نزدم و گذاشتم سکوت بین ما حکم فرما بشه.

حدود یه بیست دقیقه بعد بود که رسیدیم ماشین نگه داشتم که برم پایین اما گوشیم زنگ خورد.

به صفحش نگاه کردم.

سوگل بود.

-نمیای؟

همینطور که داشتم به گوشی نگاه می کردم گفتم:

نه تو برو من کار دارم! سلام برسون.

-باشه فعلا! و رفت سمت خونه.

-بله؟

-امر؟
 طلبکارانه پرسید.
 -علیک سلام!
 -سلام.
 -کجایی؟
 -دم خونه.
 -خوب وایسا الان میام!
 ماشین روشن کردم و راه افتادم.
 -میشه بگی چی کار داری؟
 -مطمئن باش به ضررت نیست!
 تلفن قطع کردم.
 با اینکه احتمال می دادم به حرفم گوش نکنه و از اونجا بره و لی بازم خودمو به اونجا رسوندم.
 اول خیابون بودم که جلوی در خونشون دیدمش.
 دستاشو تو جیبش کرده بود و با هر نفسش بخار بیرون میومد....
 نوک دماغشم یخ کرده بود.
 بخاری روشن کردم و جلو پاش نگه داشتم.
 در باز کرد و اومد تو. رو صندلی نشست هنوزم دستاش تو جیبش بود.
 -هااااااه! خوبه گاری نداری! وگرنه باید تا فردا صبح یخ می کردم!
 از حرفش یه لبخند کوچولو زدم.
 -چقدر موندی؟
 -نیم ساعت.
 دستمو بردم سمت بخاری و تا ته زیاد کردم.
 -اوووو! حالا نمی خواد ماشین کوره کنی.
 -هر چقدر دوست داری تنظیمش کن!
 داشتم به جلوم نگاه می کردم ولی حواسم به جای دیگه بود...
 یعنی وقتی میدید کجا می خوام بریم چی کار می کرد؟...
 وقتی می رسیدیم چی کار میکرد؟...
 الان که پرسه...
 یک دو سه!
 -میشه بگی کجا میری؟
 دیدی! حدسم درست بود!
 -یه جای خوب!
 دستاشو توهم کرد و به قفسه سینهش چسبوند و محکم پشتشو به پشتیه صندلی کوبوند و ابروهاشو توهم گره زد. بعد از چند دقیقه به سمت یه خیابون پیچیدم و پشت سر بقیه ماشینایی که مثل ما می خواستن وارد مرکز خرید بشن وایستادم.
 پنجرشو پایین کشید و به روبه روش نگاه کرد.
 -مرکز خرید؟

با تعجب بهم نگاه کرد.

-بله متأسفانه! باید امروز باهات پیام خرید.!

-ایش! خوب آگه خیلی ناراحتین نیان! من از خدام!

-که چی؟ من نیام؟

ماشین حرکت دادم و نزدیک ورودی پارکینگ ایستادم. و منتظر موندم تا وارد پارکینگ شم... از شلوغی متنفر بودم.

-والا! از خداتم باشه که با من میای!

-خوب.. حالا که اینجور...

فرمون کج کردم و خواستم از لاین صف خارج شم که گفت:

فکر کردم گفتمی میریم خرید!

-خودت گفتمی نمی خوای با من بیای!

سکوت کرد هنوزم اخماش تو هم بود.

-بالاخره چی کار کنم برم تو یا نه؟

بازم سکوت کرد.

-برم؟

بهم نگاه کرد و سرشو به علامت مثبت تکون داد.

فرمون صاف کردم و وارد پارکینگ مجتمع شدم.

یه جای پارک پیدا کردم و ماشین و پارک کردم و همزمان پیاده شدیم.

وقتی وارد پاساژ شدیم برای اینکه جلوی بقیه فروشگاه های نسته آستینشو گرفتم و دنبال خودم کشوندم.

-آی! چی کار می کنی؟ آستینم جر خورد!.

بهبش نگاه نکردم.

-عمووو! با توام.

وقتی دیدم زیادی غر می زنه و هم اینکه مردم فکر نکن دارم به زور می برم... گرچند که دارم می برم.. ولی

وایستادم و بعد برگشتم سمتشو بهش نگاه کردم.

آستینن مانتوشو ول کردم و خواستم مچشو بگیرم که گفتم الان دوباره جیغ جیغ می کنه.

برای همین یه نگاهی به صورت اخموش کردم و....

کف دستمو دراز کردم و داخل کف دستش گذاشتم و دستشو گرفتم...

با این حرکت اخماش باز شدن و با تعجب اول به دستش و بعدش به من نگاه کرد.

دستش سرد بود. با اینکه تمام این مدت بخاری روشن بود ولی بازم انگشتاش یخ زده بود.

یا استرس داشت یا فشارش جا به جا شده بود.

به هر حال رومو برگردوندم و حرکت کردم.

دیگه غر نمی زد حتی سریع ترم راه میومد تا عقب نمونه.

بعد از اینکه به ته طبقه رسیدیم یه نگاهی به بوتیک کردم و واردش شدیم.

البته اون دنبال من اومد.

هیراد با دیدن من لبخند زد و گفت:

به به ببین کی اومده! باراد جون! خیلی وقت بود نبود!

دستشو آورد جلو منم دست راستم که تو دستای سوگند بود بیرون آورم و باهاش دست دادم.

- سلام خوبی؟
خیلی سرد و رسمی.
هیراد دوستم نبود...
فقط در حد همین لباس خریدن و اینجور چیزا!
تنها دوست من خودم بودم....
یه نگاهی به سوگل کرد و گفت:
این خانوم زیبا رو معرفی نمی کنی؟
یه برق خاصی تو چشمات بود و من این برق خوب میشناختم.
همون برقی بود که وقتی می خواست دخترای مردم خر کنه تو چشاش ظاهر می شد.
البته اونا خودشون خر می شدن و گاهی وقتا خیلی خر میشدن و شب می رفتن خورش و بعدش...
کلا آدم اینجوری بود این هیراد و اون دخترام که....
ولی تو خدمات به مشتری تک بود!
بهترین مدلا و بهترین جنسارو میاورد البته با بهترین قیمتا..
که خوب، می ارزید.
-ایشون همسر سوگل.
هیراد نگاه ناامید و متعجبشو به من دوخت.
منم با لبخند به سوگل نگاه کردم.
اونم مثل هیراد با تعجب به من نگاه کرد.
-راستش پنجشنبه این هفته تولد پدر... یه لباس خوب براش می خواستم.
-ال.. البته اینا کارای جدیدمون!
و با دستش به یه رگال اشاره کرد.
آخ جووون! سوختی نه؟...
شرمنده این یکی نمیشه!
سوگل به سمت رگال حرکت کرد منم رفتم پیشش.
همینطور که داشت نگاه می کرد یواشی گفت:
چرا گفتمی من زنتم؟
-پس چی می گفتم؟ می خواستی بگم این زنم ولی نیست چون اوو! ببخشید ازدواج ما صوری!
-نه .. خوب می گفتمی دوستمه یا چمیدونم...
-حالا ناراحتی؟ اگه ناراحتی برم بهش بگم.
رو مو کردم اونور که آستینم گرفت و کشید:
حالا نمی خواد خودتو لوس کنی!
هیراد اومد سمتمون:
چی شد انتخاب کردی؟
سوگل برگشت به سمتش:
آره میشه این مشکیه رو ببینم؟
و به یه لباس توی رگال اشاره کرد.
خوشگل بود. یه دکلمه حریر بود که پایین تنش تا بالای زانو و از پشت زیپ می خورد.

رنگش مشکى بود و و يه پاپيون بنفش تيره هم روش داشت.
-البته!

لباس از رگال در آورد و روميز شيشه اى گذاشت و آمادش كرد.

بعدم گرفت سمت سوگل و به سمت اتاق پرو اشاره كرد.

رفتم تو اتاق پرو و لباس پوشيدم.

باورم نمى شد اين امروز اين كارو كرده...

شايد براى اون يه بازى معمولى بود ولى براى من...

اووف! اصلا ولش كن بابا!

چه لباس خوشگلى بود.

فيت تنم بود.

موهامم باز كردم و دورم ريختم.

جیـــــگر تو دختر! يه بوس براى خودم فرستادم.

زيپشو باز كردم تا درش بييرام كه صدای در اومد.

بعدشم در پرو باز شد.

از تو آيينه باراد ديدم.

برگشتم سمتش و بهش نگاه كردم.

اونم بهم نگاه كرد.

-واااى!

نا خودآگاه قلبم دوپس دوپس زد.....

خوب ورپريده درویش کن اون چشمای از حدقه در اومده! نمى دونى قلب من با باترى كار مى كنه؟

-چطوره باراد؟

صدای دوست باراد بود يا همون هيراد.

نگاشو از من برنداشت:

همين خوب برش مى داريم.

بعدم بهم نگاه كرد و در بست.

واهااااى! گفتم الان قلبم از دماغم مى زنه بيرون.

عجب هيچانى بود!

نه شايدم يه كم هيچان بود يا شايدم زياد بود!

نمى دونم.

تنها چيزى كه مى دونم اينه كه بايد سريع لباس بپوشم.

وقتى لباسمو پوشيدم از اتاق اومدم بيرون.

به باراد نگاه كردم كه اونم داشت بهم نگاه مى كرد.

رفتم كنارش و وايستادم.

لباسمو تحویل دادم.

-خوب هیراد جان فعلا!

لباسمو تو یه ساک گذاشت و بهم داد.

بد شد می خواستم قیمتشو بفهمم.

ساک گرفتم و خواستیم که بریم بیرون که بیهو هیراد گفت:

راستی باراد!

برگشتیم سمتش.

-می گم حالا که شمام تازه ازدواج کردین و این فرصت پیش اومده .بیا بریم پایین ، کافی شاپ! بچه ها هستن و شمام شیرینی و بله..

-نه مرسی ! بقیه خریدای...

هیراد اومد به سمت باراد و گفت:

لوس نشو دیگه حالا یه یک ربه.. هم ما با زنت بیشتر آشنا میشیم...

اووف!

همینو کم داشتیم!

بعدم دستشو گذاشت پشت باراد.

-خیله خوب باشه فقط یه ربع.

-پس بریم.

خودش جلوتر راه افتاد مام پشت سرش از مغازه رفتیم بیرون.

اون برگشت که در قفل کنه منم سریع و یواش گفتم:

چرا قبول کردی؟

-چون اگه نمی رفتیم تا عمر دارم اصرار می کرد . تو هنوز نمیشناسیش!

-اما من...

-بریم؟

صدای شاد هیراد بود وبعد از گفتنش راه افتاد.

ماهیم پشت سرش.

کافی شاپ طبقه ی آخر همین پاساژ بود.

نزدیکای کافی شاپ بودیم که هیراد دست تکون داد.

من و بارادم به اونجا نگاه کردیم باراد گفت:

اوه اوه اوه! کیام هستن.

با استرس بهش نگاه کردم.

حالا چرا استرس نمی دونم

.شاید فکر کنم به خاطر نگاه هایی بود که اون دو پسر و دختر به من و باراد کردن.

پسرا با ذوقی که تو چشماشون بود و دخترا با ناراحتی به من نگاه می کردن.

هیراد رفت جلو و باهاشون دست داد بعدم رو به همشون کرد:

بچه ها این باراد واینم همسرش.

-همسرش؟

یکی از یان دخترا که موهای بلوند داشت و لباس هر کدون اندازه ی بادکنک بود گفت.

موهاشو بالا بسته و بقیشم از بغل ریخته بود پایین.

یه مانتوی سفید رنگ پوشیده بود با شلوار تفنگی پاره و کفش پاشنه ده سانتی هم رنگ مانتوش.

پسریم که بغلش بود موهاشو بالا داده بود و چسب عمل رو دماغش بود و یه تی شرت یقه هفت که عکس ماشین روش بود پوشیده بود.

و اون یکی دخترم مثل دختر کناریش بود فقط با تفاوت این که موهاش مشکی بود و مانتوش سرخابی با کفشای ده سانتی مشکی ئی

و پسر کناریش پلیور یقه هفت مشکی پوشیده بود و سینه ی عضلالنیشو بیرون گذاشته بود.

موهاشم مدل خاصی نبود.

چهره هام که درب و داغون!

هیراد گفت:

بله! منم امروز فهمیدم!

- پس کو عروسی؟

دختر مو مشکیه گفت.

باراد گفت: فعلا تو فکریم!

پسر تی شرت ماشینی گفت:

ایشالله.

هیراد گفت:

راستی سوگند این امیر!

و به پسر پلیور مشکیه اشاره کرد.

دستشو آورد جلو منم بردم ودست دادیم.

-اینم طرلان!

و به دختر مو مشکیه اشاره کرد.

با اونم دست دادم که محکم دستمو فشار داد.

-اینم کتی!

و به مو زرد اشاره کرد.

با اونم دست دادم.

-واینم مازیار.

و به اون یکی پسر اشاره کرد.

-خوشبختم!

بهبش لبخند زدم.

خوب بچه ها بشینید!

هیراد با دستاش اشاره کرد.

صندلیای کافی شاپ حالت مبلی بود.

از این مبلای پیوسته که تو بعضی رستوران هست ...منتهی به رنگ قرمز.

هیراد یه طرفم نشست و بارادم طرف دیگم.

امیر دستش دور طرلان انداخت و مازیارم دست کتی رو گرفت.

داشتم با انگشتم ور می رفتم و سرم پایین بود که یهو

دستی دورشونم حلقه شد...

با تعجب سرم آوردم بالا و به باراد نگاه کردم...

آروم زیر گوشم گفتم:

ضایع نکن!

منظورش حالت صورتم بود.

آخه تو چه می فهمی من چی می کشم؟ والا به خدا..

به هر حال این یه موقعیت خوب بود و نباید از دستش می دادم برای همین صورتم جمع کردم و خودمو بهش نزدیک تر کردم.

آخ جون!! چه کیفی می ده! حتی اگرم الکی باشه!

گارسون اومد سمت ما و روبه امیر کرد:

چی میل دارین؟

-همون همیشگی!

بعد تو دفترچش یه چیزی نوشت و روشو کرد اونور و رفت.

وا یعنی چی؟

لبامو به گوش باراد نزدیک کردم.

اونم که دید سرمو آوردم نزدیک ، سرشو آورد پایین.

-وا!!! یعنی از بقیه نمی پرسه؟

پوزخند زد

این دفعه اون لباشو به گوشم نزدیک کرد.

گرمی نفسش رو گردنم حس می کردم.

-اینجا اون قدر اومدیم که دیگه دستشون افتاده چی برامون بیارن!

سرشو صاف کرد. با صدای بچه گونه ای دوباره زیر گوشش گفتم:

پس .. من چی؟

لبخند زد و گفت:

چی دوست داری؟

-اوووم .. آب هویج!

دستشو برد بالا.

امیر گفت:

چی میگی شما دوتا زیر زیری؟

بهش نگاه کردم و لبخند زدم.

مازیار گفت:

راستی خبری ازت نیست باراد؟

طرلان با حرص گفت:

معلومه نبایدم باشه!

و به من نگاه کرد. دختره پررو! اووف حالا انگار این باراد چه چیزی هست! والا!

خوبه حالا دوست پسرت کنارت نشسته چشمت دنبال پسر مردم!

گارسون اومد:

جانم امری داشتین؟

باراد گفت:

یه آب هویجم اضافه کنید.

-بله چشم.

و رفت.

-خوب امیر چه خبر از شرکت؟

مازیار به امیر گفت.

امیرم شروع کرد به صحبت کردن از پول و شرکت و خلاصه پز دادن!

منم از فرصت استفاده کردم و با اینکه بر خلاف میلیم بود ولی به خاطر اینکه از نگاه های آزار دهنده طرلان خسته شده بودم زیر گوش باراد گفتم:

میشه بریم؟

بهم نگاه کرد و و ساکت موند. فکر کنم اونم فهمیده بود موضوع چیه . چون یه لحظه به طرلان که به ما زل زده بود نگاه کرد...

خوب یعنی چی که جواب نمی دی؟...

میمیری بگی آره یا نه؟...

دستشو از پشتم برداشت.

من سر مبل بودم و رویه روم امیر بود.

بارادم بغل من نشست و بغلش هیراد بعدم کتی و بعدم مازیار و بعدم طرلان قرار داشت.

باراد یواش به هیراد یه چیزی گفت و به من گفت:

بلند شو! از جام بلند شدم و ساکمو که کنار پام بود برداشتم.

بمیری دختر حداقل اول آب هویج رو می خوردی بعد زر می زدی!

آه!

با بلند شدن ما همه به سمتمون برگشتن.

هیراد گفت:

بچه ها مثل اینکه این دوستمون، یعنی زنش حالش خوب نیست برای همین دارن می رن!

- کجا؟!!!! حالا می موندین!

گفتم:

نه مرسی دیگه!

- فعلا بای!

باراد با همشون دست داد و خداحافظی کرد ولی من اصلا میلی به این کار نداشتم.. برای همینم براشون دست تکون دادم و لبخند زدم.

تو ماشین دست به سینه نشسته بودم و اخمام تو هم بود.

- باز چی شده؟

برگشتم سمتش و غر زدم:

برای چی برام لباس گرفتی؟

وقتی قرار نیست بیای من برای چی برم؟.. بگم کیم؟.. نمی گن اگه دوست خانوادگی پس خونوادت کوشن؟ ... اصلا جواب مامانتو چی بدم وقتی بهش قول دادم میای؟ اه اصلا یعنی چی آدمم این قدر ضد حال؟؟

دوباره دستامو جمع کردم و رو صندلی نشستم.

خوب بابا خودش به درک!

من دلم مهمونی می خواد! به خدا این قر تو کمرم خشک شده!

ایــــشه!

ساکت بود و حرف نمی زد.

آروم ولی طوری که بشنوه گفتم:

با دیوارم حرف نزده بودیم که اونم به لطف خدا زدیم!!

بازم هیچی فقط یه لبخند کج زده بود.

انگار که از حرص خوردن من خوشحال بود! کرمو... مرضو...

تا موقعی که برسیم خونه هیچی نگفتم و دست به سینه نشستیم و فقط به جلوم نگاه کردم.

از دستش هم عصبانی بودم وهم ناراحت.

وقتی رسیدیم و ماشین تو پارکینگ نگه داشت در با حرص باز کردم و پیاده شدم و محکم کوبیدم بهم.

با حرص و عصبانیت قدمام رو برمی داشتیم و به سمت آسانسور می رفتیم.

-پسره بی شور فکر کرده کیه؟

اووووف!

وقتی به آسانسور رسیدم دکمشو زدم.

اه!

خوب شما که میرین طبقه هشتم آسانسور بزنین دوباره بیاد پایین دیگه!

آه!

اومد کنارم و ایستاد.

هنوزم اخمام تو هم بود.

سرمو انداختم پایین و زیر لب زمزمه کردم:

خیلی بدی!

عکس العملی نشون نداد.

همینه دیگه! آدمم این قدر پررو؟؟؟

از منتظر بودن خسته شده بودم...

حالا مگه آسانسور میاد؟.. جون بکن دیگه!

هاااان د!

بالاخره اومد

.زودتر سوارش شدم و به آینه روبه روم نگاه کردم.

دو ور آسانسور آینه بود و دو ور دیگش در بود که یکی فقط به سمت همکف و پارکینگ باز می شد و دیگش به

سمت واحد ها.

پشتمو کردم بهش و به روبه روم نگاه کردم.

داشت به من از تو آینه نگاه می کرد.

همینجوری اخمو نگاش کردم.

اونم با آرامش بهم نگاه کرد.

بعد یهو یه لبخند روی لباش سبز شد.

داشت به من می خندید.

آستینام تو دستم بود یعنی کشیده بودمشون پایین.
 برگشتم سمتش و یه دونه زدم به بازوش.
 اوووف! چه سفت! عوضی همش عضله بود!
 با اینکارم لبخندش تبدیل به خنده شد.
 حرصم بدجوری دراورده بود:
 خوب ... نخند ... پیشور .. !!!
 مظلومانه نگاهش کردم.
 بهم نگاه کرد و گفت:
 یعنی اینقدر؟
 -بیش تر از اینقدر می خوام برم!
 دستشو گذاشت تو جیبش و گفت:
 نکنه چون سیامند میاد اینقدر مشتاقی؟
 با تعجب گفتم:
 مگه اونم میاد؟
 دستشو گذاشت رو نوک دماغم:
 دیدی؟ شیطون!
 بعدم در آسانسور باز شد و رفت بیرون.
 خدایا !... دیگه واقعا باورم شده بود..
 این یارو دیگه کیه؟ دیوونست؟ نکنه سرش به دیوار یا سنگ خورده؟
 دیدی شیطون؟؟؟
 این یه چیزیش شده! حضرت عباسی!
 از جام تکون خوردم و از آسانسور بیرون اومدم.
 در خونه باز بود وداشت کفشاشو در میاورد.
 منم رفتم تو و تا خواستم در ببندم یه دستی مانعش شد.
 در باز کردم و به پشت در نگاه کردم.

اه ! خدایا این دیگه چی می خواد؟
 -جانم محیا جان؟ کاری داشتین؟
 شلوارک لی و تاپ پوشیده بود و موهاشم بالا سرش بسته بود.
 تحقیرآمیز به من نگاه کرد و گفت:
 نخیر با شما کاری نداشتم با باراد جونم کار داشتم!
 -باراد جونست؟ (ای بمیرین جفت تون که از دستتون راحت شم) خوب صبر کن صداش کنم!
 باراد پشت سرم نبود برای همین در باز گذاشتم و رفتم سمت اتاقش و در زدم.
 در باز کرد بازم با بالاتنه بدون لباس اومد بیرون.
 دستمو گذاشتم به کمرم و گفتم:
 محیا جونت دم در!
 همینطور که داشتم نگاهش می کردم حس کردم صدای محیا رو از پشت سرم شنیدم

- باراد جونم؟

برگشتم.

بله! دختره ی بی چشم و رو اومده بود تو خونه و سر راهرو و ایستاده بود و داشت باراد نگاه می کرد.

منم نا خواسته جلوی باراد بودم.

داشتیم با عصبانیت بهش نگاه می کردم که دستی رو روی بازوم حس کردم و بعدش صدایی که از بالای سرم می گفت:

کی بهت اجازه داد وارد خونه ی من بشی؟

صداش با استحکام بود.

درست پشت من با فاصله ی کمی و ایستاده بود. انگار از من به عنوان پوششی برای پوشوندن بدنش استفاده کرده بود

شاید من اینطور فکر می کنم!

من نمی دونم این چرا اسمش خورشید نشده بود؟؟ بابا به خدا از خورشیدم داغتر!

محیا با تعجب نگاه کرد بعد گفت:

من .. من ..

باراد تقریبا داد زد:

کی بهت گفت بیای تو؟

محیا با ترس گفت:

هیچکی!

گفتم الانه که این دختره بزنه زیر گریه! حالا خر بیار و باقالی جمع کن

برای همینم دست راستم و بردم عقب و به رنبال دست راستش که آزاد بود گشتم.

وقتی پیداش کردم دست گرمش تو دست یخ زدم فشار دادم و سرمو عقب گرفتم و به صورتش که بالای صورتم بود و

فاصله ی کمی باهام داشت نگاه کردم.

آروم گفتم:

یوآش تر.

به چشمام نگاه کرد و سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.

بعدم با لحنی آروم تر از لحن قبلیش گفت:

خیله خوب کار تو بگو.

- راستش ... پنجشنبه تولدم..

و یه کارت گرفت سمتون.

وقتی دیدم باراد عکس العملی از خودش نشون نمی ده، خودم دستمو دراز کردم و کارتو از محیا گرفتم.

باراد گفت:

باشه ببینم چی میشه! بعدم محیا یه نگاه عصبانی به من انداخت و با ناراحتی روشو کرد اونور و رفت.

انگار من مقصر بودم که باراد دعواش کرده بود! اییش!

بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در خونه کل ساختمون لرزوند.

- اوووو! همیشه از این دختره بدم میومد!

به باراد با تعجب نگاه کردم.

جون خودت!

می خواستم بگم تو برای همه ی دخترایی که ازشون بدت میاد لخت می ری دم در؟ که رفت تو اتاقش و درشو بست.

وایی! دیوونه خونست به خدا!

بالاخره شب مهمونی فرا رسید.

باراد که اصلا معلوم نبود از کله ی صبح کجا رفته بود ، من داشتم تو اتاقم مطالعه می کردم و رو تختم دراز کشیده بودم که صدای زنگ در اومد.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

از تو چشمی در نگاه کردم.

- چه عجب اومدن! حالا چرا پشتشو کرده؟

در باز کردم و بهش نگاه کردم.

چرخید.

!! اینکه باراد نیست!!

- سلام!

با چشمای سبزش بهم نگاه کرد و لبخند زد.

منم با لبخند جوابشو دادم.

- سلام! بفرمائین!

- خوب هستین؟ ببخشید مزاحم شدم.

- خواهش می کنم! بفرمائین.

سیامند با اون لبخند دخترکشش داشت بهم نگاه می کرد. لباس خونه تنش بود.

- راستش باراد یه مشکلی براش پیش اومده برای همینم نمی تونه بیاد خونه! از من خواست که شما رو ببرم. البته اگه اشکالی نداره!

از حرفش جا خوردم. این دیگه چه مدلشه!

- و!!! خوب می مرد زنگ بزنه حتما شما رو باید می فرستاد پایین؟

- باراد دیگه! جز مزاحمت فایده ای دیگه ای نداره!

- با شه مرسی! ببخشید شمام به زحمت افتادین!

- نه بابا! خواهش می کنم! پس یه یه ساعت دیگه میام دنبالتون!

- با شه مرسی.

- فعلا!

- خداحافظ.

و سوار آسانسور شد و رفت.

با حرص در کوبیدم بهم! بچه پررو...!

بین آدمو تو چه موقعیتایی قرار می ده! هی می خوام هیچی نگم! هی می خوام هیچی نگم!

ولی مگه میشه!

خوب می مردی زنگ می زدی می گفتی؟ منم می گفتم نمی خواد با تیرداد میرفتم! خودسر!

به سمت اتاقم ورفتم و لباسمو از تو کمدم در آوردم و رو تخت انداختم.

گوشیمو روشن کردم ویه آهنگ گذاشتم. صداشم تا ته زیاد کردم.

عاشق این آهنگ بودم.

همینطور که آهنگ داشت می خوند منم جلوی میز توالاتم نشستم و موهامو باز کردم.

از تو دراورم ، اتو مو مو در آوردم و باهاش موهامو اتو کشیدم.

چون مو هام پر پشت بود تقریبا یه بیست دقیقه ای طول کشید دیگه آخراش دستام درد گرفته بودن.

وقتی کارم تموم شد یه نگاه به ساعت انداختم...
 وقت کمی برام مونده بود برای همین سریع لباسمو پوشیدم.
 خداییش این لباسرو خیلی دوست داشتم هیكلمو خیلی خوب نشون می داد.
 یه ساپورت مشکیم از دراور در آوردم و پوشیدم.
 به لباسایی که بالای زانوم بود اصلا عادت نداشتم و یه جورایی معذب بودم.
 یه رژبنفش کم رنگ زدم و یه سایه هم رنگش البته کم رنگ بودم.
 زیاد دوست نداشتم صورتم با مواد آرایشی خراب کنم. همینجوریش خوب بودم و نیازی به کرم پودر و این چیزا نبود.
 بعدم از کمد مانتو ارغوانی رنگ بلندم در آوردم و یه روسری کرم که نشای گل بنفش رنگ روش بود سرم کردم و
 کفشای پاشنه بلند مشکیم که زیبایی بود تا بالای مچ پام بود پوشیدم.
 این کفشامو دوست داشتم آخه سوگند برام خریده بودتشون!
 یه کیف دستی مشکیم برداشتم و کلید و گوشیم توش گذاشتم. تیپ امشبم ست مشکی و بنفش بود. مشکی هم رنگ
 لباسم و بنفش هم رنگ کمربند دورش که پشتش پایون کوچولو داشت.
 رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب سر کشیدم. آخه عادت داشتم هر وقت می خواستم برم بیرون اول یه لیوان آب بخورم
 بعد برم.
 همین که لیوان گذاشتم رو میز ناهارخوری، زنگ در به صدا دراومد.
 سریع چراغارو خاموش کردم و کیفم برداشتم و رفتم سمت در.
 در باز کردم.
 به به! چه پسر خوشملی!
 یه بولیز مشکی تنگ پوشیده بود که اون هیکل ورزیده شو نشون میداد و یه کت و شلوار مشکیم پوشیده بود و یه
 کراوات سفیدم زده بود.
 برای لحظه ای بهم نگاه کردیم و یک لبخند بسیــــــــــــــــار جذاب زد و گفت:
 بریم؟
 -بریم.
 و در بستم و قفلش کردم.
 کنار رفت و سرشو پایین گرفت یعنی که اول شما برین تو!
 بابا ادب!
 منم که از این حرکتش خرکیف شده بودم وارد آسانسور شدم بعدش خودش اومد تو و دکمه ی پارکینگ و زد و
 آسانسور حرکت کرد.
 کنارم و ایستاده بود.
 سرمو به طرفش برگردوندم.
 خواستم چیزی بپرسم که در آسانسور باز شد.
 جلوتر بیرون رفتم و منتظر موندم که بیرون بیاد تا به سمت ماشین بریم.
 پشتش حرکت می کردم.
 بالاخره جلوی یه سانتافه مشکی ایستاد.
 درماشین زد و گفت:
 بفرمایین!
 منم به سمت در کمک راننده رفتم و سوار شدم.

مجبور شدم به خاطر کفشام از دستگیره استفاده کنم و سوار شم.
خودشم خیلی شیک تو ماشین نشست و ماشین روشن کرد و حرکت کرد.

وقتی داشتیم از در پارکینگ بیرون می رفتیم پرسیدم:

شما خیلی وقته با باراد دوستین؟

همینطور که نگاهش به جلو بود گفت:

از دو سه سالگی.

- پس یعنی دوستای خانوادگین؟

- بهتره بگین فامیل!

- واقعا؟

سرشو به تگون داد.

یعنی این فامیل اون و اون چیزی در مورد این به من نگفته؟

اون صداهه تو ذهنم گفت:

میشه بگی اصلا چرا باید به تو بگه؟

با خودم فکر کردم.

من: شاید چون..

صداهه:

- چون چی؟ زنتی؟ دوست دخترشی؟ هان؟ چی؟ نکنه فراموش کردی به چه قصدی وارد زندگیش شدی؟

من:

- اووو! حالا چرا اینقدر بزرگش می کنی؟ شاید چون دلش نخواسته!

سیامند:

باراد پسر داییم.

منو از عالم تفکر بیرون کشید.

- چی؟

- باراد، پسر داییم.

- آهان!

یهو یه سوال تو ذهنم پیش اومد.

- ولی اگه پسر عمشین پس چرا اون روزی...

- چرا فکر کردم تو خواهرشی؟

ذهنم بلدی بخونی؟ شی—طون؟

سرمو به نشونه ی مثبت تگون داد.

- سالها پیش دایی، قبل از اینکه با مامان باراد ازدواج کنه یه سفری براش پیش میاد و به دبی می ره. تو اونجا با رئیس

یکی از شرکتای بزرگ دبی آشنا میشه....

از اونجایی که اون رئیس، یه خانوم محترم بوده عاشق این دایی ما میشه و با هم ازدواج می کنن..

اما پدر مادر این دایی ما با ازدواج این دو تا راضی نمی شن و اونا رو مجبور می کنن تا از هم طلاق بگیرن.

اینکه این بابابزرگ ما دست به چه کارایی می زنه و چه تهدیدایی که این دختر بیچاره رو می کنه کار نداریم...

از اونجایی که تمام زندگی این دختر تو دبی بوده برمی گرده به شهرش.

از این ورم بابابزرگ ما ، دایمی رو مجبور به ازدواج با زندایی یا مامان باراد می کنه....
سه ماه بعد دایمی متوجه می شه که زن اولش ازش بارداره از این ورم زندایی ازش بارداره.

وقتی دیدم اوضاع وخیم و کم کم دارم گیج می شم وسط حرفش پریدم و گفتم:
ببخشید یه لحظه! من یکم گیج شدم! یعنی می گی آقای فلفلی دوبار زن گرفته و از جفتشون حامله بوده؟ از زن اولش
زودتراز دومی؟ (رودل نکنه)
-آره، اما آقای فلفلی که حامله نبوده!! زناش ازش حامله بودن.
یه لبخند بامزه زد.

یه لحظه به سوتی که دادم فکر کردم.
ای خاک تو سرت ! آخه اینم حرف بود تو زدی؟؟
سعی کردم خندم جمع کنم ولی مگه می شد.
-ببخشید منظوری نداشتم!
حس کردم لپام از خجالت قرمز شدن.
-عیبی نداره ، پیش میاد.
بابا سخاوت! الان اگه اون باراد بود هرهر بهم می خندید!
-خوب بعدش چی شد؟
-هیچی دیگه ! بعد از نه ماه ، زن اولش یه دختر به دنیا آورد و زن دومش یه پسر.
-یعنی از دوتاشون بچه داره؟

-آره دیگه. منتهی من دختر دایم و تاحالا ندیدم چون اونا تا حالا اینجا یعنی ایران نیومدن ولی باراد اونو زیاد دیده. هر
وقت که تنها یا با دایمی می رفتن دبی برای کار ، بهشون سر می زنن. اون روزم من نمی دونستم باراد با شما عقد کرده و
وقتی گفتین که اینجا زندگی می کنین اول گفتم شاید دوست دخترشین ولی با گفتن اینکه دوهفتس اونجایی فکر
کردم شاید خواهرشین که از دبی اومدین.
-پس باباش چی؟ چی کار کرد؟؟
-بابا بزرگ چی کار می تونست بکنه؟ سه ماه گذشته بود حتی اگر ازشون می خواست بچه رو سقط کنن ، دیر شده
بود. اونم بعد از سه چهار ماه تو یه تصادف از بین می ره.
-!!! آخی! خدا بیامرزه.

همچین می گم آخی انگار کی بوده! مرتیکه زده یه زندگی رو از هم پاشونده فقط به خاطر...
-به خاطر چی پسرشو مجبور به طلاق کرد؟ زن که وضعیت خوب بوده!
-خوب بوده اما نهتا حدی که بتونه بدهی بابابزرگ به شریکش بده.
-مگه چقدر بوده؟

-سه میلیارد.
-چه قدر؟؟
-زیاده نه؟
-خیلی! خوب پس چجوری داده؟
-با پذیرفتن دختر اون خانواده به عنوان عروسش.
-یعنی زن دایمی؟
-سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.

-راستی زندایت درباره ی این موضوع چیزی نمی گه؟ یعنی مشکلی نداره؟
 -نه بابا! اگرم داشته باشه که کاری نمی تونه بکنه. نمی تونه دایی رو به زور نگه داره و بگه که نرو. نبینش!
 -یعنی دایت هنوزم زن اولشو دوس داره؟
 -داره ولی نسبت به قبل خیلی کم رنگ شده فقط در همین حد که با شرکتشون قرارداد دارن. البته خودش که اینجور میگه. ورفتاراشم تا حالا چیزی بر خلاف اینو نگفتن!

آآآ عجب داستانی این خونواده فلفلی! هرکدومشون یه کتاب برای خودش!
 چه زندگی دارن اینا! اون از اون پسرش که قاطی اینم از خودش که اشتها داره در حد المپیک! و آ
 -اینم از این.

وقتی به خودم اومدم دیدم که جلوی در به خونه ی ویلا بیم اونم بالا شهر.
 از بیرون می خورد بهش که شبیه یه جنگل باشه حالا توش چه جوری باید دید!
 در باز شد یعنی به نفر از تو بازش کرد و وارد شدیم
 .واآهه!... عجب جایی!

ورودیش خیلی قشنگ بود.
 اطراف راه ورودیش همش درختکاری بود و پر بود از گل و گیاه.
 سیامند برای اون کسی که در باز کرد بوق زد و رفت تو.
 ماشینو به سمت دیوار سمت راستی باغ برد و پارک کرد.
 تنها سه تا ماشین دیگه اونجا بودن. یکیش یه فراری بود که فکر کنم مال فلفلی، یه دونم یه جنسیس بود که نمی
 دونم مال کیه و اون یکیشم...

اینکه مال باراد!!
 همین طور که از ماشین پیاده شدیم گفتم:
 وا! این چرا اینجاست؟

به ماشین باراد نگاه کرد. چیزی نگفت.
 و به سمت در خونه حرکت کرد.
 کمی جلوتر یه استخر بزرگ بود.
 حتما میومدن شنا دیگه!
 صداهه:

نه په! میان ماهی گیری!
 من:

حالا نمی خواد نمک بریزی!
 خونشون یکم جلوتر از استخر بود چندتا پله می خورد. ناشم که سنگ مرمر مشکی بود و یه خونه ی دو طبقه ای بود! و
 اطرافش یه ردیف گل و گیاه بود. گل و گیاهها هم تراز با زمین بودن و هر ردیف اطراف یه راه باریک برای رفت و آمد و
 اتصال اونطرف به این طرف کاشته شده بودن.
 به سمت در ورودی حرکت کرد
 .منم دنبالش راه افتادم و وارد خونه شدم.
 وارد خونه که شدیم باورم نمی شد! عین قصر بود.

روبه روت یه راهرو ورودی قرار داشت که مستقیم می خورد به پله ها. البته کلمه ی راهرو ورودی برای توصیفش درست نبود. از در که وارد می شدی دو طرفت دوتا ستون بود و کمی جلوتر دوتا راه بود که یکیش به یه اتاق می خورد و اون یکیش به حال و پذیرایی می خورد. اطراف ورودی پله ها دوتا گلدون گل قرار داشت و روی پله ها که سفید بودن یه فرش قرمز افتاده بود. عین قصر سیندرلا!! و پشت پله ها دوباره یه در بود.

روی همه ی دیوارها تعداد زیادی تابلو قرار داشت. تابلوهایی مثل شام آخر ، نقاشی حضرت یوسف و یا تصویری بود که از فلک کردن بچه ها تو مکتب خونه های قدیم ، ترسیم شده بود. البته بهتر بگم همه تابلو فرش بودن تا تابلو! سیامند از پله ها بالا رفت.

- کسی نیومده؟

همین طور که پشت سرش می رفتم پرسیدم.

سیامند : چرا اونورن. از اون در اومدن.

یعنی در مهمونا! چه جالب!

اینقدر محو خونه شده بودم که حواسم به صدای موزیکی که پخش می شد نبود. چه آهنگ قراریم گذاشته بودن!

وقتی از پله ها بالا رفتیم از دور سارا جونو دیدیم.

- سلام! آقای خوشتیپ...

و رفت و سیامند بغل کرد.

یه لباس مشکی و آبی نفتی کشی پوشیده بود. البته کل لباس مشکی بود ولی وسطش یه حالت لوزی شکل بود که اون آبی نفتی بود. کفشاشم روش آبی نفتی بود و زیرش مشکی بود.

این روقتی نیم رخ و ایستاده بود دیدم.

- برو سیامند . برو که باراد منتظرت!

بعدم سیامند رفت تو یکی از اتاقا.

سارا اومد طرف من و یه لبخند قشنگ زد و گفت:

سلام خانوم خوشگله.

بعدم بغلم کرد . منم بغلش کردم و همینجور که دستش پشتش بود منو به سمت یکی از اتاقا برد.

- برو عزیزم ، برو لباستو عوض کن و بعدم با سیامند بیاین باغ.

و در یکی از اتاقارو باز کرد و منو فرستاد تو.

- سارا جون؟

- جانم ؟

برگشت سمتم.

- باراد اومده؟

- آره عزیزم منتظره!

کی؟ باراد؟ منتظر بودن؟ اونم من؟ برو بابا!

بعدم از اتاق رفت بیرون.

یه نگاهی به اتاق انداختم. اتاق بزرگی بود و البته شیک!

از عکسایی که رو در و دیوارا بود متوجه شدم اتاق باراد.

یه عکس بزرگ از خودش که روی یه صندلی نشسته بود و یه دستش رو زانوش و دست دیگش رو اون یکی پاش به صورت زاویه دار قرار گرفته و به جلو خم شده و لبخند زده بود مثل پوستر به دیوار اتاقش زده بود و جلوش یه تخت خواب دونفره با روتختی که زمینش مشکی بود ولی روش یه خورشید طلایی بود قرار گرفته بود.

پرده ها هم ست رو تختیش بود.

زمینش سرامیک بود و تنها یه فرش شیش متری از این فرشا که اینجوری رشته رشته هستن رو زمین انداخته بود و یه طرف تخت یه میز کامپیوتر بود و طرف دیگش یه میز توالت قرار داشت. یه در دیگم داشت که حدس زدم سرویس بهداشتی باشه.

لباسامو در آوردم ورو تخت انداختم و موهامم که صاف شده بود اطرافم ریختم بعدم کیف برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. یه کمی جلوتر سیامند وایستاده بود و با دیدن من لبخند زد و گفت: بریم؟

منم سرمو تکون دادم.

حرکت کرد و دست به جیب از پله ها رفت پایین.

منم پشت سرش نرده ها رو گرفتم و اومدم پایین. با احتیاط پله ها رو طی می کردم.

دوست نداشتم همین اول کاری شل و پل شم.

پایین پله ها منتظرم بود وقتی رسیدم پایین باهم حرکت کردیم و به سمت اون یکی در که پشت پله ها بود راه افتادیم. وقتی از ساختمون بیرون اومدیم جلومون یه راهی بود که تهش یه دوراهی قرار داشت.

یه راهش که می رفت سمت راست و اون یکی که مستقیم بود و به یه خونه می خورد که مهمونا از اونجا به سمت راه سمت راستیه می رفتن.

انگار اونجا مخصوص مهمونا بود.

اطراف این راها پر از درخت بود انگار درختا مثل یه دیوار اونور از اینور جدا کرده بودن.

از این خونه تا اون دوراهی ، نسبتا زیاد بود.

منم شونه به شونه ی سیامند حرکت می کردم و وقتی به اون دوراهی رسیدیم و واردش شدیم جلوم یه عالمه آدم دیدم.

دورتا دور محوطه پر بود از میز و صندلی و وسطم پیست رقص بود. که تعداد نسبتا زیادی داشتن اون وسط می رقصیدن.

سمت راستم یه میز بود که روش پر از هدایا بودو گروه موسیقیم سمت چپ محوطه قرار داشتن.

اطرافم پر بود از درخت.

چندتا پیش خدمت داشتن بین مردم لیوان شربت تعارف می کردن.

دنبال سیامند حرکت کردم.

به سمت یکی از میزای خالی که یه کیف دستی روی یکی از صندلیاش بود رفت و یه طرف میز نشست.

منم رفتم اون طرفش نشستم.

داشتم دنبال باردمی گشتم.

سارا رو همراه با فلفلی دیدم که اونام منو دیدن.

سرمو تکون دادم و یه لبخند مصنوعی زدم و به فلفلی سلام کردم.

اونم لبخند زد.

امروز خوشتیپ شده بود.

موهای سفیدشو از پشت سرش بسته بود و یه کت شلوار خاکستری با یه بولیز سفید پوشیده بود و دستمال گردن سفید با خالای خاکستری دور گردنش بسته بود.

یه دستشو دور سارا انداخته بود و باهم به مردم نگاه می کردن و چیزی می گفتن و می خندیدن.

سیامندم داشت به مردم نگاه که اون وسط بودن نگاه می کرد.

منم پامو رو پام انداختم و چشمامو بیشتر چرخوندم تا شاید پیداش کنم که خودش از پیست خندان و شاد بیرون اومد.

نه صبر کن...

تنها نبود بلکه با یه دختر اومد سمتم.

دختره یه دکلتیه ی قرمز پوشیده بود که ساده بود و فقط پایینش حالت دامن مانند داشت و تا بالای زانوش بود. کفشای قرمز پوشیده بود و موهاشو دورش ریخته بود.

تو اون تاریکی نتونستم چهرشو تشخیص بدم و لی می دیدم که محکم دست همو گرفته بودن و به سمت ما میومدن. منم مثل سیامند از جام بلند شدم و بهشون نگاه کردم.

وقتی کاملا نزدیک شدن و روبه روی ما قرار گرفتن یک لحظه کپ کردم....

اونم همینطور.....

یه لحظه به هم نگاه کردیم و یهو جیغ هر دو تامون رفت هوا!

پرید بغلم.

منم محکم بغلش کردم.

سیامند و باراد با تعجب بهمون نگاه کردن.

از هم جدا شدیم.

روشا گفت:

دختره ی دیوونه! باورم نمیشه! چطوری دلم برات تنگ شده بود!

- منم همینطور عزیزم!

دوباره محکم بغلش کردم.

- تو کجا این جا کجا؟

- بشین تا بهت بگم! از هم جدا شدیم و کنارم نشوندمش.

اصلا به باراد توجه نکردم.

کارش خیلی زشت بود با اینکه روشا بهترین دوستم بود نمی مرد که دنبال منم میومد!

باراد پرسید:

همو می شناسین؟

روشا بهش نگاه کرد و گفت:

البته! ...بیشورا! اگه می دونستم سوگل زن برادرم زودتر میومدم! می مردی یه عکسی ازش می فرستادی؟؟

همین طور که داشتم به روشا نگاه می کردم یهو متوجه سیامند شدم که داشت با لبخند به ما نگاه می کرد.

آروم دم گوش روشا گفتم:

خنگ علی! به پسر عمت سلام نکردی!

یهو با تعجب به من نگاه کرد و از جاش بلند شد و رو به سیامند کرد و گفت:

ای وای! ببخشید! این دختره دیونه حواس واسه آدم نمی ذاره! (دستشو دراز کرد) سلام من روشام.

سیامندم دستشو دراز کرد و گفت:

خواهش می کنم منم سیامندم. بفرمائید بشینید.

و با دستش به صندلی اشاره کرد.

خودشم نشستیم. باراد رفت کنار سیامند نشست. باراد:

حالا چجوری هم دیدین؟ نکنه تو دبی بوده؟

روشا:

فکر نمی کردم اینقدر باهوش باشی!

باراد با تعجب:

جدا؟

روشا:

بـلله! این خوشگل خانوم برای دانشگاه اومد اونجا . روزا تو دانشگاه با هم بودیم و شبا اون میرفت خوابگاه منم خونه.

من : آره ! هی می گفتی داداشم باراد می گفتی!

روشا برگشت سمتم و اومد نزدیکتر:

راستی چه خبرا؟

از این تغییر حالت ناگهونیش خندم گرفت.

-هیچی سلامتی!... راستی یه سوال!

-هان؟

-مرض و هان! تو تاحالا سیامند ندیده بودی؟

-نه بابا! اون یه باریم که اومدم ایران با فلفل رفته بودن ماموریت نمی دونم کجا!

-فلفل؟

-باراد دیگه!

-آهان!

-راستی نگفتی! زندگیت چطوره؟ تونستی این داداش مارو به راه راست هدایت کنی یا نه؟

راه راست؟

-پس توام می دونی!

-اختیار داری! به من می گن فوضول فامیل!

-اون که بـلله! نه تنها فوضول فامیل بلکه فوضول محلم هستی! - خیلی بیشوری! حواست باشه ها! از الان به بعد

داری با شوهر خواهرت حرف می زنی!

-اولا خواهر شوهرت نه شوهر خواهرت!

-حالا هرچی!

-دوما شما غلط کردی! نگاه چپ بهم بندازی اون جفت چشاتو از کاسه در میارم. بعدم سرتو می ذارم لب جوب بیخ تا

بیخ می برم بعدش با سرت کله پاچه درست می کنم!

یه نگاه ترسناک بهش انداختم که بازوی باراد چنگ زد و با لحن بامزه ای گفت:

باراد این کیه تو باهاش ازدواج کردی؟

باراد یه نگاه شیطونی به من انداخت و گفت:

من نمی دونم والا! من اول فکر کردم با فرشته ازدواج کردم بعد دیدم نه بابا یه دیویه واسه خودش!

ای بچه ... لاله الا الله! شیطونه می گه یه نر و ماده تو گوشش بخوابونم که اسم خودشم یادش بره!

روشا که داشت همینجور می خندید با شنیدن آهنگ قر داری که دی جی گذاشته بود از جاش بلند شد دست منو

گرفت و گفت:

حالا بعدا همو بزنین الان وقت رقص!

منم که از خدا خواسته از جام بلند شدم کیفمو روی صندلیم گذاشتم و دست به دست روشا با هم رفتیم وسط.

همونطور که آهنگ داشت می خوند ماهم می رقصیدیم.

افتاده نگاهت تو چشم عاشقم
 شک نکن هنوزم شبیه سابقم
 شک نکن هنوزم می لرزه زانو هام
 وقتی که بخوام من کنارت راه پیام
 این منم که مستم مست و خراب تو
 دوست دارم بدونم چیه جواب تو
 دوست دارم بدونم تو با من هستی یا
 اوووه! بیا حالا این کمر یا فنر؟؟
 اشتباه گرفتم تورو با اون چشم
 وقتی تو چشات زل زدم نشستم
 حس می کنم تو یه دنیای دیگه هستم
 منم دوست ندارم کس دیگه رو ببینم
 روی هر چشی چشمو بستم
 جونم واست بگه بگه رک و راست
 تورو می خوام یه جورای خاص
 می خوام بگم بذار بگم نشی بی احساس
 جونم واست بگه بگه رک و راست
 تورو می خوام یه جورای خاص
 می خوام بگم بذار بگم نشی بی احساس

همینطور که داشتیم می رقصیدیم یهو بارادم به جمعمون پیوست. ||| نه بابا رقصم بلدی؟؟ می دونی مشکل چی بود؟
 این بچه پررو اومد وسط و روشنا رو به سمت خودش چرخوند. منم تنها مونده بودم و همراه رقص نداشتم. ولی من
 کسی نبودم که کم بیارم! منم رفتم سمت میز و دست سیامند گرفتم و بلندش کردم. اولش یکم نه و نو آورد ولی دید
 من اصرار می کنم بلند شد. بردمش وسط و باهش رقصیدم. اون سرش پایین بود منم اگه قصدم در آوردن حرص باراد
 نبود این کارو نمی کردم!

افتاده نگاهت تو چشم عاشقم
 شک نکن هنوزم شبیه صادقم
 شک نکن هنوزم می لرزه زانو هام
 وقتی که بخوام من کنارت راه پیام
 جونم واست بگه بگه رک و راست
 تورو می خوام یه جورای خاص
 می خوام بگم بذار بگم نشی بی احساس
 جونم واست بگه بگه رک و راست
 تورو می خوام یه جورای خاص
 می خوام بگم بذار بگم نشی بی احساس

اون کسی که هر روز دیدنش آرزومه
 با وجود اینکه همیشه روبرومه

اون کسی که اسمش بغض تو گلومه
تو هستی بذار بگم من
تو هستی دیوونتم من

جونم واست بگه
جونم واست بگه...

یه دور که چرخیدم یهو دیدم دوتا دستامو گرفت و بلند کرد و تو هوا تکونشون می داد. منو یه دور چرخوند.
بگه رک و راست

تورو می خوام یه جورای خاص
می خوام بگم بذار بگم نشی بی احساس
جونم واست بگه بگه رک و راست
تورو می خوام یه جورای خاص
می خوام بگم بذار بگم نشی بی احساس [COLOR]

همزمان با عوض شدن آهنگ و میکس کردن این آهنگ با آهنگ توسط دی جی ، منو کشید سمت خودش. بهش چسبیدم. وا یعنی چی؟ این چرا اینجوری شده؟ نکنه اشتباه گرفته! تو اون تاریکی مگه می شد صورتشو دید؟.....

سرشو آورد دم گوشم زیر گوشم زمزمه کرد:
نگفته بودی خارجم رفتی!

ای وای!... این که این پرسرت!

این کی اومد؟؟.. مگه با روشا نمی رقصیدی؟

اصلا کی وقت کرد جاشو با سیامند عوض کنه؟

خدایا نکنه با جنی چیزی ازدواج کردم؟؟

-چی شد؟ نکنه توقع نداشتی من باشم؟

منو از خودش دور کرد و همینطور که دستمو گرفته بود منو یه دور چرخوند.

اگه نمی گرفتمت با مخ می رفتم تو زمین!

دوباره منو به خودش چسبوند.

نکنه چیزمیزی مصرف کرده؟

شایدم اینقدر رقصیده داغ کرده زده بیرون!

دی جی یه آهنگ لایت گذاشت و بلند گفت:

اینم برای عاشقای امشب! هوووو!

دستشو گذاشت پشت کمرم و منو محکم چسبوند به خودش!

خوب عزیز من ، پسر خوب ، گلم، روانی ، احمق ، بیشعور نکن!

خوب تو که می دونی قلب من با باتری کار می کنه!

دوباره زیر گوشم گفت:

رقصیدن با سیامند کیف داد؟

آهان پس بگو دردش چی بود! اصلا به تو چه! من با هر خری که دلم بخواد می رقصم!

منم بهش گفتم:

خوب می خواستی بذاری با روشا برقصم که مجبور نشم با پسر عمت برقصم!
منو محکم تر به خودش فشرد و گفت:

آخه می دونی ، سیامند رقصنده ی خوبی نیست! به دو دور که با من برقصی طعم رقص واقعی رو می چشی!
دیگه داشت می رفت رو مخم!

بابا چرا این جووری می کنی! معلوم نیست چشمه! پسره روانیه!!

آخه مگه من چی کار کردم؟؟ فقط با پسر عمت رقصیدم دیگه عیبش چیه مگه! بوسش که نکردم!
چه بی خودی رو فک فامیلش غیرت داره! اصلا دیگه نخواستم! اگه این مهمونیو بهم کوفت نکرد!
من : میشه بگی دردت چیه؟

-دردم اینه که برای چی به همه گفتمی دوس دخترشی؟

-چی؟؟؟ چی کار کردم؟

با تعجب زل زدم به چشاش.

-نگو که من گفتم که باور نمی کنم!

-باشه نمی گم ولی من نگفتم! من اصلا نمی دونم کی اینا رو گفته!

دستشو که رو کمرم بود محکم فشار داد. دردم گرفت!

-آی .. آی ..! نکن نامرد!

بابا یه هفته نیست که از اون شب گذشته. هنوز کمرم خوب نشده که!

با این کارش کمرم که تازه بهتر شده بود بدتر درد گرفت.

اشک تو چشم جمع شده بود با صدایی لرزون گفتم:

به خدا من این کارو نکردم ، تورو به جون روشا که این قدر دوسش داری بزار برم ازت خواهش می کنم!

لحظه ای مکث کرد و بعدش دستشو از پشتم برداشت.

یه لحظه انگار که تو دستگاه پرس باشم و یهو آزاد شم تلو تلو خوردم.

دستشو گذاشت پشتم.

-خوبی؟

مظلومانه نگاهش کردم.

-کمرم...

-بزار کمکت کنم..

اونقدر از دستش عصبانی بودم که یهو از کوره در رفتم و گفتم:

اگه یه بار دیگه به من دست بزنی اون دستاتو از جا در میارم!

پشتمو کردم بهش و با کمر دردی که داشتم خودمو به صندلی رسوندم و یواش روش نشستم.

پسره ی عوضی!

گند زد به شبم که! من ... بخورم که دفعه ی بعد هوس مهمونی بکنم! آشغال!

چشمم به سیامند خورد که داشت به طرف میز میومد و پشت سرش روشا و سارا چون دیدم که داشتن با هم می رقصیدن.

سیامند اومد و نشست رو صندلی بعدش باراد اومد سمت میز و کنارم نشست.

نگاش نکردم.

از دستش خیلی عصبانی بودم. اگه کس دیگه ای رو می شناختم حتما می رفتم پیشش می شستم.

پیش فلفلی که نمی تونستم برم.

بگم ببخشید از پسر تون ناراحتم می تونم پیش شما بشینم؟؟ اونم می گن برای چی؟ منم می گم زیادی فشارم داده از کمرم زده بیرون!.

باراد : - کمرت چطوره؟

زیر گوشم گفت. با حرص گفتم:

به لطف شما درد می کنه!

اومد چیزی بگه که یه خانم مسن با یه کت دامن بنفش و موهای سشوار کشیده ی مشککی سر میز ما وایستاد و رو به من گفت:

عزیزم ببخشید، شما نامزد سیامند جان هستین؟

چپ چپ نگاه کردم.

-ببخشید می تونم بیرسم کی این حرفو زده؟

زنه که از لحن من جا خورده بود گفت:

مرضیه خانوم گفتن.

-آهان! پس لطف کنین بهشون بگین که من هیچ نسبتی با آقای سیامند خان ندارم و فقط دوست روشا هستم. از جام بلند شدم و بلندتر از قبل گفتم:

و یه چیز دیگه! لطفا بهشون بگین تا وقتی از چیزی مطمئن نشدن، با آبروی مردم بازی نکنن!

بعدم به سمت اون دوراهی حرکت کردم.

نگاه های فلفلی و سارا و چندتا میز دیگه که داشتن با تعجب به ما نگاه میکردن منو تا سر دوراهی همراهی کرد. اینقدر از آدمای فوضول و خبرچین بدم میاد که نگوا! اه!

حالا این مرضیه کدوم خری بیود خدا داند

!بابا خدا من چی کار کردم که باید گیر این آدما بیوفتم؟؟

تند تند قدم برمی داشتتم و عصبانی بودم که یهو پام به یه چی گیر کرد داشتتم می خوردم زمین که یکی منو از پشت گرفت.

کمرم بیش تر درد گرفت.

اخمام تو هم رفت.

-آی!..

-چی شد؟ خوبی؟

صدای باراد بود که از پشت سرم میومد.

حال نداشتم باهاش یکی به دو کنم برای همین برگشتم سمتش و گفتم:

کمرم ... درد می کنه!

همینطور که دستش پشتم بود منو به سمت نیمکت سنگی که همون بغل بود، کشوند و آروم منو نشوند روش.

-همین جا صبر کن!

آروم به درختی که پشت نیمکت بود تکیه دادم. کمرم بدجوری درد می کرد.

هر لحظه ممکن بود گریم در بیاد... باراد به یکی از خدمتکارا که داشت از اون جا رد میشد یه چیزی گفت بعدش اومد طرفم و رو صندلی کنارم نشست.

-گفتم برات یه مسکن قوی بیارن تا دردت اروم شه.

زور زنن! هنوز از دستت ناراحتم. چیزی نگفتم و نگاهم نکردم.

یکی از خدمتکارا با یه سینی که توش هم آب بد و هم قرص اومد سمتون و جلوی باراد گرفتتش. بارادم از تو سینی یه بسته قرص برداشت و یکیشو بیرون آورد و با آب گرفت سمتم.

منم قرص تو دهنم گذاشتم و آب سر کشیدم و لیوان بهش دادم. اونم اونو تو سینی گذاشت و خدمتکار مرخص کرد.

حوصله نگاه های مهمونایی که نزدیک اونجا بودن یا از اون جا رد می شدن نداشتم حالا همینم مونده بود که بگن ما دوتا با هم رابطه داریم! والا!

برای همین به سختی از جام بلند شدم و به سمت محل برگزاری مهمونی رفتم. دستمو از پشت گرفت.

این دفعه نرم تر کشید.

-مطمئنی می خوای بری؟ می تونی بری استراحت کنیا!

-بله! اگه اشکالی نداشته باشه!

دستمو کشیدم بیرون و رفتم به سمت میز.

از جلوی نگاه های بقیه رد شدم و خودمو به میز رسوندم.

روشا و سارا نشسته بودن و مثل دوتا دوست با هم حرف میزدن.

انگار نه انگار که یکیشون دختر هووی اون یکیه!

سیامندم تنها نشسته بود و داشت به جمعیت رقصنده نگاه می کرد.

سارا با دیدن من لبخند زد. منم به زور یه لبخند زدم و رفتم پیششون.

کنار روشا روی یه صندلی خالی که بین روشا و سیامند بود نشستم.

دیگه این پسر نمی تونست کنار من بشینه. سارا به من گفت:

عزیزیم بهتری؟

-آره مرسی!

از چه لحاظ؟؟ چه فرقی می کنی؟ به هر حال هم از لحاظ جسمی و هم روحی درب و داغونم!

-تورو خدا این فامیلیای کج و کوله ی ما رو ببخش! فامیلیای امیرن دیگه!

خندیدم و گفتم:

اشکالی نداره! پیش میاد دیگه!

آره جون خودم! پیش میاد دیگه!! زیرچشمی دیدم که باراد اومد و کنار سیامند نشست. حس کردم ناراحت! به درک می

خواست مثل آدم باشه! به سارا گفتم:

ولی یه چیزی منو خیلی متعجب کرده!

-چی؟

-این که سرعت پخش این خبر از سرعت نورم بیشتر بوده! در عرض پنج دقیقه همه جا خبر من و سیامند پخش شد!

انگار که یکی بلند اعلام کرده باشه، همه ی باغ این شایعه رو شنیدن!

هم سارا و هم روشا خندیدن. سیامند گفت:

مثل اینکه مرضیه خانوم دست کم گرفتیا!

سارا خندید و گفت:

آره بابا! خوب نوه ی دایی امیراگه فامیل نزدیک بود چی میشد!

سیامند: یه شبه همه رو به خاک سیاه می شوند!

یه یک ساعتی سر جام نشستم و به بهانه ی کمر درد از جام تکون نخوردم و تازه پاهامم از کفشام دراورددم و روی

زمین سرد گذاشتم. عاشق این کار بودم.

هم رومیزاشون رومیزی داشتن وهم تاریک بود و کسی نمی دید. بارادم همین طور سر میز نشسته بود ولی روشا! ماشالله عین ذرت رو آتیش بالا و پایین می پرید.

گاهی وقتام سیامند یا سارا رو می برد وسط. یه بارم باباشو همرا با سارا رو برد وسط که نتیجش جمع شدن همه دورشون و خالی شدن میزا شد.

منم فرصت غنیمت شمردم و از سیامند که تازه از دست روشا و پیست رقص در رفته بود و بین من و باراد نشسته بود پرسیدم:

بقیه جریان روشا رو می دونن؟

-نه! اونا فکر می کنن دختر برادر امیر خان.

آخی چقدر بده که اونی که جلوت بابات و همه فکر کنن عمو. چه حس بدی به آدم دست می ده!

طرفای ده دهنیم بود که همه سر میز کادوها جمع شدیم. منم به کمک روشا از جام بلند شدم.

البته بهش نگفتم چرا کمرم درد می کنه. یعنی دلیل اصلیشو که مربوط به تصادف نگفتم! فقط گفتم دیشب بد خوابیدم همین.

سر میز بودیم. هرکسی یه چیزی داده بود...

ست کمر بند و کراوات، یه بولیز و ... کادوی سارا یه زنجیر زیبا بود البته بعد از باز کردن کادوش همه شروع کردن به خوندن شعر بدو بدو ماچش کن یک ماچ ابدارش کن!

سارا جون اول لب فلفلی رو بوسید ولی جمعیت قانع نشدن و گفتن که یک ماچ ابدارش کن!

سارا جونم طفلکی با خجالت سرشو برد جلو ولی این فلفلی ... که انگار منتظر این لحظه بود سرشو یهو آورد جلو و لبهای سارا رو بوسید!

همه هورا کشیدن.

یه لحظه چشمم به روشا افتاد و دلم برآش سوخت.

داشت با غم خاصی نگاشون می کرد و آروم گوشه ی چشمشو با دستش پاک کرد و لبخند زد و همراه با بقیه برآشون دست زد.

دیگه حواسم به بقیه نبود فقط داشتم به روشا نگاه می کردم.

آروم دستمو برم واز پشت بغلش کردم.

-عقشم چرا گریه می کنی؟

برگشت منو نگاه کرد و لبخند زد.

من :- می خوام بریم یه جای خلوت؟؟

سرشو تگون داد.

همینطور که داشتم باهاش حرف می زدم به اون سمت برگشت و دستمو گرفت. یه لحظه به روبه رو نگاه کردم که دیدم سارا جون داره مارو نگاه می کنی. روشا دستمو کشید و منم به دنبالش راه افتادم .

روشا دستمو کشید و منم به دنبالش راه افتادم.

رفتیم سر میز خودمون که فاصله ی زیادی با جمعیت داشت و از اون طرفم (طرف میز کادوها) دیدند نداشت نشستیم. دستشو گذاشت تو دستم با لحن غمگینی بهم گفت:

دوست جونم خیلی برام ساخته که بینم یکی دیگه به جای مامانم، داره بابامو بوس میکنه یا بغلش می کنه! اگه بدونی مامانم چند وقته که عذاب می کشه؟ همیشه می خندید ولی تو چشاش یه غم وحشتناکی موج می زد. (همزمان سارا جون اومد و پشت روشا و ایستاد دستشو نوک بینیش گذاشت و ازم خواست که ساکت باشم) می دونی من فکر کنم

مامانم خیلی مظلومه. هر شب یه آرامبخش می خورد تا خوابش بیره البته اوایلش انجوری بود بعدا یه قرص افسردیگم بهش اضافه شد. نمی دونم چی کار کنم..

صورتشو لایه دستاش پنهون کرد و از تکون خوردن شونش فهمیدم داره گریه می کنه.

سارا دستشو روی شونه روشا گذاشت....

روشا برگشت سمتشو نگاش کرد و سارا محکم بغلش کرد.

آخی! چه قدر خوبه که همچین انسانی امثال سارا هستن که روحشون اینقدر پاک!

از جام بلند شدم و تنهاشون گذاشتم تا با هم حرف بزنین.

به سمت میزرفتم تا باز کردن کادوها و این جور کارا ساعت یازده شده بود و مهمونا رو به صرف شام به یکم دورتر از جایی که میز کادوها قرار داشت فرستادن. خدمتکارا تازه میز چیده بودن.

سیامند دیدم.

اومد کنارم.

-حالتون خوبه؟

-مرسی بهترم! میشه یه چیزی بیرسم؟

-بفرمائین!

همینطور که به سمت میز می رفتیم ادامه دادم:

پدر باراد ، مادر روشا رو هنوزم می بینه؟

یه لبخندی زد و گفت:

میدید!

-یعنی دیگه نه؟

-نه! حتی اگر بخواد نمی تونه!

-چرا؟

-یه شیش ماهی هست که فوت کرده.

-چی؟؟؟ فوت کرده؟

صدام یکم رفت بالا.

-اما .. به من ..

-هیچکی نمی دونه! فقط اعضای خانوادش می دون یعنی ما! برای همینم برگشته.

وای خدای من! یعنی چی؟؟ ... پس یعنی این همه وقت تنها زندگی می کرده؟؟ من احق دیدم همه فعلاش گذشتست!

فکر کردم دیگه حالش بهتر شده! خنگول!

اشتهام کور شد.

باید یه جایی رو پیدا می کردم که یکم با خودم خلوت کنم.

-ببخشید من باید یکم استراحت کنم معذرت می خوام.

و رومو کردم اونور و تند تند حرکت کردم.

ذهنم درگیر روشا بود.

دختره ی بیچاره .. مگه چیزی وحشتناک تر از اینم هست ؟

با اون کفشام به سمت خونه می رفتم.

بغض گلومو گرفته بود. اونقدر حواسم پرت بود که نفهمیدم کی به پله ها رسیدم.

کفشامو از پام درآوردم و دستم گرفتمشون و پله ها رو رفتم بالا.

خودمو به اتاق باراد رسوندم و در محکم بستم.
 دستمو جلوی دهنم گذاشتم و لبمو گاز گرفتم.
 نا خود آگاه قطره ی اشکی رو گونه هام لغزید و بعدش بغزم ترکید.
 کفشا و کیفمو پرت کردم یه گوشه ی اتاق.
 چشمم به تراس افتاد.
 درشو باز کردم و رفتم بیرون.
 اخ ... هوای آزاد.

تنها چیزی بود که آرومم می کرد. یه نفس عمیقی کشیدم. یعنی این همه مدت ... این غم بزرگ تو درونش داشته؟ چرا
 ؟ ... چرا آخه دیوونه به من می گفتی!! چقدر سخته آدم مامانشو از دس...
 تنونستم بقیه شو بگم. یهو دلم هری ریخت پایین. سریع رفتم تو واز تو کیفم گوشیمو بیرون آوردم و شمارشو گرفتم.
 بوق دوم بود که جواب داد .

-بله؟

-الو مامان..

-سوگل تویی؟؟ چطوری دخترم؟

-خوبم تو خوبی؟

صدام می لرزید.

-من خوبم . چیزی شده؟

با پشت دستم صورتمو پاک کردم رو تخت نشستم.

و یه پامو زیر اون یکی جمع کردم.

-نه فقط دلم برات تنگ شده..

-الــــهی من فدات شم! جوجوی من! یه چند روز صبر کن بعدش دوباره بیستم.

خندیدم وگفتم:

خودت چه طوری؟ دایی خوبه؟

-آره همه خوبن، اگه بدونی این عسل عمه چه شیرین شده!

-آخی الان چند سالشه؟

-دو و نیم!

-دلم برات تنگ شده!

-ایشا الله با تیا میان با هم می بینیدش!

-ایشاالله!

-خوب دخی گلم من باید برم باتری گوشیم داره تموم میشه الاناست که خاموش شه!

-باشه مامان ... راستی...

یکم مکث کردم

-دوست دارم!

-منم همین طور .. بای!

و تلفن قطع شد.

رو تخت یه وری دراز کشیدم و به عکس روی صفحه گوشیم نگاه کردم.

عکس یه خانواده ی شاد بود...

خانواده ی من...

خانواده ی که دیگه الان اون شادابی رو نداشت...

بابا..

همه ما وقتی قدر چیزی رو واقعا می فهمیم که اونو از دستش بدیم..

روشا ... بابام .. سوگند ... و احساسات من!

کاش یکی بود که همین الان از در میومد تو و تمام کوله بار غم من با خودش می برد..

کاش می تونستم یه بار دیگه از ته دلم بخندم!

کاش ... کاش... کم کم چشمام سنگین شد و با همون حال خوابم برد.

از جام بلند شدم و به سمت تراس رفتم.

دستامو به صورت تم کشیدم و اشکام پاک کردم.

برخلاف چند دقیقه یا شاید چند لحظه پیش - نمی دونم به ساعت توجهی نکردم - آرام بودم.

به سمت تراس رفتم.

دستمو رو نرده گذاشتم و بهش تکیه کردم.

داشتم به آسمون شب نگاه می کردم. سیاهی شب... شب بیشتر از روز دوست داشتم .. نمی دونم چرا .. شاید به خاطر

آرامشی بود که بهم می داد.

گذاشتم تا نسیم موهامو تگون بده. چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

یهو دستای یکی از پشت دورم حلقه شد.

با تعجب به سمتش برگشتم. به صورتش نگاه کردم.

با اون چشمای خوابآلود و موهای بهم ریختش بهم نگاه کرد. منم به چشماش خیره شدم.

-بیدار شدی؟

با لحن خوابآلویی ازم پرسید.

تو شوک بودم . نمی دونستم جریان چیه! اصلا چه خبره؟ من .. اون ... خواب .. بغل .. میشه یکی بگه چه خبره؟ قلبمو

که داشت تو حلقم می تپید حس کردم. حرارت بدنش... دستای قویش که هر لحظه منو به خودش بیشتر می فشرد...

با تعجب همینطور که یهش زل زده بودم گفتم:

باراد چی کار میکنی؟

منو محکمتر به خودش چسبوند و گفت:

مگه اشکالی داره؟

چی میگي؟ حالت خوبه؟ نکنه سرت به جایی خورده یا مخت جابه جا شده؟ خدایا این چی میگه؟

آروم سرشو آورد جلو. نگاهشو رو صورت تم چرخوند و رو لبهام متمرکز شد. بعدش.....

با صدای قار قار کلاغ چشمام باز کردم.

اوووو! چه نور وحشتناکی بود! دستمو جلوی چشمم گرفتم تا مانع رسیدن نور بهش بشم.

با صدای گرفته و آرومی گفتم:

ای توروحت! تازه جاهای خوبش بودا!!

چشمامو دوباره بستم دستمو روی پتو که تا بالای سینه هام کشیده شده بود گذاشتم.

یه نفس عمیق کشیدم... .

باورم نمی شد همش به ... خواب بوده باشه! خوابی که تو اون تونسته بودم خودم تو آغوشش ببینم.
کاش می شد واقعی بود و واقعا دیشب ... ولی حیف که همش به رویا بود .. به رویای شیرین.. یعنی می شد واقعی شه؟؟
خجالت بکش دختر...!

از کی از چی؟ چرا به خودم درووغ بگم؟

من واقعا می خوامش و اینکه حتی اونو بتونم تو خواب داشته باشم برام شیرین...
چون به پشت خوابیده بودم نور اذیتم می کرد برای همین رومو کردم اونور تا پشتم به نور باشه.
به خاطر اینکه هنوز لباس مهمونی تنم بود احساس ناراحتی بهم دست داده بود. کاش دیشب عوضش میکردم.
همینجور که فکرم مشغول بود به لحظه نفسمو حبس کردم و چشمام سریع باز کردم.

وای خدای من! نمی دونستم اینقدر زود آرزوم برآورده میشه!

با هر به نفسی که بیرون می داد وجود منم گر می گرفت..

صورتش تنها دو بند انگشت با صورتم فاصله داشت. دقیقا بهش چسبیده بودم.

چشماش بسته بود و تو خواب اخم کرده بود. همینم بیش تر جذابش کرده بود...

نگامو تو صورتش چرخوندم و رو لبهاش نگه داشتم...

تنها به حرکت کافی بود که خوابم به حقیقت تبدیل شه! فقط به حرکت....

چشمامو بستم و صورتم حرکت دادم...

نه ... سریع به پشت خوابیدم و به نفس عمیق کشیدم.

فکر کنیم تو این یارو رو بوسیدی بعدش چی اگه اون نخواست چی؟ آخه عشق یک طرفه به چه دردت می خوره هان؟
بذار اگه قراره کسی پا پیش بزاره اون باشه نه تو... اینجوری برای خودتم بهتره...

یه نفس عمیق کشیدم و پتومو آروم کنار زدم واز تخت پایین اومدم.

با اون رویایی که من دیشب دیده بودم حسم بهش دوبرابر شده بود!

بغل تخت وایستادم و بهش نگاه کردم.

به پهلو خوابیده بود و پتو تا شکمش بود. دستمو بردم سمت پتوشو کشیدمش تا شونش.

دیوونه تو که می دونی حس من بهت چیه برای چی اینجا خوابیدی؟ آخه از کی پنهونش کردی؟ همه می دونن که
ازدواج ما یه ازدواج صوره!

چه می دونم والا!

کمرم صاف کردم و به ساعت بالای میز کامپیوترش نگاه کردم. ساعت هشت صبح بود.

رفتم سمت آئینه میز توالتش و به موهام که حالا شبیه جنگلیا بود دست کشیدم و تقریبا مرتبش کردم.

دوباره بهش نگاه کردم.

قفسه سینش با هر به نفسی که می کشید بالا و پایین می رفت.

کاش میشد خواب دیشبم واقعی بود... کاش میشد الان اون دستای گرمت دورم حلقه میکردی و منو به خودت می
فشردی کاش...

در اتاق زده شد...

از جام تکون خوردم و به سمت در رفتم و بازش کردم.

روشا با چهره ی خواب آلودی با یه لباس خوابی که عکس خرس روش داشت و یه دست لباس پشت در بود.

با صدای گرفته ای گفت:

سلام..

-سلام.

لباسارو که تو دستش بود سمتم گرفت و گفت:

-بیا اینارو بپوش.

بهشون نگاه کردم.

یه شلوار سفید کتون با یه تاپ فیروزه ای همراه با یه کت کشی طوسی و یه دست لباس زیر بود.

اینارو که ازش گرفتم وارد اتاق شد. به باراد نگاه کرد و گفت:

این که هنوز خوابه!

و به من نگاه کرد.

-تو چرا هنوز اونجا عین جغد به من نگاه می کنی؟

به دستش به سمت در که کنار کمد دیواریا بود اشاره کرد

-خوب برو لباس عوض کن دیگه!

منم بدون معطلی رفتم به سمت اون در بازش کردم و رفتم تو.

حدسم درست بود حموم و دستشویی بود.

البته ورودیش دستشویی بود.

دیواراش همه سفید بودن و جلوتر یه در دیگه بود که باز بود و از دوشی که روبه روم بود فهمیدم اونجا حموم.

ورودی دستویی یه فرش کوچولو بود.

همونجا وایستادم و زیپ لباسم پایین کشیدم و درش آوردم و به آویزی که کنار آئینه دستشویی بود آویزون کردم.

بعدم لباسمو عوض کردم.

سایزش خوب بود.

جلو آئینه وایستادم و صورتم آب زدم و موهامم درست کردم.

بعدم لباسم از آویز برداشتم و در دستشویی باز کردم و رفتم بیرون.

دنبال روشا گشتم ولی نبود.

یکم که بیشتر دقت کردم دیدم تو بغل باراد خودشو جمع کرده و خوابیده.

یه لحظه بهش حسودیم شد.

پشتمو بهشون کردم و لباسم رو مبلی که کنار میز توالتش بود انداختم و از اتاق رفتم بیرون.

به سمت پله ها حرکت کردم که سارا جونو دیدم.

-سلام!

-سلام!

-دیشب خوب خوابیدی؟

یه شلوار مشکی با یه تونیک قهوه ای پوشیده بود و موهاشم از پشت جمع کرده بود.

-آره مرسی بد نبود.!

همینطور که از پله ها م رفتیم پایین جوابشو دادم.

-مطمئنا الان خیلی گشنه ای! بریم صبحونه بخوریم؟

-آره خیلی گشتم! بریم.

و به دنبالش راه افتادم.

همینطور که به هال می رفتم یه نگاهیم به خونه انداختم.

یه میز دوازده نفری ، خدمتکار ، انواع میوه ها!

جونم صبحونه.

یکی از صندلی هارو انتخاب کردم و نشستم یه پنج دقیقه ای که گذشت دیدم روشا اومد پایین. خیلی شیک و مجلسی. یه شلوارک سرخابی پوشیده بود با یه تی شرت مشکی. جای کمر بندم از شال استفاده کرده بود یه ور موهای خرما بيشم با یه گیره جمع کرده بود.

اومد سر میز و رفت سمت سارا و گونه شو بوسید.

-سلام!

بعدم اومد کنار من نشست. خدمتکار برایش آب پرتقال ریخت. روشا پرسید:

بابا نیست؟

سارا جون همینطور که داشت یه تیکه از پنیر لایه نون می داشت گفت:

چرا بالا خواب!

روشا: پدر و پسر به هم رفتن! منم هرچی زور زدم این پسر رو بیدار کنم نشد!

-همه خاندان فلفلی یه جورن! سرمو برگردوندم سمت صدا.

یه دختر با چشمای عسلی و لبهای سرخ و موهای مشکی به همراه یه تاپ زرد و شلوار سبز سر میز و ایستاده بود.

سارا:

آره دیدی؟ اگه بدونی من از دست این دوتا پسر چی میکشم!

از اینکه همسر و پسر خودش رو پسر می دونست خندم گرفت.

دختر اومد سمت میز.

به من نگاه کرد و گفت:

اوا! سارا جون معرفی نمی کنین؟

از جام بلند شدم.

-چرا! ایشون سوگل جانن!

-آهان! همسر باراد!

چشمام گرد شد این دیگه از کجا می دونست!

دستشو دراز کرد و باهم دست دادیم.

-منم ملیکام! همسر پسر خاله باراد!

-خوشوقتم!

-منم همینطور!

کنار سارا روبه رومن نشست. وقتی که داشت به اجسام روی میز نگاه می کرد زیر لبی از روشا پرسیدم:

این نمی دونه؟

-نه! فکر می کنه واقعا زنش!

با حالت تمسخر آمیزی ادامه دادم:

چرا بهش نگفتین؟

پس یعنی به خاطر همین دیشب پیش من لالا کرد بود؟؟

سارا: روشا، مطمئنی تمام سعیتو کردی؟ اینا چرا نمیان؟

-چمیدونم والا!

-نه! اینجوری همیشه! شما دوتا پاشین برین شوهراتون بیدار کنین و توام برو باباتو بیدار کن! بدویین ببینم!! یالا!

نالیدم - بابا خودشون میان دیگه

-حرف نباشه! یا لا پاشین بینم!
 باهم دیگه از جامون بلندشدیم و به سمت پله ها رفتیم.
 ملیکا: این مردام فقط دردسرنا!
 روشا: والا!
 یه دونه زد م به بازوش: گمشواتو دیگه چته! تو که شوهر نداری؟
 همینطور که از پله ها می رفتیم بالا گفتم.
 -خدایا به امید تو!
 و ملیکا رفت سمت اتاق ته راهرو روشام داشت می رفت که بازوشو گرفتم و کشیدم و یواشی گفتم:
 کجا میری؟
 -وا مگه نمی...
 -چرا می دونم! نمیشه بری دادشتم بیدار کنی؟
 -نه بابا! همون یه دفعه که رفتم بسم بود!
 -آره دیدم! چپیده بودی تو بغلش!
 یه چشمکی زد و گفت: حسودیت شد؟
 چپ چپ نگاهش کردم.
 لبخندش جمع کرد و گفت: به هر حال من نمیرم! همون یه باری که رفتم برای هفت پشتم بست بود! تمام کمرم درد
 می کنه اینقدر که فشارش داد!
 همینطور که عقب عقب می رفت گفتم.
 تا اومدم یه چیزی بگم سریع در اتاق باز کرد و رفت تو.
 -ای دختره ی .. اووووف!

نمی دونم چرا دلم نمی خواست برم پیشش! شاید به خاطر این بود که هر لحظه که نزدیکش بودم احساساتم نسبت
 بهش شدیدتر می شد... عطرش .. نفسش .. صداسش..
 همه وهمه منو بیشتر به خودش جذب می کرد و من نمی خواستم این طوری بشه!
 نمی خواستم یا شایدم می ترسیدم .. می ترسیدم که اونقدر بهش وابسته بشم که بعد از جور شدن این وام لعنتی جدا
 شدن ازش برام سخت بشه..
 اونقدر سخت بشه که حتی با این کار روجم درهم بشکنه ،
 می دونم شاید بعضیا بگن ارزش نداره ولی مطمئن باشین که اونا معنی واقعی عشق درک نکردن. نمی دونن که عشق
 چه احساس لطیفیه.. عشق چیزیه که نیازی به گفتنش نیست .. حتی با حرکات هم میشه عشق نشون داد..
 اینکه هر لحظه با بودن در کنارش لذت می ببری .. هرچی که اونو ناراحت کنه توام ناراحت میشی..حرکاتش ، حرفاش
 همه و همه برات تازه وجدید حتی اگه اونو صدبار تکرار کنه..
 اینقدر غرق در افکارم بودم که نفهمیدم که رسیدم بالای سرش.
 به سمت من خوابیده بود.
 عین یه پسر بچه ی معصوم خوابیده بود.
 آدم دوست داشت اونقدر نازش کنه تا دلش خنک شه!
 کنارش روی تخت نشستم و به صورتش نگاه کردم. آخ که من چقدر دوسش داشتم!

دهنم باز کردم که صدای منم که یهو گفت : روشا برو می خوام بخوابم!

روشا؟؟ می خواستم بگم که من روشا نیستم من سوگلم و بیدار شو ولی نمی دونم چرا صدای تو گلووم حبس شد. انگار یکی نمی داشت بیرون بیاد!

همینطوری نگاه کردم. یه هیجان عجیبی داشتم ولی دلیلشو نمی دونستم... انگار یه اتفاقی قرار بود بیوفته.
- نمی ری؟
همینطوری نگاه کردم.

- نه مثل اینکه همون یه باری که تنبیهت کردم کافیت نبود مثل اینکه باید یه بار دیگه لهت کنم...

هااااان؟ همینطور که خیره نگاه می کردم ،
با چشمای بسته دستشو انداخت دور کمرم و منو با یه حرکت بلند کرد و انداخت رو تخت و خودشم افتاد روم.
نفسم تو سینم حبس شده بود و فقط با چشای گرد نگاه می کردم.
الان چشماش باز بود و داشت منو نگاه میکرد. منم اونو.
دستاشو گذاشته بود رو مچ دستام.
- من .. فکر کردم که این دخترس...
چشمام بستم و با حالت عصبی گفتم : میشه بلند شی؟
به چشاش زل زدم.
آبی .. مثل آسمون..

خیلی سریع از روم بلند شد و پشتشو بهم کرد. منم رو تخت نشستم.
وای خدای من .. نه مثل اینکه اینجوری نمیشه!
سریع از جام پاشدم و رفتم سمت در اتاق.
اونو با خشونت باز کردم و رفتم بیرون و در بستم . سرمو به در تکیه دادم.
قلبم داشت مثل گنجشک می زد. چشمام بستم.
نه باید این داستان یه پایانی پیدا کنه اینجوری نمیشه!
- ببخشید؟

چشمامو باز کردم و به روبه روم نگاه کردم. یه پسر بچه ی چهار پنج ساله با موهای فر فری زیتونی و چشمای قهوه ای روشن جلوام وایستاده بود. یه جلیقه طوسی رنگ با یه بولیز آبی راه راه زیرش و شلوار جین پوشیده بود. یه زنجیرم از تو جیبش آویزون بود.

دستاشو برده بود پشتش و به من نگاه می کرد. با دیدنش یه لبخند زدم و رو زانو هام نشستم.
- جانم؟

با دستش به اتاق ته راهرو اشاره کرد و گفت:
مامانم گفت پیام دنبال عمو باراد و خاله سوگل بگردم و بهشون بگم که ما منتظریم. شما خاله سوگل هستین؟
-اره جانم.

دستشو دراز کرد و گفت:

منم رادینم.

از کارش خندیدم و دستمو دراز کردم و باهاش دست دادم.
از خاله و عمو گفتنش حدس زدم که پسر ملیکا اینا باشه.

-عمو باراد نیست؟

-چرا عزیزم تو اتاق.

بلند شدم و در براش باز کردم.

با اون کفشای اسپرتش وارد اتاق شد. در بستم و رفتم سمت پله ها. چه بچه ی نازی بود.

به دم پله ها که رسیدم یکی از خدمتکارا رو دیدم.

-ببخشید؟

-بله؟

-سرویس بهداشتی..

-پایین کنار پله ها.

-مرسی!

بعدم رفت.

از پله ها پایین رفتم و وارد دستشویی شدم. در بستم و به آئینه روبه روم نگاه کردم. به نفس عمیق کشیدم .

هنوزم صدای نفس کشیدنش تو گوشم بود.

گرمای بدنش... عطر تنش.

شیر باز کردم چند به صورتم آب زدم. وای خدا خودت کمکم کن!

دستمال برداشتم و صورتم باهاش خشک کردم . انداختمش تو آشغالی و رفتم بیرون به سمت میز.

از دور دیدم همه اومدن حتی باراد که کنارش رادین بود. رفتم سمت میز و سلام کردم.

-سلام!

همه برگشتن سمتم.

یه آقای جوونی که یه یقه هفت خاکستری با شلوار جین پوشیده بود بلند شد.

-سلام ، خیلی خوشوقتم من رامتینم!

دستشو دراز کرد. دماغ کشیده و قلمی و خوش فرمی داشت. چشمش هم رنگ چشمای رادین بود وموهاشم داده بود

بالا.

باهاش دست دادم. فلفلیم سر میز نشسته بود و داشت به ما نگاه می کرد.

رامتین: توروخدا بفرمائید!

ملیکا: رادین جان مامان پاشو پسرم!

من: نه نه! بزارین بشینه. من زیاد گشتم نیست ترجیح می دم یه دوری اطراف بزنم.

رامتین: اینجوری که نمی شه توروخدا بفرمائین!

-نه مرسی جدی می گم!

-خواهش می کنم هر جور مایلین!

-ببخشید!

و رفتم به سمت پله ها. دم پله ها بودم که...

-خاله سوگل؟

برگشتم سمت صدا.

-جانم؟

-میشه باهام بیاین تاب بازی؟ هیچکی نمیداد. آخی! عزیزم! لبخند زدم و رفتم سمتش.

از اونجایی که منم بیکار بودم گفتم:

البته آقا خوشگله!

و لپاشو کشیدم.

دستشو گرفتم و با هم به سمت در حیاط راه افتادیم. همون جایی که دیشب میز غذا بود روبه روش یعنی اونور باغ یه تاب بزرگ بود.

الان که باغ خالی بود واقعا دیدنی شده بود! خیلی تمیز و آرامش بخش بود.

باهم به سمت تاب رفتیم و روش نشستیم.

چون اون پاش به زمین نمی رسید من پانجه پامو روزمین گذاشتم و وتاب به سمت عقب کشیدم و ول کردم.

تاب شروع کرد به حرکت کردن.

پامو خم و راست می کردم تا تاب حرکت بدم.

باد بهم می خورد و موهام تاب میداد.

عاشق تاب سواری بودم مخصوصا وقتی چشمام بسته بودن.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود فکر کنم بیش تر از پنج دقیقه گذشته بود که رادین سرشو گذاشت رو پام و دراز کشید.

وقتی یکم خم شدم و به صورتش نگاه کردم دیدم خوابیده.

منم تاب یکم آروم تر کردم. حالا تاب تکون می خورد ولی خیلی کم.

نسیم خنکی می وزید. با اینکه بهمن ماه بود ولی هوا زیاد سرد نبود. شاید برای من اینطور بود.

-بالاخره یکی رو پیدا کرد بیره تاب سواری؟

چشمام باز کردم و به روبه روم نگاه کردم.

-لابد خیلی اصرار کرده نه؟

-نه بابایی! خاله خودش اومد!

صداش از روی پام میومد.

-بابای تو بیداری؟

از جاش بلند شد و نشست.

با چشمای خواب آلود اول به من بعدم به باباش نگاه کرد.

-خوابم میاد.

و بعدم دستاشو سمت باباش دراز کرد.

-بیا ببینم پیسر گلم!

رامتین دستاشو دراز کرد و تو بغلش گرفتتش.

-بخشید تو رو خدا!!! مزاحمتون شد! من این وروجک ببرم پیش مادرش.

-خواهش می کنم!

-میشه رو پای خاله سوگل بخوابم؟

-بچه پرو تا که تا دیروز به جز مامانت ، پیش کس دیگه ای نمی خوابیدی!

-آخه خاله خوشگل تر!

از حرفش خندیدم.

-وای خاک بر سرم!

رامتین اینو با لحن با مزه ای گفت. با دستش سر رادین گذاشت رو شونش گفت : بخواب بچه! بخشید تو رو خدا!

- نه بابا خواهش می کنم.

بعدم روشو کرد اونور و رفتن.

همینطور که میرفتن رادین دستشو بالا آورد و بای بای کرد. منم باهاش بای بای کردم. سرشو گذاشت رو شونه ی باباش و چشماشو بست.

منم سرمو گذاشتم روی تاب و چشمامو بستم.

هیی خدا! سعی کردم ذهنمو خالی کنم و فقط از هوا لذت ببرم. همزمان یکم حرکت تاب بیشتر کردم. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که حوصلم سر رفت.

برای همین از تاب پیاده شدم و رفتم سمت خونه. دم پله ها رادین دیدم که داشت با توپش بازی می کرد.

- چطوری خاله؟

- مرسی!

همزمان توپش اومد سمت من.

توپشو با پام گرفتم و چندتا روپایی که از تیرداد یاد گرفته بودم زدم و به سمتش شوت کردم ولی متاسفانه چون خیلی وقت بود که فوتبال بازی نکرده بودم توپش به سمت دیگه ای رفت و باراد که اونجا بود توپو نگه داشت و داشت با تعجب بهم نگاه می کرد.

شونمو انداختم بالا و گفتم: با پسرای محل بازی کردن نتیجهش همینه دیگه!

وقتی بچه بودم همیشه موهامو از ته می زدم و شلووارک پسرונה می پوشیدم و با تیرداد می رفتیم تو کوچه با پسرای محل فوتبال بازی می کردیم.

سوگند دوست نداشتم ولی من هنوزم که هنوزه فوتبال دوست دارم.

- عمو عمو! پاس بده!

باراد خیر سرش اومد یه پاس بده که شوت کرد توپ و اگه سرمو نمی دزدیدم مستقیم می خورد تو سرم ولی به جاش خورد به گلدون پشت سرم و گلدون افتاد و صد تیکه شد.

یهو فلفلی عین جن ظاهر شد.

- کی اینو شکوند؟

من به رادین و از اون به باراد نگاه کردم.

رادین: به جون مامان ملیکام من نبودم!

فلفلی یه نگاه غضبناک به من بعدم به باراد کرد.

اول سارا بعدم روشا و بعدم ملیکا و رامتین اومد و کنار فلفلی وایستادن. ملیکا خواست بیاد طرف ما که فلفلی غضبناک گفت: ملیکا!

ملیکا سر جاش وایستاد.

- پرسیدم کی گلدون عتیقه ی منو شکست؟

رادین یواش یواش رفت سمت مامانش و مامانم بغلش کرد.

من با چهره ای شرمنده به باراد نگاه کردم و سرمو انداختم پایین.

فلفلی: باراد؟

- سوگل.

با چشمایی که از تعجب چهارتا شده بود بهش نگاه کردم.

رادین: ولی عمو...

فلفلی: سوگل بیا تو اتاقم.

و پله ها رو با سرعت طی کرد و رفت بالا و در اتاق محکم بست.
با عصبانیت به باراد نگاه کردم.

رادین از بفل مامانش پایین اومد و اومد سمتم.

- خاله جون نگران نباش! اگه عمو امیر دعوات کرد خودم عو باراد دعواش می کنم!
رو زانو هام نشستم و لپشو بوسیدم.

- عزیزم، حتی اگه عمو امیرت منو دعوام بکنه که مطمئن باش نمی کنه (جون خودم) و حتی اگه عموت اون توپه شوت کرده باشه و گردن من بندازتش (چپ چپ به باراد نگاه کردم) حتما یه دلیل خوبی داره و مطمئن باش که اونو یه روز جبران می کنه. پس هیچ وقت تا دلیل چیز یو نفهمیدی زود قضاوت نکن!

روبه باراد کرد و گفت: دلیل عمو چیه؟

و منتظر جواب موند.

باراد اول به اون بعدم به من نگاه کرد.

اومدم چیزی بگم که باراد گفت: نگران نباش منم باهاش می رم.
با تعجب نگاهش کردم.

خوب اگه می خواستی بیای پس مرض داری گردن من میندازی؟
رادین: من که نفهمیدم چی شد!

من - ببین ما سه نفر با هم بازی کردیم و یه گلدون شکست. حتی اگرم یه نفر شوت کرده باشدش ما اون گلدون شکستیم! چون ما باهم این بازیو کردیم. حلالم فرقی نداره من دعوا بشم یا عموت.

رو پاهام و ایستادم و ادامه دادم.

- خوب من باید برم.

و به سمت پله ها رفتم. و سریع اونها رو بالا می رفتم. اونقدر از دست این پسره عصبانی بودم که هر لحظه می تونستم کتکش بزوم.

اگرم ازش دفاع کردم فقط به خاطر این بود که شاید با این کارم شرمنده شه! ولی این بچه پررو...

دستم دراز کردم تا دستگیره در بگیرم که دستشو زودتر دراز کرد و در باز کرد.

چپ چپ نگاهش کردم و رفتم تو.

این دیگه چه خری بود خدا می دونه!

با بسته شدن در، فلفلی که تا حالا داشت از پنجره بیرون نگاه می کرد برگشت با لحنی آرومی گفت: بشین!

رو صندلی که جلوی میز چوبیش و مقابل کتابخونش بود نشستم. بارادم کنار من نشست. برگشت و به باراد نگاه کرد. بعدم روی صندلیش نشست و گفت: ببین دخترم، من تورو به خاطر گلدون نیاوردمت چون خودم دیدم کی اونو شکست. من تورو به خاطر این آوردمت چون می خواستم اینا رو بهت بگم. خوبه که بارادم اینجاست.

گوشامو کاملا باز کردم و به حرفاش گوش کردم.

- ببین دخترم بر طبق قراری که باهم گذاشتیم، تو باید این باراد عوض می کردی که ظاهرا موفقم شدی. خیر رسیده که تو این چند وقته دیگه پای دختر دیگه ای به زندگی باراد باز نشده و من بابت این موضوع خوشحالم.

یهو تو دلم انگار آشوب به پا شد! نکنه بگه تو دیگه کاری نداری و از باراد جدا شد! نه! من نمی خوام به این زودی ازش جدا شدم. تازه معنی زندگی کردن نفهمیدم..

- اما بابت پول! متأسفانه باید بهتون بگم تا آماده شدن بیست میلیون زمان یکم وقت لازم دارم.
- آخیش! یه نفس راحت کشیدم!

- ولی بهت قول می دم که به محض جور شدن پول تو رو از باراد جدا کنم.
- باشه اشکالی نداره!

با خودم گفتم شب دراز است و قلندر بیدار. از جام بلند شدم و اجازه ی خروج خواستم. با اون عصبانیتی که منو صدا کرد گفت بیا دفترم ، گفتم دخلم اومده!

از اتاق بیرون اومدم. خواستم برم پایین که باراد با لحن عصبانی گفت : سوگل آماده شو می ریم خونه.
- من می خوام...

- همین که گفتم!

وا تو دیگه چته؟ دیگه واقعا یقین پیدا کردم که روانی چیزیه! تعادل روحی موحی یخ!
با عصبانیت رفتم سمت اتاق باراد و در محکم کوبوندم.

- روانی!

لباسای روشا رو در نیاوردم چون اونوقت چیزی برای پوشیدن نداشتم!! برای همین لباس شب و ساپورتمو مرتب گذاشتم تو پلاستیک و مانتو و روسریم پوشیدم و آماده رفتم پایین.

شیشه ماشینو دادم پایین.

ملیکا: سوگل جون یادت نره به ما سر بزنی! این رادین ما دلش برات تنگ می شه!

- آخی از طرف من ببوسش! منم دلم براش تنگ میشه!

- قربونت برم مزاحمت نمی شم برین به سلامت!

و رفت کنار بقیه و ایستاد. رادین برام بای بای کرد منم جوابشو دادم و ماشین حرکت کرد.

اومدم یکم سرش غر بزوم که گوشیش زنگ خورد.

- بله ... سلام. چه خبر؟ ... چی شده؟ ... چی .. چه جوری؟ امکان نداره... (صداش یهو اوج گرفت) پس من برای چی تورو جای خودم فرستادم شرکت؟ هان؟ از همون اول می گفتمی نمی تونم من یکی دیگه رو می فرستادم ... ببین

سیامند... من نمی فهمم! صبر کن پیام اونجا!

تلفن قطع کرد. شیشه رو داد پایین. نوک گوشیشو به چوئش چسبوند. حرفمو قورت دادم. گفتم الان عصبیه ، دوباره می زنه تو دک پوزم بی خیالش.

سرعت ماشینشو بالا برد.

این ماشینو با مهارت از بین ماشینای دیگه رد می کرد طوری که تو هر حرکت کناشین من عزرائیل می دیدم داره میاد سمتم. چشمامو محکم رو هم بستم. نفهمیدم چطوری و کی رسیدیم دم خونه.

- تو برو خونه من شرکت کار دارم.

صداش مظطرب بود. بدون معطلی از ماشین پریدم پایین و رفتم خونه. دم در منتظر بودم این محیا بیاد بیرون ولی وقتی دیدم خبری نیست ، رفتم تو خونه و در بستم.

اووف! رفتم تو اتاقم و لباسم آویزون کردم. بعدم لباس روشا رو دراوردم و گذاشتم تو پلاستیک تا بعدا بهش بدم. از کشو یه دست لباس بیرون آوردم و پوشیدم. یه دونه از این تاپا که پشت گردنم و یه شلوار ورزشی شمعی.

رفتم سمت تختم که دراز بکشم.

!! تخت یه نفره نبود. بلکه به جاش یه دونفره بود. من کورم تازه دیده بودمش. روش دراز کشیدم.

آخی! چقدر نرم بود. مثل تخت خودش. آاا! چه بد شد! حالا به چه بهونه ای برم رو تختش بخوابم؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقش.

!! اینکه همون تخت یه نفره تو اتاق من! اینجا چی کار میکنه؟ یعنی جاهاشونو عوض کرده؟ وا چرا؟؟
شب حتما می پرسم.

دوباره برگشتم تو اتاق خودم و در بستم و پنجره رو باز کردم و خزیدم زیر پتو.

این تعویض تخت یه خاصیت مهم داشت! البته برای من! صورتمو تو بالشت فرو کردم و تا می تونستم بوشو کشیدم بالا.
نزدیکای دوازده و نیم یک بود که از خواب بیدار شدم. جامو درست کردم و رفتم آشپزخونه.

برای خودم یه قرمه سبزی توپ بار گذاشتم تا نوش جان کنم!!!

رفتم سمت تلویزیون و یکی از فیلمهایی که همون کنار بود و گذاشتم و نگاه کردم جونم فیلم! یک فیلم اکشنی بود که
نگو! یه دوساعتی حال اومدم! چون تو! همینجوری خوشم اومد، بعد از تموم شدن این فیلم یکی دیگه رو گذاشتم و
نگاه کردم و هرازگاهی به غدام سر می زدم. آقا از این ترسناکای پدرمادر دار بودا! از اینا که آدم زیر و رو می کنه! منم
که با اشتیاق رفته بودم تو فیلم!

بالاخره بعد از خوردن غذا و تموم شدن فیلم، نزدیکای پنج پنج و نیم شده بود که یکم غذا گذاشتم برای باراد. شاید
به امید اینکه نوش جان فرمایند.

حوصلم سر رفته بود برای هیمن رفتم و ابکس باکس توی کشوی میز تلویزیون در آوردم و شروع کردم به بازی! ماشین
بازی، جی تی ای، فیفا و اونقدری که چشمم داشت از کاسه در میومد. به ساعت نگاه کردم. نزدیکای دوازده بود.

برای همین دستگاه خاموش کردم و بدون اینکه شام بخورم عین این جسدا رفتم تو اتاقم و ولو شدم روی تخت.

نمی دونستم چند ساعت خوابیده بودم که از زور تشنگی بیدار شدم. به ساعت نگاه کردم. دو و نیم بود. به زور از جام
بلند شدم و تلو تلو خوران رفتم سمت هال.

از دیدن چیزی که جلوم بود چشمم گرد شد. قیافش بدجوری بهم ریخته بود. جلوش یه بطری مشروب بود. یکم ریخت
تو لیوانش و یه کله رفت بالا.

یعنی چش شده؟ رفتم نزدیکش و با صدای خواب آلودی گفتم: باراد؟

سرشو برگردوند سمتم. چشمش قرمز بود و ناراحت.

- چیزی شده؟

آروم نشستم کنارش. به بطری رو به روش خیره شد دستشو دراز کرد تا دوباره بطری رو بگیره که سریع دستمو دراز
کردم و مچشو گرفتم.

- نه به اندازه ی کافی خوردی!

دوباره نگام کرد. خوب بگو چته لعنتی! دستشو آورد پایین. نه حتما یه چیزی شده!

- نمی گی چی شده؟

دستم هنوز رو مچ دستش بود.

- سرمون کلاه گذاشتن.

صداش گرفته بود.

- چی؟

- قرار بود یه بیمارستان توی حومه شهر درست کنن. برای همینم ما بهترین طرحونو بهشون دادیم و اونام قبول
کردن. خیلی خوشحال بودیم، چون فکر می کردیم یه موفقیت بزرگ بدست آوردیم. قرار بود برای این طرح، تهیه ی
وسایل به عهده ی اونا باشه. ولی گفتن که اول شما پولشو بدین بعد ما روی پول کل طرح اضافه می کنیم، ما تمام
تلاشمونو کردیم و وسایل مورد نیاز خریدیم. تعریف این شرکت از خیلیا شنیده بودیم برای همین خیالمون راحت بود.
تا امروز... سیامند زنگ زد و گفت که اون شرکت جز یه شرکت کاهبردار چیز دیگه ای نیست. من برای طرح زحمت

کشیده بودم خیلی ... اما حالا.. زحمتام به درک ، اونهمه پولی رو که برای وسایل داده بودم چه جوری باید پس بدم نمی دونم ... تارخ چکش برای پس فرداست..

آخی ! سرشو گذاشت لایه دستاش .

دستمو بردم سمت پشتش . مردد بودم که بزارم یا نه.. یه نفس عمیق کشیدم و گذاشتمش روی پشتش .

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد . منم بهش لبخند زدم .

آروم به سمت پایین خم شد و سرشو گذاشت رو پام . قلبم داشت در میومد! یه لحظه با خودم فکر کردم چگونه هر شب بهش مشروب بخورونم؟

نمی دونستم چی کار باید بکنم . ا

صلا نمی دونستم اگه کاری بکنم می تونم خودمو نگه دارم یا نه؟

فکر کنم فکرمو خوندم چون گفت : آرومم کن .

-چی؟

چیزی نشنیدم . از اون بالا کمی به جلو خم شدم و به صورتش نگاه کردم . چشماشو بسته بود .

شوخی شوخی گفتم : فکر کنم منو با تخت خوابت اشتباه گرفتی! پشو ببینم!

ولی اون جدی گرفت و از روی پام بلند شد .

نــــه! غلط کردم . بابا اصلا منو با تخت اشتباه بگیر ! تو رو خدا!!

از جاش بلند شد و به سمت اتاقش حرکت کرد .

هووووی! یارو با تواما!

از جام بلند شدم و رفتم سمتش . بازوشو گرفتم و کشیدم . وایستاد و بهم نگاه کرد .

-تو چرا اینقدر بی جنبه شدی؟ حالا من یه شوخی کردم!

دستشو گرفتم و به سمت هال کشیدم .

-حالا بیا ببینم مشکلت چیه!

ولی تکون نخورد و به جلو ، یعنی به تختش نگاه کرد .

-هوووفا! خیله خوب...

دستشو گرفتم و به سمت اتاق خودش بردمش . رو تخت نشوندمش و خودمم کنارش نشستم .

-حالا بگو ببینم دردت چیه!

-می خوام تنها باشم!

وا پس مرض داری می گی آرومم کن؟؟ روانی! عوضی!

از جام بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون .

با حرص رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم و رفتم تو اتاقم و خودمو روی تخت پرت کردم چشمامو محکم بهم فشردم . مرتیکه زنجیری!

فردا صبح اولین کاری که کردم به همون کسی که قرار بود برام وام جور کنه زنگ زدم .

-الو؟

-بفرمائید!

صداشو شناختم .

-سلام حاج آقا خوب هستین؟

-ممنونم شما؟

- سوگلم ، اعتمادی!
 - دختر آقای اعتمادی خدا بیامرز؟
 په نه په! دوست دخترت! معلوم نیست هر روز چندتا سوگل بهش زنگ می زنی که آدرس می پرسه! والا!
 - بله خودمم.
 - چطوری دخترم خوبی؟
 - مرسی ، خیلی ممنون. راستش حاج آقا؟
 - جانم؟
 زهر مار و جانم!
 - اون وام ما جور شد؟
 - آره دخترم چند روزیه که جور شده. به مادر تم گفتم، بهتون نگفته؟
 - نه چیزی به من نگفته!
 - به هر حال وام آمادست هرچه زودتر بیای بگیریش که بهتره!
 - راستی چه جوری باید بدمش؟
 - نه دخترم لازم نیست پیشش بدی! این بیست ملیون در مقابل زحمتا و پولایی که پدرت برای محل خرج کرد هیچه!
 اینم به عنوان طلب از ما قبول کن!
 با این حرفش خیلی خوشحال شدم. قرار بر این شد که ظهر برم و چک ازش بگیرم.
 شماره باراد گرفتم.
 - بله؟
 صدای مردونش توی گوشم پیچید.
 - سلام ، شرکتی؟
 - آره چطور مگه؟
 - بعدا بهت میگم.
 زنگ شرکت زدم. منشی در باز کرد و وارد شدم. گفتم با باراد کار دارم.
 - ایشون الان تو جلسن ، لطف کنین...
 بدون اینکه چیز دیگه ای بزارم بگه رفتم و در اتاق باراد باز کردم.
 - خانوم مگه من با شما نیسم...
 - خانوم جهانی اشکالی نداره می تونین برین!
 صدای باراد بود که حالا از جاش بلند شده بود و داشت به سمتم میومد.
 - چیزی شده؟
 به لبخند بزرگ زدم و دستامو بردم پشتم و عین این بچه شیطونا نگاهش کردم.
 - هییی! به خبر خوش دارم!
 و به چشمک زدم. همین طوری منتظر نگاه کرد.
 - راجب بدهیت...
 مشتاق تر نگاه کرد
 - نمی خوامی به قهوه بهم بدی؟
 - سوگل خودتو لوس نکن! بگو کار دارم...
 یهو اون کرم وجودم سرشو بیرون آورد و قلقلکم داد.

-خوب پس اگه کار داری من می رم بعدا میام...
دستمو کشید.
-گفتم خودتو لوس نکن حوصله ندارم. کارتو بگو و برو!
-نمی خوام!
اخمو نگاهش کردم. یه پوزخند زد و گفت : خيله خوب بگو چی می خوای؟
-باید ازم خواهش کنی...
-چی کار کنم؟
-ازم خواهش کن تا بهت بگم.
-عمر...
-پس بای! ولی مطمئن باش اونقدر مهم و خوب بوده که اومدم اینجا!
رومو کردم اونور و خواستم برم که گفت : خواهش می کنم..
برگشتم سمتش.
-خواهش می کنم چی؟
کلافه دستشو کشید تو موهاش و گفت : پوووفا! خواهش می کنم بگو!
منم رفتم نزدیکتر و لپشو کشیدم و گفتم : آفرین پیسر خوب! بیا اینم جایزت!
چک رو که تو پاکت بود درآوردم و گرفتم سمتش.
-این چیه؟
-باز کن خودت ببین!
تا پاکت گرفت رومو کردم اونور و رفتم سمت در دستمو گذاشتم رو دستگیره و در باز کردم همزمان برگشتم سمتش
که حالا چک تو دستش بود و داشت با تعجب بهش نگاه می کرد.
-مواظب خودت باش!
از اتاق رفتم بیرون و در بستم. بدون توجه به منشیش از شرکت رفتم بیرون.
داشتم تو خیابون به سمت آژانسی سر خیابون می رفتم که گوشیم زنگ خورد.
-بله؟
-این پولو از کجا آوردی؟
-خواهش می کنم قابلی نداشت!
-سوگل شوخی نمی کنم، گفتم این از کجا آوردی؟
عصبانی بود.
-مطمئن باش از هرجایی هست حلال!
-سوگل! دیوونم نکن! بیست میلیون پول کمی نیست!
-می دونم!
ایندفعه داد زد : گفتم اینو از کجا آوردی؟
دیگه داشتم عصبانی می شدم. عوض اینکه تشکر کنه ، داره سرم داد می زنه! بی شخصیت!
با عصبانیت گفتم : از وامم!
-وام؟
-بله همونی که قرار بود بدهی پدرمو رو صاف کنه.
چند لحظه سکوت کرد.

- برای چی این کارو کردی؟

-اونش به خودم مربوطه! اگر نمى خواى مى تونى شب بيارى خونه ، با كمال ميل ازت پس مى گيرم. فعلا كار دارم ،
خدافظ!

تلفن قطع كردم.

وايــــــــــــى! مى خواستم كله شو بكنم. چرا مثل آدم نمى پرسى؟ حتما بايد داد بزنى؟ بى ادب! عوض دستت درد
نكست! به جاى اينكه بگه سوگل جان مرسى كه منو از زندان نجات دادى واقعا ازت ممنوم ، داد مى زنه از كجا آوردى؟
ايش!

كليد تو سوراخ قفل كردم و در باز كردم.

مثل اينكه اين محيا به خودش اومده ، ديگه سر ك نمى كشه!

لباسامو در آوردم و همونجورى پرتشون كردم روى تخت. از دست باراد خيلى عصبانى بودم. حتى يه تشكر خشك و
خاليم ازم نكرد.

ساعت تازه سه بود.

منم كه بيكار! رفتم تو اتاق كارش و نشستم پشت پيانو و شروع كردم به نواختن.

آهنگ مورد علاقم ، آهنگ لاو استورى (love story) بود.

هم آسون بود و هم زيبا. تقريبا يه يه ساعتى با پيانو كار كردم. گشتم شده بود. رفتم سر يخچال و قرمه سبزی كه از
ديروز تو يخچال بود در آوردم و گرمش كردم و شروع كردم به خوردن.

هنوز وسطاى غذا بودم كه صداى كليد انداختن و بعدش باز شدن در به گوش رسيد.

محل نداشتم و بقيه غذامو خوردم.

چيزى نگفت. فقط يه سر ك كشيدى تو آشپزخونه. منم چپ چپ نگاهش كردم. راشو كشيد و رفت. آخرين لقممو خوردم
و دوغمم سر كشيدم و رفتم سمت اتاقم.

داشتم وارد اتاقم مى شدم كه يهو دستايى از اتاق باراد كمر منو گرفت و كشيد.....

يه جيغ كوتاهى زدم.

منو از پشت چسبوند به ديوار.

در اتاقشم بست. اتاقش پنجره داشت ولى چون پرده هاى كلفتى داشت نور قابل عبور نبود اتاق كاملا تاريك بود. فقط
به خاطر نفسهاش كه به صورتم مى خورد مى تونستم بفهمم كه صورتش روبه روى صورتم.

كم كم فاصله ي صورتش كم تر شد. قلبم داشت تو حلقم مى تپيد. نزديك و نزديك تر مى شد. چشمامو رو هم
فشردم. گفتم الان كه...

يهو صداشو کنار گوشم شنيدم. لبشو به گوشم چسبوند و با حالت خاصى گفت : ممنونم كه جونمو نجات دادى!

بعدم آروم خنديد. و ازم فاصله گرفت. .

-چجورى برات جبران كنم؟

هنوز نفساش روى صورتم ميخورد. به خودم اومدم و فكرمو به كار انداختم. چشمامو باز كردم.

مى تونستم صورتشو ببينم. البته نه به طور واضح!

دست راستمو بالا آوردم و گذاشتم رو صورتش. دست چپم حركت دادم و دستشو كه روى كمرم بود گرفتم. انگشتامو
لايه انگشتاش حلقه كردم.

دستمو كه روى صورتش بود تكون دادم و گذاشتم روى شونش.

منم لبمو به گوشش نزديك كردم و آروم گفتم : نيازى به جبران نيست!

دستم که تو دستش بود آزاد کردم. صورتو عقب کشیدم و به چشمش نگاه کردم. وقتی دیدم هیچ عکس العملی نشون نمی ده از کاری که می خواستم بکنم پشیمون شدم و گفتم : من باید برم...
 همین که اومدم برم یهو دستاش دور کمرم حلقه شد و منو محکم به خودش فشار داد.
 دستامو گذاشتم روی شونش تا له نشن.
 دوباره لبشو آورد دم گوشم و گفت : تو هیچ جا نمیری! کجا بهتر از اینجا؟
 واقعا! کجا بهتر از بغل تو هان؟
 ادامه داد : تو الان گروگان منی! گروگانا که جایی نمیرن؟ می رن؟
 من خندیدم و گفتم : خوب آقای گرگان گیر الان می خوام باهام چی کار کنی؟
 -می خوام ببرمت یه جای خوب
 -کجا؟
 جواب نشنیدم.

سرشو عقب کشید و به سمت در قرار داد.
 یارو ولم نمی کرد.
 همین جور پشت سر هم دکمه ی زنگ فشار می داد.
 نمی شد بی خیالش شد که ! دینگ .. دینگ .. دینگ .. دینگ!
 ازم جدا شد و به سمت در فت
 -اومدم!
 ای تف تو روح زندگی! با این وقت شناسیت! صدای محیا بود که میومد.
 آخ! من چقدر دلم می خواست جفت پا برم تو صورتش دختره ی ایکپیری! یکم که گذشت دیدم صدای بسته شدن در اومد و لی خبری از باراد نبود. رفتم دم در دیدم نیستش. یه پنج دقیقه ای منتظرش موندم دیدم نمیومد برای همین رامو کج کردم به سمت اتاقم. پنجرمو باز کردم و رفتم زیر پتو. چشمامو بستم . به دو دقیقه نکشیده خوابم برد.
 ای خدا!

با صدای زنگ گوشی بود که از خواب پریدم.
 صدای خوابآلود باراد که از کنارم میومد گفت : بله؟ ... باشه .. باشه .. خدافظ.
 و صدای گذاشتن گوشی روی میز کنار تخت اومد. یهو دستی دورم حلقه شد. پس اینجا خوابیده بود. کنار من و حالا انتظار به سر رسید!
 بغلم کرده بود درست همون جوری که تصورشو می کردم ولی ایندفعه فرق داشت . ایندفعه رویا نبود واقعی بود.
 خودشو بیشتر بهم چسبوند.

-سوگل؟

-هووم؟

-بیداری؟

-اوهووم!

چند لحظه مکث کردم.

با صدای گرفته ای گفتم : باراد؟

-جانم؟

ای فدات ! تو دلم انگار رخت می شستن! یه جور باحالیم شد.

-ساعت چنده؟

-پنج.

-پنج؟؟ شب یا صبح؟

-شب.

-هااان! وای ترسیدم!

به پشت خوابیدم و یه نفس عمیق کشیدم. اتاق خیلی سرد بود.

-فکر نمی کنی اینجا یکم شبیه یخچال؟

پنجره رو تا ته باز کرده بود. روی آرنجش تکیه کرد و دستشو گذاشت زیر سرش. بازم بدون لباس بود. من نمی دونم

این یخ نمی کنه؟ سردش نمی شه؟

-تازه خیلیم گرمه!

-بله!

-چیه سردت؟

-نه دارم می پزم! خوب معلومه سردم!

من معمولا پنجره رو کم باز می کنم تا زیادی سرد نشه ولی الان تا ته باز بود.

-خوب میگی چی کار کنم؟

منم مثل اون روی آنجم تکیه دادم و گفتم : خوب پاشو پنجره رو ببند.

-نچ!

-خوب خودم می بندم.

-جون تو اگه بزارم!

-بدرک!

پشتمو کردم بهش و به پهلو خوابیدم.

پتورم تا کلم کشیدم بالا. یهو دستش دورم حلقه شد.

-پس بگو دردت چیه!

-بده می خوام گرمت شه!

-فقط به خاطر منه؟

-حالا هرچی! فعلا که بغلت کردم!

صورتشو کنار کشید و دستشو دراز کرد و گوشیشو برداشت.

ای لعنت اندر لعنت بر خرمگس معرکه!

-بله..

از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. داشتم دستامو می شستم که در دستشویی باز شد. اونقدر یهو وا کرد که آب

رفت تو دماغم. - هوووو! اینجا حریم شخصی! - حریم شوهر کرد! فعلا برو آماده شو داریم میریم جایی. - کجا؟ - بیا

بهت می گم. و رفت بیرون.

از دستشویی اومدم بیرون و رفتم به سمت اتاقش و درشو یهو باز کردم. داشت لباسشو می پوشید که وارد شدم.

برگشت سمتم و گفت : داشتم لباس می پوشیدم ، مثلا حریم منه!

-حریم شوهر کرد.

ورفتم رو تختش نشستم ونگاش کردم.

-نمی گی کجا میریم؟

-بچه ها دعوت کر دن بریم بیرون شام.

همینطور که داشت لباسشو می پوشید گفت. منم رفتم سمت تاقم و یه مانتو بافت طوسی و یه شال مشکی با یه پالتو مشکی به همراه شلوار هم رنگش پوشیدم رفتم بیرون.

اونم یه کت مشکی مخمل به همراه یه یقه هفت هم رنگش با شلوار جین یویده بود و منتظرم بود.

-بریم؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

از تو جاکفشی چکمه مشکیامو که درواقع کتونی بود ولی بالاش مثل بالای چکمه بود ولی از پشم درست شده بود یعنی توش پشم مشکی به کار رفته بود ولی من بالاشو تا کرده بودم تتا زیرش بیرون بیاد.

در بست و سوار آسانسور شدیم . تو پارکینگ سیامند منتظرمون بود.

-سلام!

-سلام!

باهم دست دادیم.

-آقا بریم؟

-بریم!

من و باراد رفتیم سوار ماشین باراد شدیم و سیامندم رفت سمت ماشین خودش . ولی به جای شاسی بلندش ، رفت سمت یه بی ام و نقره ای رنگ و سوارش شد . سقفشو داد پایین و حرکت کرد.

باراد : مثل اینکه دوباره تنش می خاره!

ماشین حرکت داد و جلوی ماشین سیامند پیچید. دستمو به دستگیره گرفتم.

شیشه رو داد پایین و گفت: مثل اینکه دفعه ی قبل حالت جا نیومده!

و باشو گذاشت رو گاز و ویژ..... عین چی میرفت! از تو آیینه دیدم سیامندم داره دنبالش می کنه. کمر بندم سفت چسبیدم و چشمام بستم.

زیر لب گفتم : ای تو روحت!

بعد از یه ربع ماشین سواری که نه یابو سواری بالاخره وایستاد. از ماشین پریدم بیرون و هوارو داخل ریم کشیدم. اوووف! نزدیک بود بالا بیارم.

نمی دونم این چه مرضی بود وقتی خودم پشت فرمون نبودم اینجوری میشدم. سیامندم پشتمون وایستاد.

جلوی یه رستوران شیک بودیم. از جلو دیدم یه سانتافه مشکی رنگ اومد و بعدش ملیکا و رادین و رامتین و روشا پیاده شدن. رادین با دیدن من دوید سمتم.

-خاله جون!

منم بغلش کردم و لپشو بوسیدم.

-جون خاله جون!

-سلام

-سلام

-سلام!

-این پسرم مارو کشت وقتی فهمید شما قراره بیان سوگل خانوم.

ملیکا : مامان جون بیا پایین خاله سلام کنه!

رادین از بغلم اومد پایین . همینطور که داشتیم حال و احوال بررسی می کردم که یه لحظه دیدم باراد داره به رادین یه چیزی می گه.

رفتم سمتشون و دستمو رو زانوم گذاشتم و دم گوش رادین گفتم : خاله ، عمو چی گفت؟

دم گوشم گفت : که مواظب خاله باشم.

-قربونت برم!

دستشو گرفتم و داشتم از پله ها می رفتم بالا که یهو دستی دستمو گرفت. انگشتاش لایه انگشتام قفل کرد و با هم از پله ها رفتیم بالا.

یه جا پیدا کردیم و نشستیم. بلافاصله گارسون اومد.

منو رو جلومون گذاشت منتظر وایستاد. من سفارش میگو دادم و بارادم سفارش استیک با سس قارچ داد.

وقتی سفارشا تموم شد. گارسون رفت. منم به صندلیم تکیه دادم. رادینم کنارم نشسته بود و داشت پاهاشو تکون می داد و با موبایل باراد بازی می کرد.

رامتینم داشت بارامون از خاطرات با مزه ش می گفت.

بعضیاش واقعا جالب بود مثل وقتی که داشت در ماشین باز می کرد، یهو یه دوچرخه ای به در می خوره و پرت میشه!

غذارو ده دقیقه بعد آوردن.

اووم! چه غذایی بود! هی این باراد به غذای من ناخنک می زد.

تا سرمو می چرخوندم یهو می دیدم دوتا میگو نیست! دیگه آخراش می خواستم یه چیزی بهش بگما!

دم در رستوران بودیم . رامتین اینا باهامون خدافظی کردن و رفتن. مونده بودیم منو و باراد و سیامند و روشا.

باراد : سیامند آماده ای؟

-آره داداش بریم واسه رو کم کنی!

من : دوباره مسابقه می خوانی بزاین؟؟
 باراد : بله دیگه! پس چجوری روی این پررو کم کنم؟
 -شب دراز است و قلندر بیدار!
 -!! نه بابا! شنیدی می گن نشاشیدن شب دراز؟؟
 من : ای بی ادب!
 روشا : واقعا!!
 من : من یه نظری دارم! چطوره ما دخترا با شما پسرا مسابقه بدیم؟؟
 باراد : چی؟؟
 سیامند : واقعا؟
 -بله! تازه برندم صد تومن از بازنده می گیره! نظرتون چیه؟
 به هم نگاه کردن و باراد گفت : ما مشکلی نداریم حله! فقط نقد می گیریم!
 -حالا بزار بترین بعدا...
 -باشه حرفی نیست!
 -پس باراد سوئچ بشوت!
 سویچ به طرفم پرت کرد. رو هوا گرفتمش و با روشا سوار ماشینش شدیم.
 -مطمئنی؟
 -آره!
 -من صد تومن ندارم!
 -نگران نباش فعلا کمر ببند! ماشین روشن کردم و پامو گذاشتم رو گاز .
 همزمان با اونا حرکت کردیم. اونا عین برق می رفتن و ویراژ می دادن.
 منم به لبخند خبیثانه زدم و پامو رو گاز فشار دادم.
 از یازده سالگی رانندگی می کردم. چون ریختم پسرونه بود و صورتتم بزرگسالانه، کسی بهم گیر نمی داد. اگرم گیر میوفتادم چون همیشه تیرداد کنارم بود غمی نداشتم. اون می دونست چطوری پلیسارو دست به سر کنه.
 با لایی و سبقت آشنا بودم برای همین بهشون رسیدم و باهاشون بای بای کردم.
 پامو روی گاز گذاشتم و از بین دوتا ماشین رد شدم و ازشون جلو افتادم.
 روشا : ایول دختر!
 -جیگرتو! زنگ بزن به باراد مسیر بپرس!
 روشا گوشیشو در آورد و شماره رو گرفت. منم حواسم به رانندگیم بود.
 -بریم خونه ما!
 از تو آینه عقب نگاه کردم وقتی دیدم دارن میرسن، گازشو بیشتر کردم. روشا همینطور که دستگیره رو گرفته بود داد زد : من نمی خوام بمیرم!
 -نگران نباش نمیمیری!
 جلوتر کوچه ی سارا اینا بود منم با این سرعتی که داشتم نمی تونستم یهو ترمز کنم که! برای همین وقتی به سر کوچه رسیدیدم ترمز دستی رو خوابوندم و فرمون شکوندم.
 صدای کشیده شدن چرخای ماشین روی زمین و بلند شدن دود که از چرخا بلند شد نتیجه ی این کارم بود.
 سریع ترمز دستی رو بالا بردم و دوباره گاز دادم. سرعنمو کم تر کردم و دم خونه نگه داشتم. به روشا نگاه کردم.
 دستشو گرفته بود کناره های صندلی و چشماشو بسته بود و داشت زیر لب چیزی می گفت.

من : جلوی اونا اینجوری نکنیا! بهت می خندن! فقط به فکر صد تومن که قراره بیاد تو کیسمون باش! روشا جون!!

-ای بخوره تو سرت! با این رانندگیت!

و از ماشین پیاده شد. منم پشت سرش پایین پریدم. درست تو همون لحظه باراد اینا اومدن. سیامند از ماشین اومد پایین. بارادم که پشت فرمون بود پشت سرش پیاده شد.

سیامند : سوگل خانوم تبریک! رانندگیتون حرف نداشت!

-مرسی!

بارادم اومد کنار سیامند و ایستاد.

-نه بابا! ترشی نخوری یه چیزی می شی!

-بترکه چشم حسود! راستی جایزه ما چی میشه؟

باراد : کدوم جایزه؟

سیامند : خوب ما دیگه میریم با اجازه تون!

و رفت سمت ماشینو سوارش شد.

باراد رفت دم شیشه ماشین و با انگشتش بهش ضربه زد. سیامند شیشه رو کشید پایین.

-بله؟

-پنجاه چوق بیا بالا!

-چی؟

باراد چپ چپ نگاهش کرد.

-خیله خوب بابا!

پنجاه تومن ازش گرفت و گذاشت تو جیبش.

-خداافظ!

سیامند ماشین حرکت داد و بوق زنان رفت. باراد اومد سمتمون.

باراد - خوب روشا! برو خونه سرده، ماهم بریم دیگه!

روشا - پس پنجاه تومن من چی میشه؟

-کدوم پنجاه تومن؟

-!!! همین جایزه دیگه!

با عصبانیت به من نگاه کرد.

باراد : کدوم جایزه؟

-سوگل!!!

با حالتی اعتراضانه به من نگاه کرد. من دقیقا می دونستم این مردا این جور مواقع چه مرگشون میشه!

رفتم و دم گوش روشا گفتم : نگران نباش، خودم شب حالشو جا میارم، تو فعلا برو!

-قول؟

-قول!

بعد از اینکه باهم روبوسی کردیم، چپ چپ به باراد نگاه کرد و بدون خداحافظی ازش رفت خونه. منم سوار ماشین شدم و دست به سینه منتظر باراد موندم.

خوب آقا پسر جایزه مارو رد کن!

-کدوم جایزه؟؟

-آهان پس نمی دونی؟؟ خوب حالا که تو جایزمو نمی دی منم کادوی ولنتاینو بهت نمی دم.

-کادو؟ چه کادویی؟

-حالا دیگه!

یه کم مکث کرد و گفت: آهان راستی داشت یادم می رفت، بیا اینم شرط!

دستشو کرد تو جیبش و صد تومن پول گرفت سمتم. تو دلم بهش خندیدم. مطمئنا داشت می مرد برای اینکه بفهمه کادوش چیه. منم نامردی نکردم و پولو ازش گرفتم و تو جیب پالتوم و بی خیال به صندلی تکیه دادم.

یه دو دقیقه که گذشت گفت: اهم اهم!

من که منظورشو فهمیده بودم ولی به روی خودم نیاوردم. فقط بیرونو نگاه کردم. دوباره سر و صدا کرد اما ایندفعه بلندتر: اهم اهم!

نتونستم جلوی خندمو بگیرم و بی صدا خندیدم.

بلند تر از قبل: اهم اهم!

-||| چته؟ چیزی تو گلو ت گیر کرده؟ آب بدم؟؟

چپ چپ نگام کرد که یعنی خر خودتی! و روشو کرد اونور. من تو دلم بهش خندیدم چون نمی دونست چی در انتظارشه!

داشتم تو اتاقم لباسمو عوض می کردم که صدای کوبیده شدن در اتاقش اومد.

حتما هنوزم به خاطر اینکه فکر می کرد گولش زدم و کادویی در کار نبوده ناراحت. رفتم دم اتاقش و در زدم. جوابی نشنیدم. در باز کردم. دیدم تو تختش. رفتم بالای سرش.

-باراد؟

-هووم؟

-یه دقیقه بیا!

جوابی نشنیدم.

-مگه نمی خوای کادوی ولنتاین تو بگیری؟

چیزی نگفت.

-نمی خوای؟ هر جور میلته! ولی به نفعت بود. مطمئن باش پشیمون نمی شدی!

از اتاق رفتم بیرون. من که می دونستم میاد بیرون. برای همین سی دی مو تو دستگاه گذاشتم و رو آهنگ مورد نظر م نگه داشتم. به دو دقیقه نکشید که دیدم اومد.

اینجوری کرد: سوگل بدو سریع کارتو بگو خوابم میاد!

رفتم سمتش.

-خوب اگه خوابت میاد بزار برای فردا!

بازومو کشید و گفت: سووگل!

خندیدم و گفتم: باشه! اینو بگیر!

و کنترل ضبط دادم بهش.

-این چیه؟

-کادوت! خوب وقتی گفتم پلیس کن.

و رفتم سمت اتاقم. از یه کیسه مشکی که تو کمد بود درشون آوردم. عاشق صدای جیرینگ جیرینگشون بودم به خصوص وقتی باهاشون می رقصیدی! نه خوب بود هنوزم اندازم بود.

این لباس سوگند دو سال پیش برام خریده بود و یه انگیزه ای برام شده بود که برم رقص عربی رو یاد بگیرم. رو بندش زدم و به چشمام یه سرمه کشیدم. بعدم شالشو برداشتم و در اتاق باز کردم و داد زدم: آهنگ بزار! صدای آهنگ عربی و جلینگ جلینگ پولکای لباسم سکوت خونه رو شکسته بود. از توراهرو شروع کردم. یه قدم به چپ یه قدم به راست.

حالا نرقص کی برقص!

قشنگ اون چشماشو که داشت از کاسه در میومد می دیدم. دهنش وا مونده بود. همون وسط وایستاده بود و داشت به من نگاه می کرد. همینطور که حرکت می رکردم رفتم و دورش چرخیدم. آهنگش، ضربی بود. یعنی خواننده نداشت. آخرای آهنگ بود که جلوش وایستادم از پشت کمرم خم کردم و دستامو موج وار تکون دادم. همزمان با تموم شدن آهنگ کمرم صاف کردم و روبه روش وایستادم. شالمو رو صورتش کشیدم و خواستم برم که لبه ی شالمو گرفت و یهو کشید

منم همراه با شال کشیده شدم و به سینش چسبیدم. تو چشمای هم نگاه کردیم. گرمی نفساش یه حال عجیبی بهم می داد. قفسه ی سینم بالا و پایین میرفت. هنوز روبندم روی قسمت پایینی صورت تم بود. فقط چشمام و از بینی به بالا معلوم بود.

دستشو بالا آورد و به سمت لبه ی روبند برد و اونو بازش کرد....

حالا صورت تم کاملا معلوم بود. دستشو گذاشت زیر چونم....

دوباره دقیقا تو این لحظه ی حساس تلفن زنگ زد.

شروع کرد به خندیدن. ولی هنوزم داشت بهم نگاه می کرد.

صدای تلفن رو اعصابم بود. خودمو ازش جدا کردم و خواستم برم به سمت تلفن که دستمو گرفت و کشید به سمت خودش.

نفهمیدم چی شد! فقط تنها چیزی که می دونستم این بود که خوابم به واقعیت تبدیل شده بود!!

خودمو ازش جدا کردم و گفتم: تلفن داره زنگ می زنه!

-گور باباش! این دفعه نمی تونه کاری کنه یعنی نمی دارم کاری کنه!

-ولی خوب..

و بعدش.....

باراد

چشمامو آرام باز کردم و یه کش و قوسی به بدنم دادم.

آخ که چه شبی بود دیشب! تــــوپ!

ولی پس خود توپ کو؟ خودم تنها تو تخت بودم. پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم. وقتی صدای ترق تروق از آشپزخونه شنیدم خیالم راحت شد.

رفتم تو اتاقم و یه شلووار راحتی بیرون کشیدم و پوشیدم. از اتاق رفتم بیرون. تو آشپزخونه داشت ظرف می شست. آرام رفتم سمتش و دستمو انداختم دور کمرش. سرمو گذاشتم روی گودی شونش.

-وای!

بشقاب از دستش لیز خورد تو سینک.

- ترسیدی؟

یه بوسه ای به شونش زدم.

- په نه!

دوباره بشقابو گرفت تو دستش و به کارش ادامه داد.

من - زود بیدار شدی!

- ببخشید شما دیر بیدار شدین!

- مگه ساعت چنده؟

- یازده.

- اوو بابا! تازه اول صبحه!

چیزی نگفت و ادامه داد.

- راستی مامانت چطوره؟ هنوز نیومده.

- نه امروز باهم صحبت کردیم. گفت داییم بدجوری سرما خورده ، فعلا اونجا هست.

یه چند دقیقه ای که گذشت دیدم داره حوصلم سر میره برای همین گفتم : نمای فیلم ببینیم؟

-بزار ظرفارو بشورم.

-آخه کی کله ی صبح ظرف میشوره؟؟ الان بیا!

-نوچ!

-خودت خواستی.

شیر آب بستم و از کمرش گرفتم و بلندش کردم و گذاشتمش رو این.

دستاش که کفی بود بالا نگه داشت و خندید و گفت : باراد بزار بشورمشون!

-حالا بعدا میشوری!

-الان به من نیاز دارن!

-خوب تلویزیونم به تو نیاز داره

-اون مهم نیست!

صورتمو بردم نزدیک تر.

-وقتی میگم میای یعنی میای!

دستاشو گذاشت رو این و سرشو آورد نزدیکتر.

- و اگه نیام؟ با حات شیطونی نگام کرد.

یه پوز خندی زدم و گفتم : اونوقت به زور می برمت.

و با یه حرکت انداختمش رو کولم.

-باراد .. ولم کن.. دیوونه!

با مشتاش آروم می زد به پشتم.

یه دونه زدم به پشتش و گفتم : شلوخ نکن!

-باراد به خدا اگه تا یه ثانیه دیگه نزاریم زمین...

همزمان خوابوندمش روی مبل و خودمم افتادم روش.

از این میلا بود که هم تخت میشد و هم مبل.
خوشبختانه قسمت تختیش باز بود. فکر کنم از صبح چون دیشب که خبری نبود.
تو چشمش نگاه کردم و گفتم: اونوقت چی کار می کنی؟
جوابی نداد و بهم نگاه کرد.
صورتمو بردم نزدیکتر و نزدیکتر دستاشو گذاشت دو طرف سرم. اونم صورتشو آورد نزدیکتر
-آی! سوگل کف دستات رفت تو گوشم!!
بلند خندید.

-اوه اوه اوه! مایع ظرفشویی چی؟ فکر کنم تا دو سال شستشوی گوش نرم!
روی مبل نشستیم. اونم همینطور.
دستشو برد سمت گوشی و جواب داد.
-بله؟ (یهو صداش جدی شد) بله گوشی..
گوشیرو گرفت سمتم. نگاهش کردم. زیر لب گفت بابات! گوشیرو گرفتم.
-بله؟

همزمان سوگل از جاش نیمخیز شد که بره. منم سریع دستشو گرفتم و کشیدم. رو مبل افتاد.
دستشو تکیه می داد. با اون یکی دستش کنترل از روی میز برداشت و تلویزیون روشن کرد. دستمو شل کردم.
بابام: باراد پسر، دست سوگل بگیر بیاین اینجا کارتون دارم.

-چی کار؟

-حالا بیاین تا بگم.

بعدم گوشی قطع شد. از جام بلند شدم.

-سوگی پاشو بریم بابام کارمون داره.

-چی کار؟

-می فهمیم.

تو سالن نشسته بودیم. همه بودن.

سیامند، روشا، مامانم و حتی رامتین اینا. ولی بابام نبود.

من و سیامند و رامتین یه ور نشسته بودیم و صحبت می کردیم. و در مقابل ما سوگل و ملیکا و روشا به همراه مامانم
داشتن صحبت می کردن.

نمی دونم چرا ولی مامانم اصلا شاد نبود. انگار یه استرس خاصی داشت و ناراحت بود. اینو هر وقت به سوگل و بعد به
من نگاه می کرد، می فهمیدم.

یهو بابام اومد.

همه ساکت شدیم و بهش نگاه کردیم.

-سلام به همه!... همونطور که می دونین امروز روز خاصیه. برای همین از همتون خواستم بیاین اینجا تا یه کادوی

همه گانی بهتون بدم...

صبر کن ببینم! کادو؟؟ اونم بابای من؟؟ به جای کار می لنگه!

-کادوی من با همه فرق میکنه.... یه چیز به خصوصیه به خصوص برای تو باراد!

با تعجب نگاه کردم.

بابای من که حتی تولد منو نمی دونه، برای من کادو گرفته؟؟ اونم امروز؟؟

-واینم از کادو....

و یک لحظه از اون چیزی که دیدم تو دلم خالی شد....

با جذبه ی خاصی نگاه کردم.

یه لبخند زد که صورتشو زیبا تر کرد. نمی دونستم عکس العمل بقیه چی بوده ولی مطمئنا اونا هم شوک شدن.

از دست بابام خیلی عصبانی بودم. طوری که اگه می شد همونجا سرش داد میزدم.

موهای مشکیشو از پشت بسته بود و یه کمشو رو صورتش ریخته بود. یه رژ بنفش زده بود و آرایش ملایمی کرده بود.

با دیدنش ، یک دفعه سوزشی رو تو قلبم حس کردم. سوزشی که تمام وجودم به آتیش کشید.

با یه لبخند زیبا اومد و روبه روم وایستاد.

-سلام!

چشمام رو صورتش چرخوندم.

-برای چی اومدی؟

از لحنم جا خورد.

بابام : باراد این چه...

صدام بالا بردم.

-گفتم برای چی برگشتی؟؟

لبخند از روی لباش محو شد . با ناراحتی بهم نگاه کرد.

-باراد به خدا...

بیشتر از قبل داد زدم : نههال! پرسیدم برای چی اومدی؟ چرا برگشتی؟؟

جوابی ازش نشنیدم. فقط نگاه ملتسمانش بود که بهم دوخته بود. دستامو روی بازوهاش گذاشتم و تکونش دادم.

-پرسیدم برای چی برگشتی؟؟ خیلی سخت جواب بدی؟

-باراد!

صدای سیامند بود.....

رهاش کردم. پشتم بهش کردم و دستمو لایه موهام کشیدم.

برگشتم سمتش و گفتم : خوب گوشاتو باز کن نهال! من نمی دونم برای چی برگشتی و دوسم ندارم بدونم .. فقط اینو

بدون....

اینجاشو با تحکم بیشتری گفتم : دیگه همه چی بین ما تموم شده!

رومو کردم به سمت حیاط که دستم گرفت.

-باراد به خدا من دوست..

برگشتم سمتش و دستم گرفتم بالا. با ترس نگاه کرد.

-خفه شو ... خفه شو... تو اگه منو دوس داشتی به خاطر اون مرتیکه عوضی ولم نمی کردی... نهال یعنی من قدر یه

مرد چهل ساله برات ارزش نداشتم؟؟

دستمو کشیدم بیرون و رفتم سمت حیاط. دختره ی عوضی چی با خودش فکر کرده بود که حالا برگشته..

تو این سه ساله کدوم گوری بوده.. آشغال ... عوضی!

دستمو رو درخت گذاشتم و خودمو بهش تکیه دادم.

اه.. همینو کم داشتتم.. درست زمانی که لذت خوشبختی زیر زیونم بود ... آخه چرا؟

-چرا؟؟-

دستمو انداختم زیر نیمکت و بلندش کردم و پرتش کردم اونور.

پشتم به درخت تکیه دادم و آروم سر خوردم و رو زمین نشستم. کف پاهام رو زمین گذاشتم و زانوهام جمع کردم. سرمو به درخت تکیه دادم و چشمام بستم.

-باراد؟

چشمام آروم باز کردم. کنارم زانو زد و دستم تو دستش گرفت.

-خوبی؟

دستشو گرفتم و اون یکی دستمو روی سمت راستش صورتش قرار دادم.

-آخ سوگل... چیزی نپرس ... خواهش می کنم.

خم شدم و سرمو گذاشتم رو پاش.

چجوری بهش بگم .. چجوری بهش بگم وقتی الان خوشحال .. وقتی بعد از اون همه سختی حالا لبخند می زنه و می خنده .. چجوری بگم که تموم رویاهش بر آب ... بابای من مطمئنا یه قصدی داره .. وگرنه بعد از سه سال چرا باید نهال بیاره... مطمئنا می خواد گند بزنه به زنگیم.. ولی نه من نمی دارم .. به هیچ کی اجازه نمی دم. ... هیچ کس اجازه نداره ایندفعه زندگیمو خراب کنه .. نه نمی تونه!

سریع از جام بلند شدم و دستشو گرفتم و بلندش کردم.

-بلند شو بلند شو باید بریم..

-کجا؟

سریع قدم بر می داشتیم و اونم مجبور می کردم تند راه بیاد. وارد سالن شدیم.

نهال روی مبل نشسته بود و دستشو گرفته بود جلوی صورتش و داشت گریه می کرد. کنارش مامانم و ملیکا نشسته بودند . بابام به دیوار تکیه داد بوده . با دیدن من روشا اومد سمتم.

-باراد؟

-من دیگه اینجا کاری ندارم ، نه من و نه سوگل . دیگه تموم شد.

بابام : باراد همین الان با سوگل میای بالا.

-من دیگه...

سرم داد زد : همین که گفتم!

و از پله ها رفت بالا.

منو و سوگل روبه روش وایستاده بودیم. دستش تو جیبش بود و مدام عرض اتاق طی می کرد. از چپ به راست ... از راست به چپ.

-من نفهمیدم ... شماها چی کار کردین؟؟ مگه این ازدواج الکی نبود؟ پس چی شد؟؟

با عصبانیت گفتم - بابا برام مهم نیست این ازدواج چی بوده ... من سوگل دوست دارم و بهت اجازه نمی دم...

تنها چیزی که حس کردم سوزشی بود که لحظه ی بعد روی صورتم حس کردم.

سوگل دستمو فشرد.

-خوبی؟

-به چه جرعتی باهام اینجوری حرف می زنی؟؟ ... خوب گوشتاتونو باز کنین از این ساعت و از این لحظه به بعد این ازدواج تموم شدست و تو باراد ... تو با نهال ازدواج می کنی چون من می گم! و تو هم (به سوگل اشاره کرد) تو هم اگه دوست داری مامان یا داداشت زندان نرن این چک بگیر و پشت سرتم نگاه نکن!

و از اتاق رفت بیرون. تنها در به لحظه...

خشم تمام وجودمو فرا گرفته بود.

-باراد خوبی؟

صدای مضطرب سوگل بود که تو گوشم پیچید. دستشو گذاشت روی همون وری که سیلی خورده بود.

بهش نگاه کردم و گفتم: من نمی دارم تورو ازم بگیره!

با ناراحتی نگاه کرد و گفت: منم دوست ندارم ازت جدا شم ولی...

-سوگل نگو که به همین زودی تسلیم شدی!

قطره اشکی از صورتش غلتید و اومد پایین.

-نمی توئم .. نمی توئم باراد.. من نمی خوام خانوادم بره زندان. می ترسم .. می ترسم.

آروم تو بغلم گرفتمش. -تا وقتی من هستم هیچیت نمیشه. بهت قول می دم فقط بهم اعتماد کن!

صورتشو تو دستام گرفتم. به چشمم نگاه کرد و سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.

در اتاق باز شد و نهال وارد اتاق شد. با تعجب بهش نگاه کردم.

-باراد ... میشه مارو تنها بزرای .. لطفا؟

به سوگل نگاه کردم. سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد. به سمت در حرکت کردم و بر خلاف میل من تنهاشون گذاشتم.

بیشتر از بیست دقیقه بود که توی حال نشسته بودم ولی نه خبری از سوگل بود و نه خبری از نهال. پامو تند تند به

زمین می کوبیدم. همه یه طرف نشسته بودن. خوب می دونستم که وقتی این حال نباید بیان طرفم.

دیگه صبرم تموم شده بود. از جام بلند شدم و به طرف پله ها رفتم. قبل از این اینکه پامو روی اولین پله بزارم اومدن

بیرون. منتظر شدم که سوگل بیاد پایین. چهرش بدجوری گرفته بود. خدا می دونه بهش چی گفته!! جلوم وایستاد.

دستاشو گرفتم.

-سوگل؟

بهم با ناراحتی نگاه کرد بعدم به نهال نگاه کرد.

-همه چیز تموم شد....!

-چی؟

یه لحظه شوک شدم.

-میشه باهم تنها حرف بزیم؟

سرمو تکون دادم. دستشو گرفتم و بردمش سمت حیاط پشتی.

پشت به استخر وایستاد و گفت: ببین یاراد، می دونم که خیلی دوسم داری ولی...

با غم خواصی حرف می زد انگار دوست نداشت اینارو به زبون بیاره

-دیگه فکر کنم بهتره این رابطه رو ت...

-سوگل فکرشم نکن.. چی شد؟ چرا یهو تغییر کردی؟؟ نهال بهت چی گفت؟

-اون بهم چیزی نگفت .. فقط حقیقت بهم یادآوری کرد.. اینکه ما نمی تونیم کاری کنیم.. پدرت تصمیم خودشو گرفته و من نمی خوام خانوادم از دست بدم .. نه بیشتر از این..
 -ولی سوگل قرار شد به من اعتماد کنی نکنه به من اعتماد نداری؟
 دستمو گذاشتم به طرف صورتش. دستمو گرفت و پایین آورد.
 -متاسفم، همه چیز تموم شده!
 و روشو کرد اونور وقت.

باورم نمیشه به این سرعت همه چیز تموم شده! چه جوری می تونه؟ یه به همین راحتی؟؟ به همین راحتی کلبه ی خوشبختیمونو به آتیش کشید ورفت؟..... نه سوگل نمی تونه!! من میدونم .. همش تقصیر اون دختره ی عوضیه! خودم حسابتو می رسم!

سوگل

پشتمو کردم بهش و به سمت در خروجی رفتم.
 با دستم اشکامو از روی صورتم پاک می کردم. خیلی سعی کرده بودم که جلوش گریه نکنم ... جلوش همه چیو واقعی نشون بدم...
 دلم نمی خواست این اتفاق بیفته .. به هیچ وجه .. کاش هیچ وقت نمی دیدمش که حالا به خوام ازش جدا شم... که حالا تموم وجودم به آتیش کشیده بشه .. روحم در هم بشکنه ... خورد بشم.. ای کاش!
 در باز کردم. تیرداد رسیده بود. خودم بهش زنگ زده بودم. وقتی تو اتاق پیش نهال بودم..
 نهال .. اون دختره .. دختری که زندگیم از هم پاشید .. کسی هر زمان با یادآوریش تمام وجودم آتیش می گیره .. کسی مسبب نابودی زندگیم بود .. کسی که...

در ماشین باز کردم وسوار شدم.

-به به آجی خانوم!

با صدای گرفته و ناراحتی گفتم : چقدر زود اومدی!

-مغازه ی یکی از دوستانم همین خیابون پایینی بودم .. پس باراد کو؟

جوابشو ندادم.

-چیزی شده؟

ملتمسانه نگاه کردم.

-میشه راه بیوفتی نمی خوام بیشتر از این اینجا بمونم...

-چیزی شده؟

-خونه بهت می گم.

ماشین حرکت داد. سرمو چسبوندم به شیشه. چقدر خنک بود. اشکام آروم آروم صورتم خیس می کردن. کاش اون لحظه از باراد می خواستم بمونه .. کاش نمی گفتم منو با نهال تنها بزاره....

شاید اگه نمی رفت .. اگه نمی رفت منم اون حرفا رو نمیشنیدم.. حرفایی که باشنیدنشون لحظه به لحظه آتیش وجودم
شعله ور تر میشد...

حرفایی که تمام دنیام نابود کردن...

در اتاقم باز کردم و رفتم توش.

رو تختم خودمو پرت کردم و سرمو فرو کردم تو بالشت.

باورم نمی شد زندگیم به همین راحتی از بین رفته.

گیریم نمیومد. نمی دونم چرا. بیشتر دلم می خواست یکی دلداریم بده ، یکی که مجبور نباشم براش قصه رو تعریف
کنیم. یکی که همه چی رو بدونه...

ولی کسی نیست..

در اتاقم باز شد.

-خر خوشگله ی من (اسم مستعارم) چته؟

با صدای ناراحتی گفتم : داداشی می خوام استراحت کنم ، میشه تنهام بزاری؟

-نمی خوای بگی چی شده؟ با باراد دعوا کردی؟ چیزی بهت گفته؟

جوابشو ندادم. تنها همون کلمه ی باراد کافی بود تا بغضم بترکه. ولی خودمو نگه داشتیم. وقتی صدای بسته شدن در
اومد، بی صدا شروع کردم به گریه کردن.

-دیدید گفتم چیزی شده؟

سرمو بلند کردم. به در تکیه داده بود و داشت منو نگاه می کرد.

-نمی خوای بگی نهال بهت چی گفته که اینقدر بهم ریخته؟

با حق حق گفتم : تو از کجا می دونی؟

کنارم روی تخت نشست.

منم پاشدم و کنارش نشستم.

-وقتی تو ماشین تو حال خودت بودی باراد بهم زنگ زد.. گفت که این دختره یه چیزایی بهت گفته که تورو از
تصمیمت منصرف کرده.

نگاش کردم.

نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه.

تیرداد رو بغلش کردم.

دستشو رو موهام کشید و گفت : گریه نکن دیگه گریه میکنما!

سرمو جدا کردم و یه لبخند زدم.

- تو گریه کنی؟ مسخره؟؟
- آهان! حالا شدی خر خوشگله خودم!

این اخلاق تیا رو دیوونه وار دوس داشتم! همیشه سر حالم میاورد.
من : وقتی اومد تو اتاق و خواست تنها با هام حرف بزنه ، خیلی مشتاق بودم ببینم چی می خواد بگه.

نهال : خواهش می کنم بشین!

روی مبل پشت سرم نشستم.
رو به روم نشست.

-ببین خانوم خانوما بدون مقدمه شروع می کنم.. شنیده بودم که باراد با یه دختره ازدواج کرده ولی اون موقع باور نکردم یعنی باورم نمیشد چون باراد اونقدر منو دوست داشت که وقتی ترکش کردم در واقع مجبور به ترکش شدم با خودش عهد بنده که با دختر دیگه ای ازدواج نکنه. من باراد بیشتر از هر کس دیگه ای میشناسم .. پسر عموم.. از بچگی با هم بزرگ شدیم.. ریز و درشت اخلاقش تو دستم.. می دونم که اگر با کسی ازدواج کنه ، اون ازدواج از روی عشق نبوده...

((از جاش بلند شد و شروع کرد دورم چرخیدن. پشت سرم وایستاد و دم گوشم گفت) بلکه از روی هوس بوده..!

ازم جدا شد.

-تو دختر خوشگلی و همینم برای جذب مردا کافیه.. ولی فقط جذب نه چیز دیگه ای.. خوب بارادم مرده ، و توام جذاب...

با لحن ترسناکی خندید.

-می دونی که چی می گم..

یهو جدی شد

- پس خوب گوشاتو باز کن ، همین فردا میای و چکتو می گیری و راتو می کشی و میری وگر نه...

یهو شیر شدم.

این کی بود که با من اینجوری حرف می زد؟؟

-وگر نه چه غلطی می کنی؟

از لحنم جا خورد.
از جام پاشدم و رفتم سمتش.
حالا نوبت من بود

-ببین نهال خانوم ، هرکی می خوای باشی باش .. میخوای دختر عموش باش یا هر خر دیگه .. برام مهم نیست چقدر میشناسیش .. باراد منو دوست داره و من از این موضوع مطمئنم. پس پاتواز گلیم ما بکش بیرون!

خندید و گفت : || پس خبر نداری!
-از چی؟

تلفن روی میز تحریر فلغلی برداشت و به شماره رو فشار داد.

-سوسن اون جعبه ی زیر تخت باراد بیار.... نگران نباش می دونه .. سریع!

تلفن قطع کرد و اومد سمتم.

-پس صبر کن و ببین.....!!
یعنی توی اون جعبه چی هست؟ چرا این دختر اینقدر مطمئن؟؟

بعد از دودقیقه تقه ای به در خورد.
نهال به سمت در رفت و باز کرد و بعدش با یه جعبه مشکی با راه راههای طوسی برگشت.
گرفتاشون به سمتم.

-اینا چین؟

-باز کن و ببین!

رو مبل نشستم.

جعبه رو که نسبتا بزرگ بود و گذاشتم رو پام و درشو باز کردم.

نه! امکان نداره... !!

یه عالمه عکس و هدیه.

و همشون از باراد و نهال.

توی یکیش نهال پریده بود پشت باراد.

یعنی سوار کولش شده بود.

یه بولیز گشاد کرم نخی با یه شلوارک مشکی فکر کنم لی! موهاشم انداخته بود یه طرفش.

هر دو تا شون داشتن می خندیدن.

پشتشون دریا بود.
.. اینجا آنتالیاس درست دو ماه بعد از جداییمون...

عکسا رو تند تند عوض می کردم.

باراد .. نهال .. باراد .. نهال .. اوه! خدای من ..
همه رو بزاریم کنار این یکی از همشون بدتر!
اونو و نهال در حال بوسیدن همدیگه!
دستمو گذاشتم جلوی دهنم.
توی جعبه یه ساعت گردنی فلزی بود یه ساعت مردونه که توش عکس نهال بود...

-من که بهت گفتم! اگه دوست داشت و اگه منو فراموش کرده بود لزومی نداشت اینارو نگه داره! پس این یعنی هنوزم منو می خواد نه تورو... تو فقط براش یه عروسک بودی.. متاسفم عروسک کوچولو..

و خندید و رفت بیرون. یعنی تو همه ی این مدت دوستش داشته؟؟ جعبه رو پرت کردم رو زمین.
خدایا! آخه چرا.. چرا.. احساس کردم یه چیزی تو وجودم شکست .. قلبم .. روحم .. دنیامو نابود کردی .. لعنت به تو باراد ... لعنت به همتون...

اشکامو پاک کردم و ادامه دادم

- و بعدش به تو زنگ زدم بیای دنبالم.

منو تو بغلش گرفت.
دستامو انداختم دورش و لباسشو چنگ زدم و با تمام وجودم گریه کردم. شاید بخشی از دردم کم بشه....

صبح به زور زنگ گوشیم چشمای پف کردم باز کردم.

دستمو حرکت دادم و روی میز به دنبال گوشیم گشتم.

بدون اینکه شمارشو نگاه کنم جواب دادم : بله؟

صدام شبیه قار قار کلاغ شده بود.

-الو ؟ شماره نامرد ترین دوست دنیا رو گرفتم؟

-سلام روشا!

-زهر مار سلام ! بیشعور مثل خر سرتو میندازو می ری بدون اینکه بگی چی شده؟

-چه فرقی می کنه چی شده؟

-فرق نمی کنه؟؟ حالا چرا جواب زنگام نمی دی؟

-خواب بودم.

-خرسم بود با این ده باری که من زنگ زدم از خواب بیدار می شد!

- روشا اذیتیم نکن حاله اصلا خوب نیست!!
 - می دونم! خیلی ناراحتی؟
 یه پوزخند زدم و گفتم: بیشتر از اونیه که فکرشو کنی!
 - می خوام بعدا زنگ بزنی؟
 - ممنون می شم!
 - خواهش می کنم فعلا بای!
 گوشه رو قطع کردم.
 به پهلو خوابیدم و خودمو تو آغوش تیرداد پنهون کردم.
 - روشا بود؟
 - اوهوم!
 - می دونستم این دهمین بارش بود که زنگ زده.
 سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.
 - مگه ساعت چنده؟
 - یازده!
 از جام بلند شدم و رو آرنجم تکیه دادم.
 - تیا کارت!
 - نترس فوقش اخراج می شم!
 از جام پاشدم و دستشو گرفتم و کشیدم.
 - پاشو ببینم، بیخیال! یعنی چی اخراج میشم؟؟ کم علاف تو جامعه داریم توام می خوام به دستشون
 بیوندی؟؟
 ولی مگه زورم می رسید؟؟
 - چه اشکالی داره؟؟ تازه خیلیم خوبه!!
 وقتی دیدم زورم بهش نمیرسه دستشو ول کردم و نفسمو با صدا بیرون دادم.
 - خیلی تنبلی!
 دست به سینه نگاهش کردم.
 یه کش و قوسی به خودش داد و گفت: نترس!
 به خوامم نمی تونم! آقاتون برام مرخصی رد کردن!
 با تعجب نگاهش کردم.
 - چی کار کردن؟
 از جاش بلند شد و اومد سمتم.
 - کله ی سحر زنگ زدن و وقتی فهمیدن حالتون خوب نیست، به بنده امر فرمودن مواظب شما باشم.
 داشت می رفت بیرون که ادامه داد:
 - در ضمن من یه ساعتی میرم بیرون. اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن.
 و از اتاق رفت بیرون.
 لبه ی تختم نشستم.
 گوشیمو از روی میز برداشتم و نگاهش کردم.
 اووف! واقعا ده تا میسکال بود! روشا.. روشا و.. باراد!

دستمو بردم سمت دکمه ی سبز که فشارش بدم ولی پشیمون شدم. نه ولش کن! باید مقاومت کنم! نباید بزارم بیشتر از این باهام بازی کنه!

اوووو! رفتم تو منو و از اونجا رفتم تو قسمت گیم و یکم بازی کردم حداقل اینجوری کمتر به یادش میوفتادم!! والا! اوووو!

حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم حتی بازی کردن!

به پنج دقیقه نرسیده گوشیم پرت کردم اونور.

از دیشب تاحالا هیچی نخورده بودم.

انگشتمو لایه موهام فرو بردم و نفسم با صدا بیرون دادم. اوووو!

- چرا من اینقدر بد بختم؟

به سقف اتاقم خیره شدم.

هنوزم نمی تونم باور کنم که باراد با من این کارو کرده، یعنی تمام این مدت داشته منو بازی می داده؟

آخه چرا ... چرا...

یعنی تمام اون کار را کشک؟ واقعا؟ یعنی به همین راحتی تونست با قلبم بازی کنه؟ به همین راحتی با من بازی کنه و منو مثل یه عروسک پرت کنه اونور؟...

یعنی تمام این مدت نهال دوست داشته و فقط به خاطر رفع نیازش با من بوده؟..

آخه چرا چرا اون جعبه ی لعنتی رو نگه داشتی؟

اگه ازش بدت میومد پس چرا هنوز چیزایی که تورو به یادش میندازه رو نگه می داری؟

نه من که نمی تونم باور کنم..

صدای زنگ در بود که منو از فکر خارج کرد.

از جام بلند شدم و رفتم دم در. احتمالاً دوباره این پسره چیزی جا گذاشته.

با بی حوصلگی رفتم دم در. در باز کردم و به بیرون در نگاه کردم.

دستاش تو جیبش بود و ناراحت نگام کرد.

یهو انگار چیزی ته قلبم سوخت.

- باراد!

با صدای گرفته ای گفت: سلام سوگل، می تونم پیام تو؟

اولش خواستم بگم نه ولی یه چیزی ته قلبم مانعش شد. از جلوی در کنار رفتم. وارد خونه شد.

به محض اینکه از کنارم رد شد عطرش کل وجودم فرا گرفت. در بستم و پشت سرش راه افتادم. به سمت هال رفتم و جلوی تلویزیون وایستادم. برگشت سمتم.

با لحن خشک و جدی گفت: من اومدم اینجا تا چیزی رو بهت بگم.... با توجه به اینکه تو دیشب انتخابت کردی و به

جای اعتماد به من به حرفای نهال اعتماد کردی، خواستم بدونی که تموم چیزی که...

یه نفس عمیق کشید و دوباره ادامه داد: تموم چیزی که بین ما بود تموم شده و اینم همون چیزی که اونو به اعتماد کردن به من ترجیح دادی.

و چک بابامو گرفت سمتم.

مغزم هنگ کرده بود.

الان چی شد؟.. الان من باید چی کار کنم؟.. یعنی چی همه چی بین ما تموم شد؟

همین جوری مات و مبهوت نگاش کردم.

دستم گرفت و چک گذاشت توی دستم و سرشو آورد جلو و دم گوشم گفت : من دوست داشتم و از باتو بودن خوشحال بودم ولی حالا فهمیدم که تو لیاقتشو نداشتی!!
تو به خاطر چار تا حرف بی معنی و بدون مدرک منو به اون نهال فروختی . امیدوارم الان خوشحال باشی که مامانت نمیره زندون....

و ازم جدا شد و لحظه ای بعد صدای کوبیده شدن در اومد.
چک تو دستم فشردم.

صدای مچاله شدنش می شنیدم.

خدایا من چی کار کردم؟...

چطور تونست باهام اینجوری رفتار کنه؟..

چطور تونست اینارو بهم بگه؟....

چرا حتی نداشت بهش توضیح بدم؟ اونا فقط حرف نبود مدرک بود! خودم دیدم که گفت از زیر تختش بیاردشون! اگه دوست نداشت چرا هنوز نگاهشون داشته بود؟ چرا چرا چرا؟..

چک پرت کردم یه ور.

-لعنت به همتون!!....

با تمام وجودم داد زدم.

دستمو بردم تو موهام و جیغ زدم : لعنت به تو!...

میز گرفتم و پرتش کردم یه ور دیگه که باعث شد ظرف شکلات خوری روش پرت بشه و بشکنه.

دوباره فریاد زدم : لعنتیا....

آروم به دیوار تکیه دادم و لیز خوردم.

زانو هامو تو شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم روی زانوم.

با صدای بلندی گریه می کردم.

آخه چرا هر کسی به خودش اجازه میده منو ناراحت کنه؟ چرا به خودش اجازه داد باهام اینجوری حرف بزنه؟

چرا به خودش اجازه داد غرورمو خورد کنه ؟ چرا ... چرا؟

مجسمه ی شیشه ای رو که روش خدا نوشته بود از کنارم - روی میز تلویزیون - برداشتم و بهش نگاه کردم.

-خدا یا... چرا ؟ چه. را به خودش .. اجازه .. دا .. قلبم..

دیگه نتونستم ادامه بدم.

فقط به مجسمه خیره شدم.

به اسمش. خدا!! ... بیشتر و بیشتر فشارش دادم و یهو صدای خورد شدن مجسمه ی ظریف و شیشه ای اومد. اونقدر

ظریف بود که به راحتی شکست.

خورده شیشه ها روی زمین ریخت علاوه بر اون خونی که در اثر پاره کردن دستم توسط شیشه ها به وجود اومده بود

قطره قطره به زمین می ریخت.

دستم باز کردم و جلوی صورتم گرفتم. آروم حرکتش دادم.

خون .. خون .. آروم سر خوردن و کم کم تا آرنجم قرمز شد.

نمی دونم چرا ولی احساس ضعف و سرگیجه کردم و لحظه ای بعد چشمام سیاهی رفتن.

چند بار پلک زدم ولی اتفاقی نیوفتاد کم کم چشمام سنگین شدن و بعدش دنیا جلوی چشمام سیاه شد.

.. اگه بلایی سرش میومد چی کار می خواستی بکنی؟

صدای یه زن بود که از بالای سرم میومد.
 - فعلا که به خیر گذشت!
 صدای یه مرد بود که جواب زن رو داد.
 - یعنی چی به خیر گذشت؟؟
 کم تو واون نهال این بیچاره رو اذیت کردین حالام...
 مرده با صدای بلندتری گفت: روشا تو یکی لطفا خفه شو!
 - همون حقت اون دختره ی ایکپیره!
 اینا چی میگن؟ الان دقیقا چی شده؟
 چشمام اونقدر سنگین بودن که به سختی می تونستم بازش کنم.
 یواش یواش بازشون کردم.
 - آخ!...
 چشمام بستم. نور بدجوری چشمم می زد!
 - سوگلی خوبی؟
 صدای نگران روشا بود.
 با صدای که به زور بیرون میومد گفتم: من کجام؟
 - بیمارستان!
 صدای خشن مرد بود.
 - چه اتفاقی افتاد؟ چی.. شد؟
 روشا: هیچی عزیزم! فقط یکم ضعف کردیو خون از دست دادی همین!
 یهو بدون فکر کردن تنها اسمی که به فکرم رسید پرتش کردم بیرون.
 - باراد!
 دستمو حرکت دادم. یهو بدجوری سوخت
 - آی!..
 روشا: یواش یواش!
 منو دوباره به حالت اولم برگردوند. چشمامو کم کم باز کردم. سعی کردم به نور عادتشون بدم. سمت راستم نگاه کردم.
 - روشا؟
 - جونم عزیزم؟
 - درد دارم!
 با حالت دستپاچه ای گفت: صبر کن صبر کن! همین الان دکتر خبر می کنم!
 دوباره چشمامو بستم. دلم نمی خواست بازشون کنم. انگار اینجوری بهتر بود!
 صدای بسته شدن در اتاق اومد. هنوزم صدای نفسای یه نفر دیگه رو میشنیدم. با توجه به اینکه صدای مردونشو شنیده بودم آروم صداش زدم.
 - تیا؟
 دستمو که سمتش بود حرکت دادم و دنبال دستش گشتم.
 دستشو که کنار تخت قرار داده بود پیدا کردم و فشردم.
 - پیشم بمون!
 و دوباره چشمام سنگین شد و به خواب فرو رفتم.

نمی دونم دقیقا چه وقت گذشته بود از درد شدیدی که توی شکم پیچیده بود چشمم باز کردم. همه جا تاریک بود. فقط یه نور کمی که از زیر در میومد وگر نه نور دیگه ای تو اتاق نبود حتی پرده هام کنار نبودن. به سختی خودمو تکون دادم و رو تخت نشستم. یه پامو بیشتر کشیدم و دنبال دمپایی گشتم. آه!

یافتمش! دمپایمو پوشیدم و تو اون تاریکی کورمال کورمال دنبال سوراخ آویز سرم گشتم. دستمو محکم پانسماں کرده بودن برای همین به سختی تونستم خم و صافش کنم. دمپاییمو رو زمین می کشیدم. سرم پایین بود و داشتم به دنبال یخچال می گشتم. داشتم از گشنگی می مردم. دستمو یه متر جلوتر دراز کردم و به اینور و اونور می کشیدمش تا بالاخره دستم به جسم صافی خورد.

دستمو روی لاستیک بالای در گذاشتم ولی تا اومدم در بکشم سوزن سرم اذیتم کرد. آخ!

خودمو نزدیک تر کردم به یخچال تا شاید بدون نیاز به خم کردن درشو باز کنم. ولی به هر حال که باید اون انگشتای لعنتی رو خم و راست می کردیکه .. باید یه فشار میاوردی که! آه! خوب من گشمنه!!

یعنی کی امشب پیشم؟ صدای نفس کشیدنش میومد. آروم خودمو بهش از طریق صدای نفساش نزدیک کردم. دوباره دستمو کشیدم و دنبالش گشتم. دستمو از روی دسته ی مبل حرکت دادم.

موهاش ... پیشونیش و لپاش! پسره! انگاشتامو صاف کردم و انگشت اشارمو کمی پایین تر آوردم و پشت سرهم فرو کردم تو لپش. -تیا! .. تیا پاشو من گشمنه! تیا؟؟

-هووووم؟

-پاشو من گشمنه!

از زدن به لپش دست کشیدم و یه قدم عقب رفتم.

صدای دسکای مبل نشون داد که بلند شده.

با صدای گرفته ای که اصلا به صدای خودش شبیه نبود گفت: خوب چراغو روشن کن! و لحظه ای بعد اتاق روشن شد. سریع ساعدمو جلوی چشمم گرفتم. آئی!

آروم آروم پایینش آوردم.

کم کم چشمم به نور عادت کرد.

تیرداد دیدم که تا کمر توی یخچال.

ولی هیکلش اصلا شبیه تیرداد نبود.... صداش ... عطرش!

یهو یه لحظه موندم.

-باراد؟؟

-هووووم؟

بلند شد و به سمتم برگشت.

تو دستش یه کیک شکلاتی بود.

با موهای پریشون و چشمانی خمار بهم نگاه کرد.

-تو.. تو .. من .. فکر کردم..

اومد سمتم و گفت : زیاد فکر نکن! همین یه ذره گلوکزیم که برات مونده هدر میره!

کیک گرفت سمتم.

با تعجب ازش گرفتم.

: بی ادب!

با حرص رفتم رو تختم و سرم آویزون کردم بعدم بالشتو کمی بالا آوردم و بهش تکیه دادم.

اینکه آدم اینقدر سوسول باشه خیلی بده نه؟ حالا چجوری بخورم؟

اون دست بریده رو که همیشه خم کرد یعنی با اون سفتی که بستن نمی شه کاری کرد!

این سوزنیم که یه ذره تکونش میده تو دست آدم فرو می ره.

کیک گذاشتم رو پام.

با حسرت بهش نگاه کردم . اونم به من نگاه کرد.

-نترس عزیزم یه راهی پیدا می کنم بخورمت!

صدای شکمم بلند شد! اووف!

آخه من نمیدونم غیر این پسره کسی دیگه ای نبود؟؟

دل زدم به دریا و گفتم : باراد؟؟

-هووووم؟

-چیزه .. من .. من پوووف! میشه کمکم کنی این کیک بخورم؟؟

از جاش بلند شدم و اومد سمتم.

با حالتی کلافه گفت : بده من!

بشقاب مظلومانه گرفتم سمتش.

رو صندلی کناریم نشست و چنگالو محکم فرو کرد تو کیک! و گرفت سمتم.

دهنم باز کردم.

عین چی چنگال فرو کرد تو حلقم.

با دهن پر گفتم : هووو چته؟

یه جوری نگام کرد ، یه جوری نگام کرد که گفتم الان همون چنگال فرو می کنه تو چشمام.

سریع کیکمو خوردم و دستمو دراز کردم گفتم : خوب اگه نمی خوای بدی بده خودم می خورم! دهنم زخم شد!

-لازم نکرده!

عصبانی شدم.

- باراد چرا اینجوری رفتار می کنی؟ به جای اینکه به خاطر اون کارات معذرت به خوای تازه دوقورت و نیمتم باقیه! بشقابو کوبید روی میز فلزی کنار تختم.

داد زد : من دوقورت و نیمم باقیه؟ من معذرت به خوام؟ نه خیر مثل اینکه شما اشتباه گرفتی! اونی که باید معذرت بخوای تویی نه من!

-میشه بیرسم چرا؟

-خیلی پرویی!

و پشتشو کرد به من و رفت سمت مبل.

خودشو پرت کرد روی مبل و پتو رو تا کلهش کشید بالا.

با حرص از جام پاشدم و سرم که روی اعصابم بود بیرون کشیدم. یه دستمال گذاشتم روش تا خونش بند بیاد و فشار دادم.

با عصبانیت رفتم سمتش.

دستمال پرت کردم یه گوشه . محکم با دست سرمیم پتو رو از سرش کشیدم کنار- .

نه خیر تو مثل اینکه حالیت نیست...

بهم نگاه کرد.

-اصلا می دونی چیه؟ اونی که باید معذرت بخواد تویی نه من آقا..!

-اونوقت چرا؟

-چرا؟! چرا!!! بخشید که عمه ی من رفته بود با نهال جونتون صد مدل عکس گرفته بود!! بخشید که عمه ی من بود که وقتی داشتین همو بوس می کردین با دوربین از خودشون عکس گرفته بود! بخشید که عمه ی من بود که هنوزم اون جعبه رو زیر تختش قایم کرده بود! شرمنده!! اگه دوسش نداشتی پس لزومی نداشت اونارو هنوز نگه داری ... آره آقای محترم من حساسم! من حتی به چیزای کوچیکی مثل اینم حساسم! من نمی تونم با کسی زندگی کنم که تو فکرش یکی دیگست و فقط و فقط به خاطر برطرف.... پوووووف!

نزدیکش شدم و گفتم : حالا فهمیدی چرا باید معذرت بخوای؟

رومو کردم اونور.

بدجوری به جوش اومده بودم.

لبه ی لباسم گرفت.

- صبر کن ببینم! .. عکس؟ جعبه؟ .. بشین مثل آدم توضیح بده ببینم!

- من لزومی برای تو..

لباسمو کشیدم منم نتونستم خودمو کنترل کنم و پرت شدم روی مبل.

دست بریدم و دست سرمیم درد گرفتن.

- آی آی!

با دست سرمیم دست بریدم تو دستم گرفتم تو شکمم جمعش کردم و خم شدم.

- چی شد؟

- به لطف شما جر خورد

- چی؟

تو دلم گفتم شلوار جنابعالی!

- دستم دیگه!

- ببینم!

دستشو دراز کردسمت دستم. دستم کشیدم کنار.

- سوگل لج نکن! شاید اتفاقی برایش افتاده.

دستشو گذاشت روی ساعدم و به زور کشید سمت خودش. محکم ساعدمو گرفته بود. با اون یکی دستش دست جرواجر شدم انگولک کرد.

- آی.. آی! یواش!

همینطور که داشت ور می رفت گفت : خوب حالا قضیه جعبه و عکس چیه؟

می خواستم بزنمشا!

- برو خودتو فیلم کن!

دستمو فشار داد.

- آی.. آی! یواش!!

- جدی گفتم!

- منم جدی بودم!

دستمو بیشتر فشار داد.

- آی.. آی! باشه می گم... می گم!

فشار دستم کم کرد. شروع کردم از سیر تا پیاز قصه رو برایش گفتن.

وقتی حرفام تموم شد گفتم : حالا می ذاری برم؟

ناراحت نگام کرد.

- نه نوبت منه که حالا حرف بزنم.

نگاش کردم.

- سوگل دوست دارم اینو بدونی که اینایی که برام گفتی اصلا برام تازگی نداشت!

چی؟؟ یعنی چی؟ با تعجب نگاهش کردم.

- همه ی اینارو خودم اونشب از زیر زبون نهال کشیدم بیرون... وقتی اومدم خونتون بیشتر به خاطر اینکه به حرفای اون اعتماد کردی از دستت عصبانی بودم وگرنه اون چک برای من ارزشی نداشت! حتی می خواستم خودم این پیشنهاد بهت بدم تا به مدت به صورت نمایشی از هم جدا باشیم تا اون چک بگیری...

یعنی اگه به ذره دیگه ادامه می داد چشمم از حدقه میفتاد بیرون.

- پس یعنی .. اون عکس .. جعبه ..

- بیشتر از یک سال که من اون جعبه رو برای نهال پس فرستادم ولی خوب حالا..

- ولی خودم شنیدم گفت از زیر تخت بیارنش!

- وتوام باور کردی؟

چپ چپ نگاه کرد.

سرمو به نشونه ی پشیمونی پایین گرفتم.

باورم نمی شد من اینقدر ساده باشم!! یعنی به همین آسونی باور کردم! ای خاک تو سرم!! اون صداهه گفت: از کجا معلوم داره راست میگه؟ شاید می خواد خودشو بی گناه جلوه بده.

بهش نگاه کردم.

نچ! نه .. با اینکه با اخلاش زیاد آشنا نبودم ولی چشمش اونقدر ساده بودن که همه چیو می ریختن بیرون. از کنارم بلند شد و رفت. آخه چرا؟ چرا؟ من اینقدر احمقم .. آه لعنتی!...

- پاشو پاشو برو بخواب منم می خوام بخوابم!

مظلومانه نگاش کردم. اونم نگاه کرد ولی بی احساس. بدجوری گند زده بودم. دیگه فکر نکنم منو ببخشه!

هــــی!

با ناراحتی از جام بلند شدم و رفتم سمت تختم. چراغ خاموش کرد و تو جاش خوابیدی. ولی برعکس من اصلا خوابم نیومد. فقط تو جام دراز کشیده بودم و داشتم بالای سرم نگاه می کردم. تنها چیزی که بهش فکر میکردم هیچی بود. ذهنم خالی خالی بود. یعنی خالیش کردم و نفهمیدم کی بود که خوابم برد. صبح با صدای تیرداد پاشدم.

-سلام!

-به به خانوم خرسه!

چه عجب از خواب زمستونی بیدار شدین!

اولین کاری که کردم دنبال باراد گشتم. ولی تو اتاق نبود.

-حالت چطوره؟

-خوبم بد نیستم... کی دوباره سرم بهم زده؟

-ننه بزرگ من! خوب پرستار دیگه! پاشو پاشو خودتو لوس نکن! لباساتو بپوش بریم!

-پس سرم چی؟

-دیگه تهشه!!

-خوب روشا کسی نیست بیاد کمکم لباس بپوشم؟

-آه آه! آدمم اینقدر لوس؟؟ خوبه زخم شمشیر نخوردی! پاشو خودم تنت می کنم! مایه ی ننگ!

-تیا فکر نکن چون دستم بستس هر چی دلت می خواد می تونی بهم بگیا!! حواست جمع باشه تنها کافی یه لگد ، فقط یه لگد به یه جات بزnm تا جد اندر جدت بیان جلو چشمت!

-اوه اوه! همون بگم یکی از دخترا بیاین!

-یکی از دخترا؟؟!!

-آره دیگه دخترای بخش!

-دخترای بخش؟

-همون شهناز و سارا ولیلا خودمون دیگه!

-شهناز و سارا ولیلا؟؟

-خوب میه چیه؟ به خدا دخترای خوبین! بگم بیان؟؟

-تیا!!

-خیله خوب بابا خودم کمکت می کنم! دستا بالا!

-عزیزم ، بولیز که تن بچه ی جلاغت نمی کنی که! مانتو دهاتی!!

-اوا ببخشید من فکر کردم گونیه! خل و چل نکنه بالباس بیمارستان می خوام بیای؟

یه لبخند شیطونیم زد که بهش توپیدم : تیا—————رداد!!

-شهناز... شهی جون!

در باز کرد و رفت بیرون.

پسره ی پررو! یکی از پرستارا وارد اتاقم شد و کمکم کرد لباسم تنم کنم. وقتی آماده شدم. از اتاق رفتم بیرون. تیرداد داشت با یکی از پرستارا که پشت پذیرش بود می گفت و می خندید. چپ چپ نگاهش کردم. دستشو گرفتم و کشیدم.

-خوب لیلا جون سلام برسون! ... هوو چته!

دستم به حالات تو دهنی گرفتم و گفتم : تیا یه دونه می زنم بمیریا!

-آخه چرا؟؟

-خیر سرت اومدی بیمارستان منو ببری نه اینکه ل . ا . س بزنی اونم با کی !! پرستار بخش !! آخه من نمی دونم بهتر از اونا نبود؟؟

-عزیزم همینه که هست! حداقل بهتر از توام که هنوز شوهر نکرده شوهررو فراری بدم!

با عصبانیت گفتم : شوهر غلط کرده با تو!

و قدمامو تند تر کردم و محکم تر برداشتم. جفتون برین به درک!

-سوگل!

برنگشتم سمتش.

-با توام!

-ساکت!

چیزی نشنیدم. برگشتم سمتش.

-این ماشین کوفتیت کجاست؟

به جلوش اشاره کرد و گفت : اینجا!

عصبانی رفتم سمتش و گفتم : میمیری بگی؟

-خودت گفتی ساکت!

-من غلط کردم! ایشه!

در ماشین باز کردم و سوار شدم.

ماشین حرکت داد.

خیلی دوس داشتم راجب دیشب ازش سوال کنم که چرا باراد پیشم بود ولی حوصله نداشتم. شیشه رو کشیدم پایین. با خنکی به صورتم می خورد. چشمام بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

- سوگل؟

صدای تیرداد بود که از بغلم میومد.

- هان؟

- پاشو رسیدیم.

چشمام باز کردم. در ماشین باز کردم و از ماشین پیاده شدم. کسل و ناراحت به سمت خونه حرکت کردم.

حدود چهارهفته بود که نه خبری از باراد بود و نه خبری از خانوادش.

من که کل دیشب بیدار بودم و همش داشتم به خیریتی که باعث این بدختیم شده بود فکر می کردم.

تو این چهارهفته بیش تر از صد بار به باراد زنگ زده بودم تا ازش معذرت بخواوم ولی هر دفعه یا رد تماس می کرد و بعدش تلفنشو خاموش می کرد.

فقط گاهی وقتا از تیرداد دربارشون سوال می کردم.

اونم میگفت که من زیاد نمیبینمش و از این چیزا.. بالاخره به زور مامانم چشمام باز کردم و از تخت بیرون اومدم.

مامانم روز بعد از مرخص شدنم از بیمارستان برگشت.

میلی به صبحونه نداشتم برای همین یه چایی خوردم و به سمت اتاقم روانه شدم.

وقتی به چهارجوب در رسیدم یه لحظه احساس کردم که چشمام سیاهی رفت و یه تلوتلو خوردم و نقش زمین شدم.

با صدای زنگ تلفن که تو گوشم می پیچید چشمام باز کردم.

رو تختم تو اتاقم بودم و مامان دیدم که از اتاق خارج شد.

آروم بلند شدم و روی تخت نشستم.

اصلا نفهمیدم چم شده بود! جدیدنا اصلا حال خوشی نداشتم.

-! مامان بهوش اومدی؟

-آره ، بلند شدم!

-حالت چطوره؟

-خوبم فکر کنم یکم ظعف کردم، شیکمم قاروقور می کنه!

-خوب خدا رو شکر! پاشو یه آبی به دست و صورتت بکش و بیا برات یه نیمرو با روغن حیوونی بزنم جون بیای!

-ساعت چنده؟؟

-ده!

خوب خدا رو شکر زیاد بیهوش نبودم!

از جام بلند شدم.

رفتم دستشویی و صورتم با آب خنک شستم. به خودم تو آینه نگاه کردم.

اووف! چقدر قیافم پژمرده شده بود!

این چهار هفته به اندازه ی چهارسال برام گذشت. چهارسال بدون باراد!

اِه لعنت به من! احمق!

از دستشویی با حرص بیرون اومدم.

به سمت آشپزخونه رفتم.

به محض اینکه وارد آشپزخونه شدم ، بوی وحشتناکی به مشامم رسید.

بوی روغن حیوانی!

عجیب بود چون من اصلا به ابن بو حساسیت نداشتم ولی نفهمیدم چی شد که یهو حالت تهوع بهم دست و خودم با

بیشترین سرعتی که می تونستم به دستشویی رسوندم و بالا آوردم.

-اوا! مادر چی شد؟ تو چرا اینجوری شدی؟ نکنه مریض شدی؟ برم به داداشت بگم بیاد بریم دکتر!

یه نفس عمیق کشیدم.

وای خدایا! من چم شده!

بلند شدم و دستمو بردم زیر شیر و چند بار پرشون کردم و آب قرقره کردم. یه ذرم آب خوردم. شیر آب بستم. به

خودم تو آینه نگاه کردم. پوووف!

از دستشویی بیرون اومدم.

داشتم آرام آرام به سمت هال می رفتم که چشمم به تقویم روی آشپزخونه افتاد.

امروز چندمه؟

یه لحظه دلم هری ریخت! پونزده اسفند؟؟

بیشتر از سه هفتس که از تاریخ عادت ماهانم گذشته ولی من .. من!...

وای نه یعنی امکان نداره!

ضعف .. قش .. حالت تهوع .. عقب افتادم تاریخ .. نکنه نکنه من حاملم؟؟

دستم به لبه ی این گرفتم. ترس سراسر وجودم گرفته بود.

وای اگه باشم چی؟ .. چرا الان؟ الان؟؟ نه نباید بی خودی شلوغش کنم! یه بیماری سادیت مطمئنا!! ولی اگه..

-زنگ زدم به داداشت گفت الان خودشو می رسونه! تو خوبی؟

-آره ... میشه یه لقمه نون بدی بهم؟

-آره حتما!

از روی تخت بلند شدم.

دکمه های مانتومو بستم.

نیرداد : خوب آقای دکتر حال این خواهر ما چطوره؟

-مشکل خاصی ندارن فقط اگه اجازه بدین یه آزمایش خون بدن دیگه راحت می تونن برن خونه!

-آزمایش؟ آزمایش برای چی؟

-اجازه بدین جواب این سوال بعد از آزمایش بدم خدمتتون!

-باشه مشکلی نیست!

- پس لطف کنین تشریف ببرین آزمایشگاه طبقه ی اول . هر وقت جواب حاضر شد در خدمتتونم!
 -مرسی.. خیلی ممنون.
 و از اتاق رفتیم بیرون.
 -آزمایش برای چی؟
 داشتیم می رفتیم سمت آسانسور.
 با دلهره گفتم : فکر کنم بدونم برای چی!
 منتظر نگام کرد.
 سرمو گرفتم پایین و با صدای آرومی گفتم : فکر کنم.. حاملم!
 -چی؟
 اونقدر بلند گفت که همه سرا به سمتون برگشت.
 سر جاش و ایستاد و بهم نگاه کرد.
 بازو شو گرفتم و کشیدم.
 -داد زن!
 با صدای آروم تری گفت: یعنی چی که حاملم؟ چجوری؟ از تو هوا که همیشه! نکنه..
 -ای زهرمار! په نه از طریق ارتباط ذهنی!
 -سوگل شیطان شدیا! همین اول کاری...
 دکمه ی آسانسور زدم.
 -ببند اونو! تا نبستمش!

با هزاران بدبختی که بود اون آزمایش کوفتی رو دادم. پرستارم گفت که دو روز دیگه آماده میشه.

تو ماشین:

دست به سینه نشسته بودم و سرم به شیشه ی سرد ماشین تکیه داده بودم.

-اووووه! حالا چته! الان باید خوشحال باشی عزیز دایی داره میاد!

عزیز دایی!! هه!

-تیرداد اذیتم نکن حوصله ندارم! فعلا که چیزی معلوم نیست!

-سوگل؟ چته دختر؟؟

به شیشه ی بارونی روبه روم نگاه کردم.

قطرات بارون با هر اصراری که بود می خواستن خودشونو داخل ماشین کنن.

-تیرداد تو مثل اینکه هنوز نفهمیدی توی چه بدبختی گیر افتادم! این بچه ... ناخواستس! من اصلا آمادگیشو ندارم!

مخصوصا الان... الان که اون فلفلی به خونم تشنست! کافی فقط بفهمه که از پسرش باردارم اونوقت تمام تلاششو می

کنه که این بچرو ازم بگیره که مبادا وضعیت مالیشون خراب شه... واقعا نمی دونم چی کار کنم!

-هیچی! کاری نمی خواد بکنی که! فقط کافی نه ماه صبر کنی!

صدام بردم بالاتر : تو مثل اینکه نفهمیدی من چی میگم! می گم این فلفلی به خون من تشنست! مخصوصا الان که

احتمال زیادی هست باردار باشم!

-می خوای چی کار کنی؟ هان؟ اومدیم واقعا باردار بودی؟ بعدش چی؟ نکنه می خوای این طفل معصوم بکشی؟ هان؟

سکوت کردم.

با بغض گفتم: نمی دونم!

دوباره سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمام بستم.

دست تیرداد توی دستم گره خورد.

- اصلا نگران نباش ، هیچ کس نمی تونه اذیتت کنه.. هیچکس! بهت قول می دم. حالام چشما تو ببند و بخواب.

- نه .. اونجوری بد خواب میشم! فو قش تا خونه بیدار می مونم!

- نگران نباش! فو قش امشب یه کول کردن میوفتم دیگه!

- واقعا؟ پس اوکی!

- من حاضرم تو کی؟

سرم تکیه دادم به صندلی و چشمام بستم.

از تکون هایی که میخوردم و حالتی که داشتم فهمیدم تو بغل تیردادم. خودمو بیشتر بهش چشوندم.

دستمو گذاشتم رو قفسه ی سینش. آروم آروم حرکتش داد و همینطور که روی سینش می کشیدم ، به سمت بالا

حرکتش دادم و دور گردنش انداختم.

اونم دستاشو که دورم بود یه تکونی داد که باعث شد بیام بالاتر. صورتو فرو کردم تو قفسه ی سینش.

لباسشو بو کردم.

اوووووم!

یه لحظه وایسا!

چشمام به سرعت باز کردم. سرمو آوردم بالا.

خودمو تکون دادم. تعادلش بهم خورد و منو سریع گذاشت زمین.

رو پاهام وایستادم.

به صورت گرفته و ناراحتش که تو اون تاریکی اتاق معلوم بود نگاه کردم. چجوری؟؟

- تو.. تو . اینجا! من .. بغل؟ تیرداد؟؟

- دم خونه دیدمتون. چون تیرداد خسته بود پیشنهاد داد من بیمارم بالا.

وای نکنه بهش گفته باشه!!.. پسره ی احمق!!

چشمام ریز کردم.

- برای چی اومدی اینجا؟؟

از لحنم جا خورد. ولی خودشو کنترل کرد و گفت : بشین کارت دارم!

در واقع حرف نمی زد دستور می داد!

چراغ روشن کردم و برگشتم سمتش.

ته ریشی که درآورده بود باعث شده بود چهرش پیرتر به نظر بیاد.

آروم روی تخت نشست. منم رفتم و کنارش نشستم. یعنی چی می خواست بهم بگه؟؟

- ببین سوگل .. دوست ندارم مقدمه چینی کنم..

خیلی سرد و بی روح ادامه داد: اومدم اینجا تا اینو بهت بدم.

و یه کارت نقره ای رنگ گرفت طرفم.

ازش گرفتم.

با استرس بازش کردم.

وای نه خدا! یا یه لحظه انگار زیر پام خالی شد. کارت عروسی بود. عروسی باراد و نهال! باورم نمی شد یعنی چطور ممکنه؟ چطور همچین چیزی امکان داره؟؟
اشکم کنترل کردم و گفتم: قرار محضر طلاق کیه؟
هم من و هم اون از چیزی که گفتم تعجب کردم.
نمی دونم چرا همچین چیزی گفتم.
- فردا!

چی فردا؟؟!!

نه نمی خوام به این زودی! نکن با من اینکار!
از روی تخت بلند شد.

داشت می رفت به سمت در تا از پیشم بره. چشمم بستم.

می خوام برای آخرین بار شانسمو امتحان کنم.

با صدای لرزونی گفتم: باراد؟

حس کردم و ایستاد.

چشمم باز کردم. پشتش به من بود. از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.

یه نفس عمیق کشیدم و دستامو از لایه بازوهاش رد کردم و دورش حلقه کردم.

- نرو! پیشم بمون! پیش من و...

به دون اینکه بزاره جملمو تموم کنم دستامو از دورش باز کرد. برگشت سمتم.

- فردا ساعت چهار منتظر باش میام!

و لحظه ای بعد اتاق ترک کرد.

تو دلم فریاد زد: باراد! این کار باهام نکن! به خاطر من و بچت!! ولی دیگه خبری از باراد نبود.

من بودم و به در باز جلوم. روی زانوهایم نشستم به جلوم خیره شدم. چشمم بستم.

- سوگل؟؟!!

صدای مضطربتیرداد بود. کمکم کرد بلند شم.

- تیرداد می خوام تنها باشم!!

- ولی اما!!..

داد زد: می خوام تنها باشم لعنتی!

با چشمای گریون نگاهش کردم. بهم خیره شد.

- باشه!

یه لحظه از رفتارم پشیمون شدم. دستشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. خودمو پرت کردم تو بغلش. محکم بغلش

کردم و زار زار گریه کردم...

فردا وقتی از محضر برگشتم اصلا حالم خوش نبود.

هنوزم نمی دونم چطوری راضی شدم! ولی هیچ وقت قیافه ی خندان فلفلی رو یادم نمیره. قیافه ی بارادم افسرده بود.

فقط ما سه نفر بودیم البته به علاوه ی تیرداد و نهال!

یه چیزی ته دلم می گفت که به زور پدرش داره این کار می کنه.

وقتی از دفترخونه اومدم بیرون حس کردم خیلی تنهام تنها!

شاید اگه سوگند پیشم بود الان دلداریم میداد. فقط اون بود که می تونست کمکم کنه.

کل این دوروز عین برج زهرمار شده بودم! هیچ کس تو فاصله ی یه متریم نمیومد! قیافم عین این انسان های اولیه شده بود. تو کل این دوروز کمتر از دوساعت خوابیدم و همش تو دلم دعا می کردم که جواب آزمایشم منفی باشه! مخصوصا حالا! حالا که باراد و نهال دارن باهم ازدواج می کنن.

بالاخره روز موعود فرا سید. رو تختم دراز کشیده بودم و داشتم به گذشته ها فکر می کردم. تقه ای به در اتاقم خورد. در باز شد.

-! سوگل تو که هنوز آماده نیستی!

-الان میام! یکم بهم فرصت بده.

بدون حرفی از اتاق رفت بیرون. از جام بلند شدم. یه شلوار مشکی ورزشی و یه مانتو ساده سورمه ای همراه با یه شال مشکی پوشیدم. از اتاق رفتم بیرون.

وارد مطب دکتر شدیم.

-سلام!

-سلام بفرمائید.

دل تو دلم نبود.

تیرداد: خوب آقای دکتر همونجور که گفتین اینم جواب آزمایش.

-بله! خواهش می کنم.

و با دستتاش به صندلی اشاره کرد. من و تیا کنار هم نشستیم. دستتاش گرفتیم. بیش تر از هر لحظه ی زندگیم استرس داشتیم.

-خوب ... اینم که درست .. اینم که هیچی ... بله!

برگه رو گذاشت رو میز. با دلهره نگاهش کردم.

-همونطور که حدس می زدم..!

مکت کرد.

-تبریک می گم خانوم شما باردارین!

وای! نه! یعنی الان چی شد؟ ما چی میشیم؟ من چی کار کنم.

مات و مبهوت نگاهش کردم. با یه بشکن تیرداد جلو صورتم به خودم اومدم.

-هان؟ .. چی؟

-عرض کردم مبارک باشه! شما باردارین!

-شوخی می کنین دیگه نه؟

دکتر با تعجب بهم نگاه کرد.

تیرداد از جاش بلند شد و منم بلند کرد.

-به خودتون نگیرین آقای دکتر! خواهرم هنوز تو شوک مادر شدن!

به هر بدبختی که بود خودمو به خونه رسوندم و اولین کاری که کردم رفتم تو اتاقم و در بستم و خودمو پرت کردم روی تخت. بعدم شروع کردم به گریه کردن اونقدر گریه کردم که نفهمیدم کی چشمم سنگین شد و خوابم برد.... تاریخ عروسی نهال و باراد یه ماه دیگه بود.

عروسی! چیزی که خیلی دلم می خواست یه روز داشته باشم. ولی تنها چیزی که شد یه صیغه ی محرمت بود بدون هیچ ساز و تیلی!

روز و شب برام فرقی نداشت.

نه یه غذای درست و درمون می خوردم و نه با کسی حرف می زدم.

تنها کارم شده بود نشستن روی سکوی دم پنجره اتاق تیرداد و نگاه کردن به بیرون.

یه روز که دم پنجره نشسته بودم تیرداد وارد اتاق شد.

-آبجی گلم چطوره؟

عکس العملی نشون ندادم.

سرم به شیشه چسبونده بودم. به دیوار کنارم تکیه داد.

گفت: میگم اینقدر به اون شیشه نچسبون اون سر واموندتو! آخرش ضربه مغزی میشیا!

چی؟

-چه ربطی داشت؟؟

-ربطش این بود که تو بالاخره اون دهننت باز کردی و چهار کلام با من دلداه حرف زدی!

-تیا اذیتم نکن..

با دهن کجی گفت: تیا اذیتم نکن حال ندارم! جمع کن خودتو بابا! به فکر اون..

حرفشو خورد. چون با ناراحتی نگاهش کردم.

-آه! اصلا به من چه! اومدم بگم فردا داریم میریم سفر آماده شو!

-من نمیام!

انگشتشو به حالت تهدید گرفت جلوی صورتم : سوگل بس کن دیگه! دو هفته گذشته! .. اصلا می دونی چیه؟ یا با پای خودت میای! یا میندازمت تو گونی! فهمیدی؟

از جام بلند شدم. : من نمیام! همین که گفتم.

داشتم می رفتم به سمت در که از پشت لباسم گرفت و کشید. من آرام انداخت زمین.

- نه ... تیا نکن .. نکن .. باشه میام میام! ولم کن!

چشمام که از شدت خنده ازش اشک میومد باز کردم.

باراد؟؟

چشمام دوباره بستم.

- تیرداد خواهرت!!...-

مامان بود که سراسیمه وارد اتاق شده بود. دوباره چشمام باز کردم. وای خدا! یه لحظه فکر کردم باراد دیدم. جفتمون به مامان نگاه کردیم.

- چی کار می کردین شما دو تا!

-هیچی مامان جان این سوگل یکم پررو بازی در آورد منم قلقلکش دادم!

-وای ترسیدم! راستی مادر فردا با داداشت می ری دیگه نه؟

تیرداد منو خبیثانه نگاه کرد.

-بله مامان جون خیالتون راحت!

-خوب الهی من قریوتون برم ! شما دو تام برین بخوابین فردا عازمین!

-پس مامان شما چی؟

-منم داییت زنگ رد و گفت واسه آخر هفته اینجا کار داره داره میاد. نگران نباشین داییتون هست.

بعدم از اتاق رفت بیرون.

تیرداد می خواست منو ببره وبلای یکی از دوستاش. ولی نمی گفت کجا. می گفت مطمئنا دوشش خواهی داشتن و لباس گرم بردار.

وسایلمو که جمع کردم رفتم روی تختم و دراز کشیدم.

اصلا حوصله ی این سفر نداشتم ولی نمیدونم چرا قبول کردم.

به پهلو خوابیده بودم. چشمام بسته بود. فکر کنم نیمه های شب بود که دستی دورم حلقه شد.

اولش نفهمیدم چه خبره.

شاد و شنگول رومو کردم به طرفش. دستمو گذاشتم روی صورتش و نازش کردم.

-باراد؟

-هووم!

-فکر نمی کردم بیای!

خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم و فاصله ی صورتو باهش کم کردم وقتی سرمو بردم جلو یهو دیدم یه صدایی گفت : سوگل جون اونجا بینیم لبم پایین تر.

یهو عین جن گرفته ها از جام پریدم.

جیغ زدم: تیرداد! تو اینجا چه غلطی می کنی!

صدای خندش بلند شد.

سریع از جام پریدم و چراغ روشن کردم. با این که نور چشمم می زد ولی به سختی به ساعت نگاه کردم. دوازده!

-آی سوگل اون چراغ خاموش کن!

-نمی خوام خیلی بیشوری! عوضی!

-وای سوگل! فکر کن به جای لب طرف دماغشو ببوسی! هاهاها!

-خیلی کصافطی! اگه واقعا بوست می کردم چی؟

-هیچی مگه قرار چی بشه؟

-خیلی بیشوری! گمشو برو بیرون! اصلا برای چی اومدی؟

-خوب چی کار کنم؟ نمی تونم به دایی بگم که تورو برو پیش سوگل بخواب!

-مگه اومده؟

-بله!

پشتشو کرد به من. چراغ خاموش کردم و رفتم کنارش خوابیدم. به محض اینکه خوابیدم بغلم کرد.

-نکن! .. نکن!

ولی عین چی چسبیده بود بهم.

-آه! بمیری!

چشمام بستم که بخوابم یهو شروع کرد با دستش به ضرب گرفتن روی شکمم.

-نزن تو سر بچم! منگول میشه!

خندیدم.

-بخواب بابا! حالت خوش نیست!

تو جاده:

شیشه رو آرام دادم پایین.

نمی دونستم کجا میریم. تنها چیزی که جلوم بود یه جاده ی خلوت و پر از برف. انگار داشتیم به سمت دامنه های برفی کوه میرفتیم. سرم کردم بیرون و به خیلی بالاتر نگاه کردم. تلکابین!

خوب پس زیاد برهوت نیست.

می تونم بگم ما زیر تلکابین بودیم.

تیرداد نگه داشت.

به اطرافم نگاه کردم. یه خونه چوبی دو طبقه. دور تا دورش جنگل بود.

-خوب بپر پایین آجی خانوم.

از ماشین پیاده شدم. تا میچ پا تو برف بودم.

-اینجا کجاست؟

-خونه ی یکی از دوستان!

در خونه باز شد.

یه مرد با یه بافتنی سفید وشلوار لی بیرون اومد.

-به به! عمو سیا چطوری؟ سیرداد دیگه خبری نیست از تا!

-اولا سلام! دوما زهر مار سیرداد! تیرداد!

-بابا حالا چه فرقی می کنه! سیر داد یا تیر داد مهم اینه که نون نداد! هاها!

-زهر مار!

-عمو معرفی نمی کنه!

-مگه تو می ذاری! خواهرم سوگل!

با هاش دست دادم. تیرداد سرشو انداخت تو وارد شد.

-ای بابا! سوگل خانوم ببخشید! این آب داد اصلا تربیت سرش نمیشه که! پرهام هستن همکار برادرتون!

-بله خوش وقتم!

-بفرمائید بفرمائید داخل!

-مرسی ممنون.

خونه ی گرمی بود از همه لحاظ . دیدم همه وایستادن تیرداد داره با همه سلام میکنه!

-اوا تورو خدا بفرمائید! بشینید! ااا اومدی که بیا اینجا به همه معرفیت کنم!

به سمتش رفتم.

-دوستان خواهرم سوگل! سوگل دوستان!.

وای! نه

یهو قلبم شروع به تند تپیدن کرد. تمام وجودم به لرزه افتاد.

باراد!!! و مهم تر نهال!! یا ابرفضل!

زیر لب گفتم : تیرداد فاتحت خوندست!

-مقاوم باش.

چی چیه مقاوم باش!!

دستم دراز کردم و تک تک به همشون منو معرفی کرد.

-ایشون رعنان... مریم خانوم .. دایی نوید (پیر نیستا! تیا بهش می گفت دایی)و.. عمو باراد وزنش.

منم نامردی نکردم. دستم دراز کردم و گفتم : سلام خوشوقتم! سوگل هستم.

با تعجب بهم نگاه کرد. دستشو دراز کرد و دست داد. و بدون هیچ حرف دیگه عقب گرد کردم.

- خوب اگه اجازه بدین ما بریم وسایلو بیاریم.

دست تیرداد گرفتم و کشیدم.

دم صندوق ماشین که بودم گفتم: تیرداد یعنی من تورو کشتمت!

یهو عصبانی شد و گفت: سوگل! یعنی چی؟ تا کی می خوای ازش فرار کنی؟ اینم یه واقعیت تو زندگیت دیگه! بخوای نخوای باید قبولش کنی! بسه دیگه! به جای این کارا پاشو شوهر تو به دست بیارا! نشستتی یه گوشه به شیشه زل زدی! اگه عاقل باشی الان باید عین بختک به این فرصت بچسبی! آدم باش دیگه!

و بدون حرف دیگه ساک و برداشت و رفت.

یه لحظه انگار از خواب بیدار شده باشم!

با خودم گفتم: راست می گه! اگه دوسش دارم نباید یزارم از دستم بره! پس بهتره یه کاری کنم!

در ماشین بستم و وارد خونه شدم.

رغنا که زن مهربونی بهش می خورد باشه. سمتم اومد و گفت: عزیزم! دادشت تو اون اتاقه توام برو پیشش و تا لباساتونو عوض کنین میز نهار می چینیم!

- باشه مرسی!

با لبخند وارد اتاق شدم. تیرداد داشت تو ساک دنبال چیزی می گشت. برگشت و یه نگاه چپ چپی بهم کرد.

خودمو لوس کردم.

- تیرداد؟

جوابی نداد. رفتم جلو تر.

- تیرداد جونم؟

عکس العملی نشون نداد.

صاف شد و روشو کرد اونور. سر راه بازوشو گرفتم.

رفتم جلو شو و گفتم: دلت میاد با منو بچم گهر کنی؟

لبم آویزون کردم.

نگاه لوسم انداختم تو چشماش.

- می دونی الان شبیه کی شدی؟

- کی؟

- خر شرک! هاه هاه هاه!

- زهرمارا! تربیت نداری که! می خوام صد سال سیا نبخشیم! بیشور!

از سر راش کنار رفتم و لباسام عوض کردم. یه بافتنی یقه اسکی قهوه ای به همراه شلوار لی. موهامم با ریختم دو طرفم و از اتاق رفتم بیرون.

داشتن میز غذا رو می چیدن انگار منتظر ما بودن. نهال داشت کمکشون می کرد و بارادم کنار بقیه آقایون نشسته بود و داشتن صحبت می کردن. رفتم پیش بقیه خانومها و کمکشون کردم تا میز بچینن. وقتی میز حاضر شد با یه بفرمایید همه اومدن سمت سفره.

هرکی یه وری نشست و جلوی منم نهال بود و جالبیش این بود که باراد کنارم نشسته بود. غذاها ماکارونی و قرمه سبزی بود. دوتا غذای خوشمزه منم که گشنه.

بشقاب اول ماکارونی کشیدم. همه بعد از تموم کردن بشقاب اولشون کنار کشیدمن و سالاد خوردن و لی من بشقاب دومم رو قرمه سبزی کشیدم.

همینطور که با ولع می خوردم نهال با تمسخر گفت: سوگل جون ماشالله با این هیكل ظریفتم خوب میخوریا!!

دست از غذا خوردن کشیدم و بهش نگاه کردم. ااا پس اینجوریاست!

- آخه میدونی عزیزم این یه ماهه خیلی اشتها زیاد شده. نمی دونم چرا فکر کنم مربوط به دوره ای که توش هستم باشه!

عکس العملی نشون نداد.

نهال یه لیوان دوغ برای خودش ریخت. فکر کنم فکر کرد دوره ای که مربوط به جدا شدن باراد از من.

رعنا: چه دوره ای؟ البته اگه اشکال نداره؟

با بدجنسی گفتم: نه عزیزم چه اشکالی! دوره ی حاملگیم دیگه!

یهو نهال دوغی رو داشت می خورد پرید تو گلوش.

نگاه خیره ی باراد روم حس کرد.

نهال با سرفه گفت: چی؟

-حاملگی عزیزم!

پرهام: به به آقا مبارک! نگفته بودی عمو تیا خواهرت تو راهی داره! چشم و دلتون روشن!

تیرداد: مرسی پری جون!

مریم: سوگل جون چند ماهته؟

-تقریباً یه ماه!

نوید: حالا این پدر خوشبخت کی هست؟ کجاست؟

مریم یه سقلمه ای بهش زد. با یه لبخند یه نیم نگاهی به باراد کردم. داشت هیرون منو نگاه می کرد. - تیرداد: رفته

گل بچینه!

-از کجا؟

-از سر قبرش!

نصفه ی غذامو رها کردم و از سر سفره پاشدم.

-دستتون درد نکنه! عالی بود.

-کجا عزیزم؟

-مرسی سیر شدم!

-مطمئن؟

-بله حتما!

بشقابمو برداشتم و رفتم سمت سینک.

آب باز کردم تا بشورمش که یهو رعنا گفت : عزیزم مگه من میذارم تو با این وضعت ظرف بشوری؟

-هنوز که اتفاقی نیوفتاده!

-به هر حال همیشه!

-این چه حرفیه..

-همین که گفتم! صابخونه منم منم می گم نه!

انقدر اصرار کردم که بالاخره گذاشت. وقتی رفت ظرفشویی باز کردم و مشغول شدم. تو فکر و خیال بودم که یکی از بغلم گفت : باید بهم میگفتی!

بغلم نگاه کردم. داشت کنارم ظرف می شست.

با بی احساسی تمام گفتم : چه فرقی برای تو میکرد؟ تو که انتخابت کردی!

-اگه بهم گفته بود الان همه چی فرق میکرد!

پشتمو دید زدم. وقتی دیدم همه مشغول جمع کردن سفرن گفتم : خواستم همون شبی که اومدی! ولی خودت نذاشتی. نذاشتی.. پیشم برنگشتی.. ازت خواستم ولی قبول نکردی.. به خاطرت تمام غرورمو زیر پام گذاشتم.. آخه مگه یه اشتباه کوچولو چقدر مجازات داره؟ آره من من احمق اشتباه کردم.. و به خاطرش تمام این چهار هفته رو تاوان دادم. تاوان از دست دادن تو. اما تو چی کار کردی؟ تو حتی برای بخشیدن من تلاش نکردی!

خواست چیزی بگه که تیرداد اومد به سمتم.

-سوگل می خوای کمکت کنم.

بدون هیچ حرفی رفتم کنار. تیرداد رفت جام. آشپزخونه رو ترک کردم و به سمت اتاق راه افتادم. در بستم و از توی کمد دیواری رخت خواب برای خودم پهن کردم. زیر پتو رفتم. جدیدنا خیلی زود می خوابیدم و دیر پا میشدم. تو دلم گفتم صبر کن نهال جون! حالا حالا ها باهم کار داریم.

و به دو دقیقه نکشید که خوابم برد.

چشمام آروم باز کردم. همه جا چقدر تاریک بود. کور کورانه دستم دراز کردم و به دنبال گوشیم گشتم.

هفت!

نور گوشیم گرفتم کنارم یه رخت خواب دیگه پهن بود. جای تیرداد از جام پاشدم و با نور گوشی جلومو روشن کردم. وقتی به در رسیدم دستمو بردم سمت کلید برق و فشارش دادم ولی روشن نشد احتمالا برقا رفته. حدود سه ساعتی بود که خوابیده بودم. به محض اینکه در اتاق باز کردم، صدای گوشیم در اومد و گوشیم خاموش شد. آه! لعنتی! پس چرا هیچکی نبود؟ یا شایدم خواب بودن. هال و آشپزخونم که بدتر! انگار تو غار باشی!

حالا تو این بین دستشویی از کجا پیدا کنم؟

نمی دونم پام به چی چی گیر کرد که نزدیک بود با کله برم تو زمین که یکی منو گرفت. پس خدارو شکر بیدارن.

-مرسی.

یه بوی آشنایی میومد.

-تو کی؟

جوابی نیومد.

یهو صدایی زیر گوشم گفت: به بابایی سلام کن!

ا پس شمایین! بابایی! هان؟ وایسا تا بهت نشون بدم.

-میشه دست از سرم بردارین؟

-نخیر نمیشه.

منو محکم تو بغلش گرفت.

سینمو به بالا به سمت عقب کشیدم : چی کار میکنی؟ ولم.. کن!

-چی نمی تونم بچمو بغل کنم؟

-ای بچت بخوره تو سرت! می خوام صد سال..

دم گوشم گفت : هیــــــــــــــــس! می شنوه! ناراحت میشه!

این چرا اینجوری شده؟ تمام موهای بدنم سیخ شده بود. دل تو دلم نبود. یک دفعه احساس کردم که چقدر بهش نیاز دارم. قلبم بوم بوم می زد.

-اینو باید همون موقع که نهال به من ترجیح دادی فکرشو می کردی!

دوباره دم گوشم گفت : من هیچوقت هیچکی رو به تو ترجیح ندادم. اگه زور اون پیر خرفتم نبود هیوقت نگاشتم نمی کردم...

-یه چیزی بگو که باورم شه!

-می خوای بخوای نمی خوای نخوای!

-پس ولم کن!

-نه نه نه! این یکی رو شرمندم. تا وقتی نذاری بچم بوس کنم نمیشه!

-آه اصلا به من چه هر غلطی میخوای...

نذاشت ادامه بدم .

چشمام همینجوری گرد موند . بابا من فکر کردم شوخی می کنه نمی دونستم واقعیه که!

خودمو ازش جدا کردم و آروم خوابوندم تو گوشش! با اینکه تاریک بود ولی می تونستم تعجب ببینم.

-دفعه ی آخرت باشه که..

وای اگه یکی بفهمه چی؟

دستم و گذاشتم رو شونش و خواستم که خودمو ازش جدا کنم ولی مگه زورم بهش میرسید؟؟

تو گوشش گفتی : اگه ولم نکنی جیغ میزنما!

- هر .. چی .. می خوام .. جیغ .. بزنی .. کسی خونه .. نیست!

پس بگو آقا چرا اینقدر دل و جرئت پیدا کرده. صدای ماشین اومد. خودشو ازم جدا کرد.

با پوزخند گفتی : اوه! چی شد نکنه می ترسی کسی بفهمه منو ب*و*س کردی؟ نترس به کسی نمی گم!

و سعی کردم خودمو ازش جدا کنم. منو محکم تر چسبید.

-! چی کار میکنی؟ .. ولم کن!..

-من از هیچکی نمی ترسم. و همین طوری می مونی تا بهت ثابت شه!

-خیله خوب .. بابا فهمیدم ولم کن!

در خونه باز شد.

وقتی دیدم ولم نمی کنه برای اینکه سه نشه با تمام زورم خودمو تکون دادم ولی مگه ولم می کرد!!

-باراد؟

صدای نهال بود.

وای نخیر مثل اینکه همیشه! باید یه کاری کنم. پاشو محکم لگد کردم.

-آخ!

-چی شد؟

سریع و بدون صدا دویدم به سمت اتاق. در بستم و خودمو پرت کردم توی جام. قلبم تند تند می زد.

در اتاق باز شد.

-سوگل؟

پتو رو کشیدم پایین. تو اون تاریکی چهرش معلوم نبود.

-بله؟

-بیداری؟

-آره داداشی! خیلی وقته!

-پس پاشو بیا.

-میشه وایسی تا پیام؟

-بیا اینجام.

از جام بلند شدم و رفتم به سمتش. دستشو لمس کردم و گرفتم.

-کجا رفته بودین؟

-بیرون.

-پس چرا منو نبردی؟

-جا نبود!

-مطمئنی دلیلش همین بود؟

اون که فهمیده بود چی می گم گفت: خوشم میاد خوب می فهمی.

-ولی نباید اینکار می کردی!

-یعنی بهت خوش نگذشت؟ - تو از کجا میدونی؟

پرهام - بربری داد جلو در واینسا سدمعبر کردی!

-ای بربری داد و زهرمارا! پریــــــــــــــــی جون!

-آقا یکی انصافی بره این بروبه راه کنه! جون جدتون!

-من میرم!

تیرداد بود که گفت.

-منم میام.

-باشه برو لباس گرم بیوش و بیا.

رفتم سریع یه کاپشن گرم پوشیدم و رفتم بیرون.

-تیا؟

-اینجام.

صداش از پشت درختا میومد.

-مستقیم بیا سمت راست.

داشتم می رفتم که یهو یکی از پشت گرفتم.

-آا!

-ببخشید ترسیدی میشه یه دقیقه باهام بیای؟

صدای نهال بود که میومد.

یه دلشوره ی عجیبی تو دلم بود. می گفت نرو. ولی بدون اینکه بخوام چیزی بگم منو کشوند.

گهگاهی به یکی از شاخه ها برخورد می کردم. حس کردم خیلی دور شدم از خونه. دلشورم زیاد تر شد.

-نهال کجا میریم؟

جوابی نداد.

بلند تر پرسیدم: نهال کجا میری؟

دستم کشیدم وایستاد و از جلوم نا پدید شد.

-نهال؟ .. نهال؟

جوابی نیومد. من اینجا رو نمیشناسم که!

ترس تمام وجودمو برداشته بود.
 آخه من چه گناهی کردم.
 بلند تر داد ردم : کسی اینجا صدامو می شنوه؟
 عقب عقب رفتم.
 یه لحظه زیر پاشنه ی پام خالی شد. وایستادم.
 نزدیک بود تعادلیم بهم بخوره. برگشتم.
 خدایا اینجا کجاست؟
 روشنایی ماه تنها بخشی از صحنه ی روبه رو مون نشون میداد. دره ای که تماما پوشیده از برف بود . درختان کاج
 سرتاسرشو پوشونده بودن صدای زوزه ی شغال ها .. دیوونه بار بود...

زیر پام برف بود.
 صدای قارقار کلاغ سکوت محوطه رو می شکست.
 دور خودم می چیرخیدم و به اطراف نگاه می کردم.
 -نهال؟
 صدام توی فضا میپیچید. نکنه بلایی سرم بیاره.!!؟؟
 از این دیوونه چیزی بعید نیست.
 می خواستم به پشت قدم بردارم و عقب عقب دور شم که یهو دستایی به به پشتم فشار آوردم و تعادلیم از دست دادم

 تعادلیم از دست دادم و به داخل دره پرت شدم.

زیر پام کاملاً خالی شد و خودمو تو خلا احساس کردم. دست و پا زدم. دستم به یه شاخه ای خورد و سریع گرفتمش.
 صدای خنده ی زنی میومد.

صداش زدم : نهال! کمک کن!

-تو هنوز زنده ای؟ می دونی چیه؟ تو و اون بچت حقنونه که برین به جهنم..!

دستم بیشتر تکون دادم.

هر لحظه ممکن بود شاخه بشکنه و من پرت شم دستم به یه پارچه خورد.

با اینکه ریسکش زیاد بود و لی پارچه که توی شاخه ها گیر کرده بود که مچ دستم ستم. و با دهن گرش زدم. .

-کمک!

از ته هنجره و با تمام توانم داد زدم: تیرداد!.....کمک.. باراد...

اون یکی دستم گذاشتم روی یکی از سنگا تا شاید بتونم بالا برم.

- سوگل!

صدای از دور میومد. اما همین که سرم گرفتم بالا حس کردم یه چیز گردی داره میاد به سمتم و با تمام وجود جیغ زدم : بااراد..!

لحظه ی بعد صدای برخورد سنگ با سرم اومد و بدنم بی حس شد و صدای خنده ی بلند یک زن اومد و دنبای جلو چشمام سیاه شد....

باراد

داشتم به پرهام کمک می کردم که لامپی رو که در اثر نوسانات برق سوخته بود تعویض کنه که صدای جیغی شنیدم پرهام : چی بود؟

لامپ از دستم افتاد. به سمت در دویدم.

- سوگل!

نمی دونم ولی یه حسی بهم می گفت که سوگل در خطره. صداش زدم

- سوگل..!

همینطور که داشتم میدویدم. نمیدونم به کجا فقط میدونم یه چیزی میگفت از اینور. و لحظه ای بعد صدای جیغشو شنیدم.

- سوگل!

سرعتمو بیشتر کردم. همینطور که داشتم میرفتم پام به شاخه ی درختی گیر کرد و خوردم زمین.

نیمخیز شدم.

سوزش بدی رو تو زانوم احساس می کردم. دستمو گذاشتم روش. خیس بود.

از تنه ی درخت کمک گرفتم و دوباره بلند شدم. این خونریزی سرعتمو کم کرده بود.

نمی داشت حرکت کنم انگار چیزی مانعم میشد دوباره افتادم وسوزش بیشتر شد.

دستمو روش کشیدم.

حدمم درست بود شاخه ی درخت رفته بود توش.

-آه..!

لعنتی!

صداش زدم: سوگل!

جوابی نشنیدم. بلندتر داد زدم.

-باراد؟

صدای بچه ها بود که میومد. اومدم صداشون بزنم که یه چیزی محکم به سرم خوردم و در نتیجه دهنم بسته موند و...

چشمام به سختی باز کردم. به اطرافم نگاه کردم

-اخ!

سرم بدجوری سنگین بود.

-داداش؟

صدای نگران روشا بود.

-من کجام؟

-توی ویلا!

هم سرم بسته بودن و هم زانوم.

-چطوری پهلوون؟

پرهام بود. بلند شدم و به کمکش روی تخت نشستم. دستمو به پشت سرم کشیدم. یهو یاد دیشب افتادم.

-سوگل کجاست؟

جوابی نیومد.

سرمو بالا گرفتم و خشمگین نگاهشون کردم. بهم دیگه نگاه کردن.

روشا : من میرم به زنگ بزنم.

و بلند شد و رفت. چپ چپ به پرهام نگاه کردم.

-پرهام؟

سرشو گرفت پایین و با صدای ناراحتی گفت : بردنش.

-کجا؟

-ب. بهش ..زهرا.

چـــــی؟ یه لحظه انگار دنیا جلو چشمم سیاه شد. پلکم باز و بسته کردم.

یقشو توی دستام گرفتم.

-پرهام منظورت چیه درست حرف بزن!

-دیشب وقتی پیدات کردیم نقش زمین شده بودی. بعدش صدای جیغ نهال اومد. روی دوتا زانوهای لب پرتگاه نشسته بود و جیغ میزد...

یه نفس عمیق کشیدم.

- می گفت دیده که سوگل خودشو پرت کرده پایین...

نه این امکان نداشت.

دستام شل شدن. چشمام به زمین خیره موند. پرهام دستشو گذاشت روی شونم. و رفت.
نه این طوری نمی تونه تموم شه!

بهش اجازه نمی دم. از جام بلند شدم و لنگون لنگون رفتم سمت در. دستم گذاشتم روی دستگیره.

- باراد کجا؟

محل نذاشتم و در باز کردم.

سوز بدی میومد.

روشایقمو از پشت گرفت. برگشتم و دستشو پس زدم.

- سعی نکن جلومو بگیری من باید بینمش.

و دوباره حرکت کردم. از پشت گرفتم.

- همیشه بری!

برگشتم و سرش داد زدم.

- چرا؟؟؟ می رم من باید برم! می فهمی؟ و اینو بدون که نه به تو و نه به هیچ خر دیگه ای اجازه نمی دم جلومو بگیرین!

یه لحظه حس کردم فکم جابه جا شد.

دوباره بهش نگاه کردم. جای سیلیش می سوخت.

با بغض گفت: چرا نمی خوای بفهمی؟؟ ... وقتی پیداش کردن سوگل نبود بلکه یه تیکه گوشت بود.. گرگا.. تمام بدنش خورده بودن.. می فهمی؟ وقتی کسی صورت نداره چجوری می خوای بفهمی؟ چجوری می خوای بفهمی لعنتی؟

با دستاش آرام می زد به قفسه ی سینم.

بغلم کرد.

احساس کردم دنیا رو سرم خراب شد.. تمام زندگیم نابود شد .. اینا همش تقصیر منه ... نه .. تقصیر اون مرتیکه عوضی...

-می گن خودشو پرت کرده. ولی من باور نمی کنم... مطمئنم که نکرده .. شاید .. شاید..

دوباره گریه کرد.

از خودم جداش کردم. به سمت ماشین حرکت کردم. سوارش شدم و روشنش کردم.

روشا می خواست بیاد دنبالم و لی پرهام نگاهش داشته بود. همینطور که داشتم می رفتم بقیه رو تو می به ماشین دیگه دیدم. رعنا .. نهال .. تیرداد. حالش اصلا خوب نبود.

بدون توجه به اونا راهمو ادامه دادم. حالا فقط یه هدف داشتم...

در اتاقشو محکم باز کردم. سارا با ترس بهم نگاه کرد. امیر از جاش بلند شد.

-باراد!

به سمتش رفتم و یقشو تو دستام گرفتم.

سارا جیغ زد.

با حرص گفتم: همش به خاطر تو که من به این روز افتادم.. همش به خاطر تو و اون تهدیدای لعنتیتن! .. راحت شدی؟ بالاخره کشتیش..

پرتش کردم رو صندلیشو نفسش بالا نمیومد.

-دآخه لعنتی چی از جونش می خواستی؟ گفتمی اگه ولش نکنی می کشیش .. منم گفتم دست از سرش برمیدارم. .. مگه قرار نبود بی خیالش چی؟ پس چی شد .. پس چی شد؟

اشیا روی میز به دیوار پرت کردم.

پام درد می کرد.

- باراد پسرم..

- به من نگو پسرم.. می دونی چیه؟؟ حاضرم برم بمیرم و لی این کلمه رو از دهن تو نشنوم!.. از امروز به بعد تو دیگه نه پسری به اسم باراد داری و نه من پدری به اسم تو دارم. مفهومه؟

لنگون لنگون از اونجا رفتم بیرون.

سارا دنبالم میومد.

- باراد؟ باراد؟

وایستادم.

- عزیزم چی شده؟

- چرا نمیری از خودت پست فطرتش بپرسی؟؟ هان؟

با بغض نگاه کرد. دستمو گذاشتم روی سرم و با گریه گفتم : مامان کشتش .. ازم گرفتش .. دنیام ازم گرفت..

- چی میگی پسرم ؟ کی چی؟

- سوگل .. سوگل م.. ر .. ده!

- وای خاک بر سرم!

دستشو گذاشت روی دهنش. تلو تلویی خورد.

با دستم گرفتمش و روی صندلی گذاشتمش.

خدمتکار صدا کردم. سارا رو به اون سپردم و از خونه خارج شدم.

پرده رو کنار زدم و منظره ی برفی روبه روم خیره شدم.

به همون جنگل... همون جنگلی که با نگاه کردن بهش ... هنوزم دنبال دنیام بودم.. دنیای که یک روز توی همین جنگل نابود شد .. دنیای من..

پرده رو ول کردم و رفتم روی مبل نشستم و به آتش خیره شدم.

کارم.. سرگرمیم توی این چهارساله همین بود. آره!

الان نزدیک به چهارسال که به دنبال سوگل می گردم.

هرروز صبح می رم توی جنگل و اسمشو صدا میکنم و شبا روی این صندلی میشینم و منتظر صبح میشم.

شاید بکین دیوونست ولی یه حسی توی قلبم بهم میگه شاید هنوزم جای امید باشه و نمی دونم چرا ولی من به اون حس ایمان دارم.

تو این چهارسال تنها کسایی که دیدم روشا به همراه تیرداد بودن.

یکسال بعد از اون فاجعه روشا و تیرداد با هم نامزد کردن و لی هنوز تیرداد به دلایلی نمی خواد عروسی بگیره شاید چون نمتونسته هنوز با غم از دست رفتن مادر و خواهرش کنار بیاد.

مادرش.. بعد از شنیدن اون خبر بلافاصله سخته کرد و درجا فوت کرد.

هنوزم یادمه که تیرداد چه حالی داشت ..عین این دیوونه ها شده بود.

با خودش حرف می زد و مادرشو صدا می زد.

اگه روشا به دادش نمی رسید معلوم نبود الان کجا بود.

روشا میگه هنوزم تحت درمانه.

این خونم که متعلق به پرهام بود و یه بعد از اون فاجعه ازش خریدم.

وقتی دلیلم فهمید می خواست بهم مجانی بده ولی خودم نخواستم.

بلند شدم و رفتم تو اتاقم. روی تختم دراز کشیدم و بی صبرانه منتظر صبح شدم....
بیش تر از یه ساعت بود که داشتم هیزمایی رو که جمع کرده بودم با تبر از وسط نصف می کردم.
به این کار احتیاج داشتم چون می تونستم غم و ناراحتیم سرشون خالی کنم.
صدای ماشین اومد.

سرم بالا گرفتم و نگاه کردم. سیامند بود.
تو این چهار ساله خیلی چیزا بین ما تغییر کرده بود. سیامند نامزد کرده بود و ماه دیگه عروسیش بود.
ماهی یه بار میومد این طرفا و گهگاهییم به من سر میزد.
سیامند - سلام.
به کارم ادامه دادم.

-چه خبرا؟

-هیچی.

-هنوزم داری هیزم می شکنی؟

جوابی نشنیدم.

-کی می خوای تمومش کنی؟

-چی؟

-باراد چرا نمی خوای بفهمی؟؟ .. سوگل دیگه نیست رفته .. چرا اینقدر خودتو زجر می دی؟

تبر پرت کردم اونور. از این بحث تکراری خسته شده بودم.

-ببین ممکنه برای شما مرده باشه ، ولی یه جای .. یه چیزی توی قلبم بهم می گه که همتون دارین دروغ میگین.
ممکنه توهم باشه ولی این توهم واسه من مثل یه رویاست ، رویایی که به همین زودی به واقعیت تبدیل میشه . پس
اگه برای این اینجا اومدی بهتره بری.
رامو کشیدم به سمت خونه.

-ببین هرچوری دوست داری فکر کن ولی بدون همش یه نوهم. توهمی که باعث شده اون مادر بیچاره از درد دوریت
مریض بشه و بیوفته یه گوشه!
سر جام وایستادم. برگشتم سمتش.
-سارا چشمه؟

-تو اگه مردی برو خودت ببین که چی به سرش آوردی.

از حرفاش عصبی شدم. وارد خونه شدم و سویچ پاترول برداشتم. بدون این که چیز دیگه بگه سوار ماشینش شد و
روشنش کرد. منم سوار ماشینم شدم و حرکت کردم. نمی دونستم چرا دارم میرم اونجا .. شاید دیگه نمی خواستم سارا
رو از دست بدم..

در اتاق باز کردم و وارد شدم.

همه نگاهها به سمتم چرخید. نهال .. ملیکا .. روشا .. تیرداد .. رامتین و نازنین (نامزد سیامند)
روشا اسمو صدا کرد.

نگاه سارا به سرعت به سمتم چرخید. حس کردم با دیدنشون یه چیزی توی قلبم سوخت به خصوص با بودن نهال.
-پسرم!

با صدای محکم و با جذبه ی خاصی گفتم : می خوام باهاش تنها باشم.
چند لحظه بعد تک تک از جاشون بلند و از اتاق خارج شدن. من بودم و مامانم.
رفتم کنارش و آرام نشستم گوشه ی تختش.
چقدر تو این چهارساله پیر و ضعیف شده بود. با دیدن من چروک روی پیشونش به خاطر خنده معلوم شد.
-بارادم!

دستم گرفت توی دستش.

-کجا بودی عزیزم؟ کجا بودی؟ نمی گی یه مادر پیری داری دلش برات تنگ می شه؟ نمی گی این چهارسال برام به اندازه ی چهل سال بود؟

-هییس! حالا من اینجام خوب.

لبم بردم جلو و پیشونیشو بوسیدم.

-بهتری؟

-با دیدن تو معلومه که بهترم.

-باید بهم به قولی بدی.

-چی؟

-بیشتر مواظب خودت باشی.

-قول می دم فقط تو بیشتر به ایم مادر پیرت سر بزنی هر قولی بخوای بهت میدم.

-چشم. حالا چشمات ببند و بخواب.

دستم گرفت توی دستاش.

-مادر نرو.

-نمی تونم . می دونی که تحمل کردنش برام سخت.

چیزی نگفت و فقط ازم قول گرفت که بیشتر بهش سر بزنی.

اتاق ترک کردم و وارد سالن اصلی شدم.

با دیدن من همه از جاشون بلند شدن. نهال با دیدن من دوید سمتم و خودشو به زور بهم چسبوند.

-عزیزم تو این چهارسال کجا بودی دلم برات تنگ شده بود!!

یه نفس عمیق کشیدم. و عصبانی به رامتین و ملیکا نگاه کردم. یعنی این که بیاین اینو ازم جدا کنین تا لهش نکردم.

ملیکا جلو اومد به زور نهال ازم جدا کرد.

الان دیگه امیر نمی تونست منو مجبور به ازدواج با نهال کنه. چون حالا دیگه سوگلی نبود که بخواد به خاطرش منو تهدید به مرگش کنه.

به روبه روم خیره شدم و باحرص گفتم : تو که دلت برای من تنگ شده بود می تونستی توی این چهارسال بیای به دیدنم. - من خواسم..

-بسه! نمی خواد توضیح بدی! ... رامتین!

-جانم.

-مواظب مامانم باش. - نمی مونی؟

یه پوزخندی زدم و گفتم : بهاندازه ی کافی زحمت دادم.

واز اوت جای لعنتی خارج شدم و سوار ماشین شدم. حرکت کردم

اصلا نفهمیدم چه جوری رسیدم خونه..
 سر ظهر بود.
 منم بر طبق عادت نون و پنیری خوردم و دوباره از خونه خارج شدم.
 ایندفعه باید می رفتم توی جنگل.
 جنگلی که با هربار رفتن توش ، درد lرو به یاد میاوردم..
 دردی که هیچ وقت فراموشش نمی کنم..
 آره من اونروز با هزار بدبختی تونستم بیینمش. بدنشو .. بدنی که به قول روشا یه تیکه گوشت بود .. قابل تشخیص نبود.. ولی یه حس بهم گفت که این نمی تونه سوگل من باشه .. و الان همون حس من هر روز به این جنگل میاره..
 دلیلشو نمی دونم..
 حتی نمی دونم چرا دارم بهش گوش میدم..
 دنبال کی چی می گردم نمی دونم..
 ولی هرروز به بهونه هیزم جمع کردن اطراف می گردم.. هر روز یه طرف و امروز .. امروز روزی بود که باید از اون دوراهی رد می شدم و به سمت اون راهی که خیلی وقت بود منتظرش بودم می رفتم. راهی که به اون طرف جنگل می رفت...
 تو این چهارساله کل اون یکی راهو گشته بودم..
 بیشتر از چهارسال بود که هرروز مسافتی رو می رفتم تا شاید بتونم پیداش کنم..
 تا شاید یه روز این حس فرو کش کنه..
 همینطور که پیش می رفتم هوا رو به سردی می رفت.
 هیزم خوبیم پیدا نکرده بودم وقتی دیدم کم کم داره سرد میشه و احتمال بارش هست خواستم برگردم که صدایی توجهم به خودش جلب کرد.
 صدا از پایین تپه ی روبه روم میومد.
 نزدیکتر رفتم.
 صدای خنده و شادی بود.
 از بالای تپه نگاهی انداختم.
 یه حصار چوبی .. خونه ای که پشتش بود و پسر بچه و زنی که داشتن باهم توی برفا بازی می کردن و گهگاهی بهم برف می انداختن.
 نمی دونم چرا با دیدن اون زن و پسر بچه یاد سوگل افتادم..
 سوگلی که اگه الان زنده بود شاید به جای اون زن و بچش داشت با بچمون بازی می کرد...
 خواستم برگرم که یهو متوجه شدم تبرم لایه ریشه های تنومند درخت کنارم گیر کرده.
 نمی دونم چه جوری احتمالاً وقتی داشتم به درخت تکیش می دادم لیز خورده و رفته اون زیر.
 دستش گرفتم و کشیدمش ولی تیزیش بدتر تو ریشه فرو رفت.
 نفهمیدم چی شد که یهو دستش در اومدم و من به همراه دسته به سمت عقب پرت شدم.
 پام به سنگی گیر کرد و مثل یه توپ از بالای تپه تا پایینش قل خوردم. وقتی به پایین تپه رسیدم از شانس بد من مستقیم با سر رفتم تو نرده چوبی و برفی که روش بود محکم ریخت روی سرم .

روهان

بالای سر مردی که امروز از آسمون اومده بود به زمین وایستاده بودم و داشتم به صورتش نگاه میکردم. مامانم سرشو با دستمال سفیدی بسته بود.

-روهان .. انقدر اونجا واینستا! چی می خوای از جونش؟

اووف! از جام بلند شدم و دویدم سمت آشپزخونه پیش مامانم.

با اعتراض گفتم : مامان! پس چرا بلند نمیشه؟

از روی صندلی بالا رفتم و بغل ظرفشویی روی این نشستم.

مامانم همینطور که داشت ظرفا رو می شست گفت : چه فرقی برای تو داره؟؟

-خوب .. می خوام ببینم کیه!

انگشت کفیشو گذاشت روی دماغم و گفت : آخه به تو چه وروجک!

سریع کف از روی دماغم پاک کردم. از این کار متنفر بودم.

-خوب ... خوب .. من ..

صدای پارس سیاه بلند شد.

مامانم با وحشت به من نگاه کرد.

یک صدا گفتیم : گرگا!

سریع ظرفارو ول کرد و دوید سمت در.

منم از روی این پایین پریدم و طبق عادت همیشه دویدم و از روی صندلیا بالا می رفتم و دکمه ی کنار پنجره رو فشار

می دادم تا صفحه ی آهنی روی پنجره ها بیاد.

مامانم با سرعت سیاه آورد توی خونه و در بست و قفلش کرد.

خدا رو شکر در آهنی بود.

سیاه هنوز داشت پارس می کرد.

مامان جلوش نشست و وبهش گفت هیس!

کم کم پارس سیاه ساکت شد.

حالا اونم میدونست که نباید زیاد سر و صدا کنه.

دستشو باز کرد. سریع دویدم سمتش و پریدم توی بغلش.

بیهو چشمش به مرد مرده افتاد.

آروم بهم گفتم : گوش کن چی می گم. پیش سیاه بمون و از جات تکون نخور خوب؟

..به چشماش زل زدم.

گونمو بوسید و سریع از جاش بلند و رفت سمتش.

وارد اتاقی که توش مرد مرده بود رفت.

دستم گذاشتم روی سر سیاه و نازش کردم : نترسیا! .. من مثل شیر پشت سرت هستم.

باراد

چشمم به سختی باز کردم.

آخ!

سرم بدجور سنگین بود.

دستم بردم سمت سرم و گذاشتم روش.

-آی!

دستم یکی روی هوا گرفت.

-هییس!

چشمام به سختی باز کردم. فضای اتاق تاریک بود. انگاری پنجره ها رو بسته بودن. صدای زوزه ی گرگا میومد. انگار نزدیک بودن.

توی اون فضای تاریک نمی تونستم چهرشو درست ببینم. ولی از نازک بودن دستش و چشه ی ظریفی که کنارم نشسته بود حس کردم زن.

ولی یه چیزی چقدر برام عجیب و آشنا بود.

بوش... بوش انگار یه جایی شنیده بودم. خیلی برام آشنا بود...

انگار .. انگار که .. ذهنم یهو بهم هشدار داد. سوگل! آره آره بوی سوگل میداد. مطمئنم.

با اون حال خرابم دستش که روی ساعدم بود گرفتم.

-سوگل؟؟

حس کردم صورتش به سمتم برگشت.

-سو..

-هییس!

نمی دونم چرا ولی ساکت شدم.

دستشو تو دستم داشتم.

سردی دستش... انگار ترسیده بود.

صدای زوزه گرگها کل فضای اطراف خونه رو گرفته بود.

-مامان؟

صدای پسر بچه ای میومد.

-چیه روهان؟

زن با صدای آرومی جواب داد.

-من می ترسم!

-الان میام. ... اووووف..!

می خواست دستشو از دستم خارج کنه.

نمی خواستم برم. نباید می داشتم از پیشم بره. اون یکی دستش رو روی دستم گذاشت و با صدای آرومی گفت: چیزی

نیست نگران نباش! ... به من اعتماد کن.

صداش.. صداش .. مطمئنم خود سوگل..

با اون حال خرابم می تونستم به راحتی تشخیص بدم.

پس بالاخره اون حس درست می گفت. دستشو رها کردم. به سرعت از جاش بلند شد.

نمی دونم چرا ولی از این کارم پشیمون شدم.

ترسیدم .. ترسیدم که همش خواب باشه .. ترسیدم که دوباره از دستش بدم..

دستم به لبه ی تخت گرفتم و به سختی از جام بلند شدم.

سرم گیج می رفت..

از دیوار کمک گرفتم.

فضای روشن بیرون اتاق می دیدم. خودمو به دم در اتاق رسوندم.

سوگل پیش پسر بچه روی دو زانوش نشسته بود. پسر بچه با دیدن من دستشو به سمتم گرفت. سوگل برگشت سمتم.

نه!

این امکان نداشت! چطور ممکن بود؟ اما آخه .. بوش .. عطرش .. صداش.. همش مال سوگل من بود. ولی این زن .. این زن .. شباهتی به سوگل نداشت. به سمتم اومد.

- کی گفت از جات بلند شی؟

مطمئنم که صداش صدای سوگل بود.

با اون چشماش بهم نگاه کرد.

چشماش .. نگاهش .. همه! مال خودش بود. ولی صورتش ..

خدایا خدایا دارم دیوونه می شم خودت کمکم کن!

منو آروم روی مبل نشوند.

صدای گرگا قطع شده بود.

آروم به سگ نگاه کرد.

سگ پارسی کرد و دمشو تکون داد.

و زن سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.

پسرک نفس راحتی کشید و از جاش بلند شد.

سگ نیز به تقلید ازش از جاش بلند شد. هردو به اشاره ی زن به طبقه ی بالا رفتند.

زن به آشپزخونه رفت و لحظه ای بعد با جعبه ای برگشت.

جلوم روی دوتا پاش زانو زد.

تمام مدت بهش نگاه می کردم. به حرکتاش...

پانسمان سرم باز کرد و پانسمانش عوض کرد. بعد به سراغ بازوم رفت.

معلوم نبود چه بلایی سر بازوم اومده. بدون اینکه متوجه باشه برای اینکه بازوم از بدنم جدا نگهداره دستم گرفت. یک

لحظه حس کردم چیزی در من به وجود اومد....

حسی که خیلی وقت بود گمش کرده بودم...

حسی که مدتها بود به دنبالش می گشتم. حس در آغوش کشیدن سوگل..

بدون اینکه متوجه باشه برای اینکه دقت بیشتری کنه صورتشو نزدیک تر میاورد. بوش منو بیشتر دیوونه می کرد.

صورتم به جلو گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم.

-حالتون چطوره؟

-بهترم.

سعی کردم خودمو کنترل کنم.

-به خاطر سر و صداها معذرت می خوام. گرگا وقتی بوی خون بهشون می خوره اینجا میان.

-چند وقته من انجام؟

-نزدیک به دو ساعت.

کارش تموم شد و از جاش بلند شد.

تنها چیزی که تنم بود یه زیر پوش مشکی بود که هیکل عضلانیم نتونسته بود بپوشونه.

جلوی من ایستاد سرشو به سمت پله ها گرفت : روهان؟؟
و جعبه رو برداشت و رفت سمت آشپزخونه.
پسری از پله ها تند تند به همراه سگش پایین اومد.
سگ رفت و جلوی در نشست ولی پسر جلوی من ایستاد و به من نگاه کرد.
سرم به مبل تکیه دادم.
صدای بسته شدن در اومد.
من که از اینکه اون زن سوگل نبود خیلی عصبانی بودم و از نگاه خیره ی پسر کلافه شده بودم سر پسر داد زدم.
- به چی نگاه می کنی؟
و عصبانی بهش نگاه کردم.
- من.. من..
هق هقش گرفت. ترسیده بود.
چشمای مشکیشو بهم دوخت. قطره اشکی از صورتش سرازیر شد و دوان دوان از پله ها رفت بالا.
- پوووف!
اونقدر عصبانی بودم که حتی وقت نکردم به رفتارم فکر کنم! اه! لعنتی! به سختی از جام بلند شدم و کمک دیوار اولین
پله رو بالا رفتم. در باز شد و زن وارد شد.
توی دستش یه بسته ی مواد غذایی بود.
کنشو روی چوب لباسی آویزون کرد و با دیدن من گفت : ا کجا می رین؟
اومد سمتم.
صدای گریه پسر بچه میومد. یه نگاه به من و یه نگاه به بالا کرد. سریع از پله ها بالا رفت
من گفتم - من .. نمی خواستم..
آه لعنتی! صدای بسته شدن در اتاق اومد.
با هر بدبختی که بود خودمو به اتاق رسوندم. صدای صحبت زن با پسرش میومد.
-الهی من قربون پسر یکی یدونم بشم! چی شد فرفری جونم؟
-ما..مان..مرد مرده منو دعوا کرد..
-ا! زشته بچه مرد مرده کیه؟ بیا اینجا ببینم... تو که داری می گی مرد مرده پس برای چی گریه میکنی؟ مگه
ندیدی چجوری خورد به نرده و کتلت شد؟
-چی شد؟
-کتلت!
...
-آهان قربونت برم! بخند بخند که وقتی گریه می کنی شبیه سیاه میشی!
-ا ماما! من از سیاه خوشگل ترم!
زن خندید.
- معلومه عزیزم. البته به شرطی که گریه نکنی!
و لحظه ای بعد صدای خنده پسر بچه بلند شد.
-نکن .. نکن ماما!.. قلقلک نده
به سمت پله ها رفتم و آروم پله ها رو پایین می رفتم.

که سر یکی از پله ها بود که یه لحظه اشتباه کردم و داشتم تعادلم از دست می دادم که یکی بازومو گرفت. نگاش کردم ولی اون نگاش به زمین بود. اخماش تو هم بود

- پسر بچه از کنارش رد شد و با شیطونی رفت پایین. داشتیم پله ها رو میومدیم پایین.

- مامان می تونم یکم بازی کنم؟

- آره ولی یه ساعت!

- هووورا!

ورفت سمت تلویزیون.

- روهان!

عقب عقب برگشت و گفت : مرسی مامان!

و بعد دوباره دوید سمت تلویزیون. وقتی به پایین پله ها رسیدیم. مردد منو نگاه کرد. منم گفتم: مرسی بقیشو خودم می رم.

و بدون این که چیزی بگه رفت. دسنم به چارچوب در تکیه دادم و وارد اتاق شدم. در اتاق بستم و روی تخت ولو شدم. یه دستم زیر سرم بردم و به سقف خیره شدم.

از رفتارم با اون پسر بچه ناراحت شدم. نباید سرش داد می زدم. به هر حال اونا به من پناه دادن. توی برخورد اول نباید اینکارو باهاشون می کردم. خیلی سخاوتمندن که تاحالا منو بیرون ننداختن.

تقه ای به در خورد و در باز شد. به سمت در نگاه کردم.

پسر بچه با لحن شیرینی گفت : مامان روهان به روهان گفت که از مرد مرده بخوام بیاد شام بخوره.

یه لبخند زدم.

از جام بلند شدم و روی تخت نشستم.

- مرد مرده می تونه از روهان خواهش کنه یه دقیقه بیاد تو؟

وارد اتاق شد واومد به سمتم.

- مرد مرده می تونه از روهان بخواد که اونه به خاطر داد زدنش ببخشه؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد.

- روهان هیچ وقت با کسی قهر نمی کنه. قهر کار بدیه! روهان می دونه مرد مرده درد داشته. دستم روی موهای کشیدم و گفتم : مرد مردم الان فهمید که روهان چه پسر خوبی! پس آشتی؟

و باهم دست دادیم.

- روهان! بیا غذات سرد شد!

مادرش بود که داد از آشپزخونه داد میزد.

- اوه اوه! روهان باید بره وگرنه مامان کله شو می کنه!

و بدو از اتاق رفت بیرون. منم آروم از جام بلند شدم و یواش یواش رفتم به سمت آشپزخونه.

روهان و مادش داشتن سر میز غذا می خوردن.

منم سر اون صندلی که خالی بود نشستم. مادرش از جاش بلند شد و بشقاب جلومو بلند کرد و برام کشید.

- ممنون.

ولی هنوزم اخم روی صورتش داشت.

داشتم غذا می خوردم که یهو با شنیدن جمله ی روهان غذا پرید تو گلوم.

- مامان سوگل؟

-چی شد؟
 برام به لیوان آ ریخت. آب گرفتم و یه نفس رفتم بالا.
 -خوبین؟
 به چشمای مظربش نگاه کردم. سرمو تکون دادم.
 وای خدایا داری دیوونم می کنی؟ اخه مگه میشه دو نفر اینقدر شبیه هم باشن؟ صدا .. بو ... چشما و الانم که اسمشون!
 آخه چه جوری میشه؟
 چرا هروقت با دیدن این زن یه حسی در من ایجاد میشه؟
 چرا حس می کنم این بچه منو به سمت خودش میکشه؟
 چرا نمی تونم تحمل ناراحت کردنشو بکنم؟ وای .. الان که سرمو بکوبم به میز!
 آخه اگه این سوگل و این پسرمن پس چرا با دیدن من عکس العملی نشون نمیده؟ چرا قیافش فرق می کنه؟ اگه سوگل
 پس چرا منو یادش نیما؟
 با بلند شدن سوگل منم حواسم جمع شد.
 بشقابشو تو دستش گرفته بود و داشت می برد آشپزخونه. نگاهش کردم. از پشت سر که با سوگل مو نمی زد. شایدم من
 می خواستم که مو نزنه!
 -مرد مرده می تونه از مامان خواهش کنه روهان یکم بیشتر بازی کنه؟
 نگاهش کردم.
 -می تونه ولی مامان روهان میزاره؟
 روهان سرشو به علامت منفی تکون داد.
 یهو صدای شکستن اومد.
 سرمو برگردوندم اونطرف.
 بشقاب روی زمین افتاده بود و سوگل به دیوار تکیه داده بود.
 -حالتون خوبه؟
 نگام کرد.
 -روهان برو اتاقت.
 روهان به من نگاه کرد و سریع رفت بالا.
 تا صدای بسته شدن در صبر کرد و یهو دستشو به دو طرف سرش گرفت و جیغ زد.
 -نه! ... دستم از سرم بردارین!
 اولین لیوانی که دستش اومد برداشت و پرتش کرد به سمت دیوار. عین چی از جام پریدم و رفتم سمتش. انگشتاشو
 توی موهاش فرو کرده بود و جیغ میزد.
 -ولم کنین... نمی خوام!..
 دور خودش می چرخید.
 دستاشو گرفتم و سعی کردم آرومش کنم. ولی مرتبا جیغ می زد.
 یهو عصبانی شدم و داد زدم: سوگل!
 مظلومانه نگام کرد. صداش تو گلوخ خفه شد. فقط یه زمزمه ی کوتاهی میومد. با اون چشمای اشکینش نگام کرد..
 خیلی سعی کردم بر خودم غلبه کنم که بغلش نکنم.
 دستمو انداختم دور شونش و آروم نشوندمش روی صندلی. خودمم جلوش زانو زدم.
 -خوبی؟

نگاهش به پایین بود.

-میشه.. یه آرامبخش از اونجا بدی؟

و به جایی که اشاره کرد رفتم یه قرص آوردم و از روی پارچ روی میز لیوان پر آب کردم و گرفتم سمتش. بدون معطلی گرفت و یه سره رفت بالا. یه نفس عمیق کشید. لیوان از دستش گرفتم.

-چی شد یهو؟

پوزخند زد.

-نزدیک به چهارسال که هر وقت این گرگای لعنتی پیداشون میشه اون صحنه جلو چشمم تصور میشه. از صبح خیلی سعی کردم تحمل کنم ولی الان یه لحظه یهو اعصابم بهم ریخت.

منتظر نگاهش کردم.

-چه صحنه ای؟

یکم من من کرد.

-یه جنگل.. تاریک و برفی. من دارم دور خودم می چرخم و یه اسمی صدا می کنم...

یه پرتگاه.. من سرش و ایستادم. یه لحظه یکی هولم میده و و میوفتم اما دستم به شاخه ای گیر میکنه... لحظه ای بعد صدای خنده یه زن میاد.. شرورانه می خنده.. دوباره صدا میکنم.. (بغض کرد) ولی یه چیزی محکم به سرم می خوره. و رها میشم.

سنگ هارو میدیدم که به بدنم برخورد می کنن. می دیدم که چه جوری صورتم خراش میدادن ولی نمی تونستم حس کنم. پشتم محکم به چیزی خورد.. صدای شکستن چیزی اومد... ولی نمی تونستم ببینم چیه.. نمی تونستم حس کنم. (اشک از چشمش جاری شد.) نگام به آسمون بود... و چند دقیقه بعد بود که صدای زوزشون اومد.. دندونای تیزشون که بالای سرم بود می دیدم. چشماشون که حریصانه به بدن بی جانم نگاه میکردن.. می خواستم می خواستم داد بزنم.. کمک بخوام.. اسم خدا رو صدا کنم.. می خواستم ولی نمیتونستم. خورده شدن صورتم به وسیله ی اونا میدیدم ولی حس نمی کردم. نمی تونستم دستام تکون بدم نمیتونستم بلند شم و فرار کنم. چشمم بستم و فقط به یه نفر فکر کردم... یه مرد... (چشمشو بست) و دیگه صدای نفساشونو نشنیدم. چشمم باز کردم. رفته بودن ولی من هنوز زنده بودم.. دیدم که دنیا داره جلوم حرکت می کنه و لی نمیتونستم چه خبره.. نمی دونم... یکی داشت منو با خودش میبرد. کسی که باعث شده بود اون گرگا برن.. وقتی خیالم راحت شد چشمم آرام بستم و...

بقیشو نتونست بگه.. سرشو توی دستاش فرو برد و آرام گریه کرد. دوست داشتم بقیه داشتانو بشنوم ولی همین قدر برای امشب کافی بود... دوست نداشتم زجر بکشه.. همینقدر برام کافی بود که بفهمم حسم بهم دروغ نمی گفت.. حسی که تو این چهارساله همیشه بهم هشدار میداد.. همینقدر برام کافی بود تا بفهمم این زنی که جلوم به احتمال ۹۹ درصد سوگل خودم.. زنی که بیشتر از چهارساله دنبالش بودم..

پسری که آرزو کردم که کاش پسر بود و مادرش همسر بود...

چقدر دنیا کوچیکه.. چقدر دنیا پست.. مگه یه زن چقدر می تونه تحمل کنه؟.. چقدر می تونه تحمل گرگایی که وحشیانه به جونش افتادن بکشه؟.. همه چیز بیینه و نتونه کاری کنه...

آروم اونو در آغوشم گرفتمش.

چونم گذاشتم روی سرش گفتم: هیسسسس! چیزی نیست.. دیگه تموم شد! هیسس!

حالا که منو یادت نمیداد پس باید دوباره شروع کنم. ایندفعه دیگه نمی دارم کسی تورو ازم جدا کنم. قول میدم.

بعد از چند لحظه خودشو ازم جدا کرد. و اشکاشو با دستاش پاک کرد و گفت: ببخشید تورو خدا شمارو ناراحت کردم.. هنوز یه روزم نیست که اینجایی ببین چه طوری ازتون پذیرایی کردم واقعا شرمنده.

- خواهش می کنم اینو نگو.

مهربون نگام کرد. دستشو آورد جلو و گفت: ببخشید من فراموش کردم.. من سوگلم.

منم دستم دراز کردم و گفتم: منم بارادم.

همینطور که دست میدادیم گفت: راستی چهرتون برای من خیلی آشناست. ما جایی همو ندیدیم؟

تو دلم پوزخند زدم و با خودم گفتم چرا یه زمانی شوهرت بودم اگه خدا بخواد!

- نه من که فکر نمی کنم!

- مامان؟

پشتم نگاه کردم.

سوگل تقریبا به سمت روهان دوید. جلوش زانو زد و دستاش تو دستش گرفت.

- عشقم ترسیدی؟

- دوباره .. گرگی شدی؟

- چی شدم؟ .. آهان!

بوسش کرد و گفت: برو بخواب فردا میریم برف بازی!

- هوررا!

و دوید سمت پله ها. برگشت سمتم و گفت: شب بخیر آقای که مامان بغل کردی!

و بدو رفت بالا!

یه نیمچه لبخند زدم. سوگل خجالت زده نگام کرد. سرم به نشونه ی منفی تکون دادم که یعنی نمی خواد چیزی بگی

مشکلی نیست. و رفت به سمت آشپزخونه. شیطونیم گل کرد و رفتم پیشش.

شروع به شستن ظرفا کرده بود.

- کمک میخوای؟

- نه مرسی خودم می شورم.

ولی مگه من میدارم؟؟ رفتم کنارش و ایستادم و دستم بردم سمت ظرفا هرچی اصرار کرد نرفتم وقتی دید فایده نداره

یه کم اونور تر و ایستاد من ظرفا رو آب می کشیدم.

شیطونیم گل کرد و ازش پرسیدم: میتونم یه سوال بپرسم.

- اوهوم!

- پدر روهان کجاست.

ناراحت نگام کرد وزیر لب گفت: نمیدونم. ... چهارسال که نمی دونم. نه باباشو و نه خانوادم.

- پس چرا دنبالش نگشتین. یعنی دنبالشون!

مکت کرد و ادامه داد: چون بهم گفتن مردن.

چی؟؟ ولی من که زنده!!!

سعی کردم خشمم کنترل کنم: می تونم بپرسم کی گفته؟

گوشه ی لبشو گاز گرفت.

- کسی که پیدام کرد.

خواستم بپرسم کی که نمی دونم چی شد که یه چیزی جلومو گرفت. شاید به خاطر این بود که اون منو نمی شناخت

برای همین می گفت که این یارو چقدر فضول حالا یه ذره درد و دل کردم ول نمی کنه! اون وقت دیگه ازم دور شه. آخه

کی از فضول خوشش میاد. با خودم گفتم صبر کن به موقعش. آی بفهمم کی بوده که اینو بهت گفته!!!

ظرفا تموم شده بود. دم پله ها و ایستاده بودیم و می خواستیم بریم بخوابیم.

- خیلی ممنونم. واقعا لطف کردین که به حرفام گوش کردین. ببخشید اگه سرتونو به درد آوردم.
 - خواهش میکنم نگو این حرفا رو.
 - پس اگه اجازه بدین دیگه مزاحمتون نشم. شبتون بخیر.
 - شب بخیر.

و رفتم توی اتاقم. به محض اینکه در اتاق بستم، می خواستم از شادی منفجر شم. ولی گفتم الان سرم درد میگیره. برای همین. روی تخت خوابیدم و به سقف نگاه کردم. نمی دونم چرا خوشحالیم می تونستم کنترل کنم شاید چون چهارسال بود که می دونستم زندست... شاید چون دیگه الان پیشم بود. حالا باید یه بهانه پیدا می کردم که بیشتر پیشون بمونم. که کم کم عاشقم بشه و دوباره ... امیدوارم یه بهونه پیدا شه! یعنی چقدر بزرگی که تو این همه بلا سرش اومد ولی زنده نگهش داشتی.. چی بگم؟ چی میتونم بگم؟
 ولی اونقدر خوشحال بودم که نفهمیدم چه جوری خوابم برد...

چشمام آروم باز کردم.
 درد سرم کمتر شده بود.
 از جام بلند شدم و آروم رفتم سمت دستشویی اتاق.
 وقتی کارم تموم شد از اتاق رفتم بیرون صدای قاشق و چنگال میومد. رفتم سمت آشپزخونه.

-سلام.

به من نگاه کردن.

-سلام.

-سلام

سر میز نشستم. سوگل از جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه.

-خوب، آقا روهان چطوره؟

-خوب مرسی!

-روهان!!

به مامانش نگاه کرد و دوباره گفت: خوبم مرسی!

با تعجب بهش نگاه کردم.

یواشی گفت: مامان گفته که روهان دیگه نباید بگه روهان باید بگه من و به مرد.. شما هم نباید بگه مرد.. باید بگه عمو باراد.

موهاش ناز کردم.

سوگل چایی گذاشت جلوم.

-مرسی!

داشتیم صبحونه می خوردیم که یهو روهان گفت: آخ جون عمو!

صدای در خونه بود.

روهان دوید سمت در بازش کرد.

-به سلام! گل پسر.

چقدر صدایش آشنا بود.

سوگل دم در بود.

با مرد دست داد. اما مرده نمیومد تو همون بیرون وایستاده بود.

-نه مرسی سوگل خانوم. همین اومدم یه سر بزوم و برم . یه جا دیگم کار دارم. ... قربونت برم بیا پایین ببینم بردار روهان. سیاه کجاست؟
صداش اونقدر آشنا بود که منو ناخواسته از جام بلند کرد و به سمت در کشوند.
-قربونت .. من دیگه..
مرد با دیدن من حرفشو قورت داد.
باورم نمی شد!..
اون لحظه اونقدر عصبانی و متعجب بودم که نگو.
یعنی این همه سال .. به من دروغ گفته بود.. یعنی کسی که از همون اولم می دونست سوگل زنده بود واقعا دوست من بود.
-ب. باراد؟
-سیامند!
-همو میشناسین؟
با طعنه گفتم : فکر می کردم ولی حالا می بینم نه!
در کما خونسردی گفت
-سوگل خانوم میشه مارو تنها بزارین؟
سوگل با تعجب گفت : البته. روهان بیا.
وقتی سوگل و روهان رفتن طبقه بالا.
یه لحظه از کنترل خارج شدم و یقه ی سیامند گرفتم و آوردمش تو و چسبوندمش بیخ دیوار.
-مرتیکه عوضی خجالت نمیکشی؟ هان؟ این همه سال م دونستی و صدات در نیومد.. جواب بده لعنتی!
-ببین باراد!..
-خفه شو! نمی خوام ریختتم ببینم چه برسه به صدات! چطور جرئت کردی این همه وقت بهم دروغ بگی؟ اینه؟ اینه
جواب رفاقت چندین و چند ساله؟ دآخه لعنتی تو که می دونستی فقط به تو اعتماد دارم آخه چرا؟ چرا!
-اه چرا خفه نمیشی تا منم حرف بزوم؟
ولش کردم. پشتم کردم بهش.
تو این چهارساله تبر شکوندن قوی ترم کرده بود.
-چهارسال! چهارسال به من دروغ گفتی! بهم نارو زدی. (دوباره قاطی کردم) چرا؟ چرا؟
و یه مشت به صورتش زدم.
پخش زمین شد. از دماغش خون میومد.
-دیدن زجر کشیدن من برات لذت بخش بود نه؟ هان؟ هان عوضی!
اومدم یه چیزی بگم که یه مشت به دلم زد.
سیامندم قوی بود. نزدیک به شیش سال بود که باشگاه میرفت.
د یه دقیقه خفه شو! بزار منم حرف بزوم.
ولی اون لحظه حسابی عصبانی بودم. کنترل دست خودم نبود.
-چی می خوای بگی هان؟
نمی دونم چی شد که یهو شروع به زدن هم کردیم.
من به سمتش حمله ور شدم و اونم از خودش دفاع می کرد. عین یه سگ و گربه! یهو صدای جیغ سوگل اومد.
-تورو خدا بس کنین! کافیه! خواهش می کنم!

یه دفعه پرید وسط ما. به من نگاه کرد و التماس کرد.

سعی کردم خودم آرام کنم.

سیامند رو هل دادم و پشتم کردم بهش. از سر و صورت بدجوری خون میومد. اونم همینطور. جفتمون از این دعوا خسته شده بودیم.

پشتم به دیوار تکیه دادم و سر خوردم و رو زمین نشستیم. انگشتام تو هم فرو کردم و به پیشونیم تکیه دادم. سیامند کنار من به انتهای اپن تکیه داد و نشست. جفتمون نفس نفس میزدیم.

- سیامند خان اینو بزارین جای زخمتون. شمام همین طور.

دستشو پس زدم.

- نمی خوام.

یهو عصبانی شد.

- میشه منو نگاه کنی؟

بهش نگاه کردم.

یهو کمپرسور یخ گذاشت روی زخمم. جاش می سوخت. خواستم دستشو عقب بکشم که با اون یکی دستش دستم گرفت.

- مامان؟

روهان بالای پله ها بود. سوگل بهش نگاه کرد.

کمپرسور ازش گرفتم و گفتم بره.

بلند شدو رفت بالا. دست روهان گرفت و برد تو اتاق.

سیامند: اونشب وقتی داشتیم به سمت ویلا میومدم تو راه یهو یه سنگ بزرگ جلوی ماشین دیدم. پام روی ترمز گرفتم. پیاده شدم. تقریبا میشد گفت ارتفاعش تا سپر ماشین می رسید. رفتم سمتش و خواستم تکونش بدم. که یهو صدای خش خش بوته ای شنیدم. بوته تکون می خورد. خوب معلوم بود یکم ترس آدم می گیره اون وقت شب. فاصلش با من زیاد بود ولی صداش بلند بود... .

به وسیله ی چراغ ماشین می تونستم جلومو ببینم ولی اون خیلی دور بود....

یک دفعه یه چیزی جلوم دیدم. یه حیوون که داشت یه چیزی رو روی زمین می کشید. چون خیلی دور بود معلوم نبود چه موجودی بود ولی حدس میزنم خرسی چیزی بوده باشه. اون شی رو داشت با دندونش می کشید.... اون گذاشت زمین و به من نگاه کرد. بعدم خودش افتاد. به سمتش دویدم. یه سگ بود...

سگی که به واسطه خراش های زیادی که برداشته بود از هوش رفته بود و اون چیزی که داشت میکشید یه .. یه انسان بود. یه زن یه زنی که بیشتر صورتش از بین رفته بود و لباساش خونی بودن. معلوم نبود سگ چه مسافتی اونو کشیده بودش...

سنگ هر جوری بود از جلوی ماشین برداشتم و ماشین به سمتشون بردم. جفتشون گذاشتم توی ماشین و با تمام سرعتی که میتونستم به سمت بیمارستان حرکت کردم...

اونجا برای اینکه صورت زن از ریخت نیفته مجبور شدن نزدیک دوبار روی صورتش عمل انجام بدن.

صورت .. بدن .. نزدیک به چهاربار به اتاق عمل رفت و با این حال دکترا می گفتن که معجزست که هم اون و هم بچش زنده موندن. بعدا فهمیدم که اون زن کی بود...

از جاش بلندشد و دستشو روی شونم گذاشت و گفت : اگه بهت چیزی نگفتم برای این بود که از بابات می ترسیدم. نمی دونم چه جوری فهمید ولی تهدیدم کرد.

باراد.. اونشب سوگل اتفاقی نیوفتاد بلکه یکی هولش داد. اینو مطمئنم.. ترسیدم که نکنه دوباره سرش بلایی بیاره . یا اون یا ... بین به هر حال باید خیلی خوشحال باشی که اون بالایی اینقدر دوست داره که سوگل و بچتو با اون همه بلایی که سرشون اومده بود دوباره بهت برگردوندشون حالا چه من و چه سیاه مهم نیست .. درضمن حالا که پیداشون کردی مواظبشون باش.

بلند شد و به سمت در رفت.

-سیامند خان کجا؟

-سوگل خانوم با اجازتون من دیگه برم نازی منتظرم!

-ولی آخه زخما تون..

دستشو روی زخمش کشید

-چیزی نیست به دلتنگی چندسالس!

پوز خند زدم.

-با اجازتون.

-سیامند!

نگام کرد.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش. دستم گذاشتم رو شونش.

-خیلی مردی!

و همو در آغوش گرفتیم. صدای آخ جفتمون هم زمان بلند شد. از هم جدا شدیم.

سیامند : میگم تو این چهارساله زورت زیاد شده!

-نه برای تو نشده!

-ما کوچیک یه دونه دادشمونیم!

-برو بسه! روشو کرد اونور.

-به نازنین چی میگگی؟

-میگم خوردم به درخت!

یواش گفتم : دیوونه!

-ماشینت کو؟

-لب جاده!

منتظر موندم تا از نظر پنهون شد.

سوگل - یه لحظه! من فکر کردم تشنه ی خون همین!

وارد خونه شدیم و در بست.

راست می گفت انگار نه انگار که یه دقیقه پیش داشتیم همو می کشتیم! والا!

رو مبل نشستیم. دوباره جعبه کمک های اولیه رو آورد.

یکم بتادین روی پنبه مالید و گذاشت گوشه ی لبم. سوخت. یکم سرمو کشیدم عقب. دوباره پنبه ور گذاشت. ایندفعه

برای اینکه دقتشو بیشتر کنه سرشو آورد نزدیکتر.

نفسش روی لبم پخش میشد.

یه جوریم شد(همون قبری وبری خودمونو میگه!)

چشمام بستم و سعی کردم روی یه چیز دیگه متمرکز شم ولی مگه می شد!!

-می تونم جریان این اتفاق بدونم؟

دل نمی خواست دهنم باز کنم میترسیدم به جای حرف زدن یه کار دیگه بکنم.
همینطور که دستش گوشه ی لبم بود به چشمام نگاه کرد.

-الو؟ صدا میاد؟

چشمام باز کردم.

زکی!

فکر کنم چشمام ببندم بهتره.

بین خودت یه کاری میکنی که کنترلم از دست بدما!!

نا خواسته چشمام رفت و روی لبش متمرکز موند.

نمی تونستم تکونشون بدم. یعنی نمی خواستم تکونش بدنم. حس کردم قفسه ی سینش تند تند بالا و پایین میره. یهو بدنم گر گرفت. سرمو نزدیک کردم. نزدیک. نزدیکتر که یهو...

-مامان!

سرشو عقب کشید و به پله ها نگاه کرد.

-میشه یه لحظه بیای؟

به من نگاه کرد.

-البته!

و از جاش بلند شد و رفت بالا. سرمو به مبل تکیه دادم. اوووف! داشت می شدا! لعنتی!.

داشتم تلویزیون نگاه می کردم.

سوگل و روهانم داشتن بیرون برف بازی می کردن. منم چون حال خوب نبود نفرتم بیرون. روی مبل نشسته بودم و سیاهم سرشو گذاشته بود روی پام و داشتم نازش می کردم. همزمان داشتم به اتفاقاتی که افتاده بود فکر می کردم.

به حرفای سیامند...

به همون سگی که سوگل نجات داده بود.. همون سگی که الان روی پای من خوابیده بود.. سیاه.. سگی که زندگی عزیزترین کسم بهش مدیون بودم...

اول به اون بالایی.. پس فراموشم نکرده بودی.

-عمو عمو!..

به روهان که نفس نفس زنان وارد خونه شد نگاه کردم. اومد چیزی بگه که یهو سوگل از دم در داد زد.

-روهان!

روهان برگشت سمتش.

گوله برفی رو سمت روهان پرت کرد که روهان جا خالی داد و خورد تو صورتم. سیاه از جاش پرید پایین.

-ای وای! ببخشید.

دوید سمتم.

روهان بگو که هر هر به من میخندید!

-خوبین؟

بالا سرم بود.

-چیزی نیست.

به روهان نگاه کردم. دلشو گرفته بود و داشت می خندید. نیم خیز شدم سمتش.

-به کی می خندی؟

جیغ کوتاهی کشید و دوید بیرون.

- چیزی تون نشد که؟

- خدا رو شکر سالمم. ولی خودمونیم عجب نشونه گیری دارینا!

خندید و گفت - تو این چهارساله اینقدر چیز میز به این ور و اونور پرت کردم که خود به خود نشونه گیریم خوب شده....

- عمو نمایای برف بازی؟

به سوگل نگاه کردم.

- خوشحال میشیم اگه بیاین.

یکم مکث کردم. چی از این بهتر.

از جام پاشدم و کاپشنم از روی چوب لباسی برداشتم.

تا پام از در بیرون گذاشتم یه گلوله محکم خورد به صورتم. دوباره روهان شروع به خندیدن کرد.

پدر سوخته!

در عوض یه گوله برف از طرف سوگل خورد بهش. جیغ کشید و شروع به دویدن کرد.

من و سوگل دست به یکی کردیم و روهان هدف گرفتیم ولی پدر سوخته یه تنه از پس هممون بر میومد.

خوشم میومد کسی نبود که جلو زنا کوتاه بیاد. به پدرش رفته بود.

سوگل

همینطور که داشتیم گوله به هم پرت می کردیم ، یه لحظه از دستم در رفت و خورد به باراد.

- ای وای ببخشید .. اشت. آا!

سرمو دزدیدم وگرنه می خورد به سرم.

و اینگونه بود که اتحاد بین ما شکسته شد و جنگ آغاز شد.

من نمیدونم مگه این سه ساعت پیش دعوا نکرده بود پس چرا عین اسب میدوید؟؟

سیاهم اون گوشه وایستاده بود و مارو نگاه میکرد.

یه چیزی برام خیلی عجیب بود و اونم این بود که سیاه با این مرد مشکلی نداشت. چون اون حتی وقتی سیامندم

میومد اینجا آرام نبود ولی با این مرد...

شاید یه چیزی توی وجود این مرد هست که فرق میکنه .. نمی دونم.. شاید سیاهم همون حسی رو داره که من دارم..

اما مال من یه فرقی داره اونم اینکه که این مرد وجودش.. صداش.. نفساش برام آشناست.. انگار که یه جایی یه زمانی

دیدمش و از همه مهم تر وقتی کنارم نمی تونم خودمو در برابرش کنترل کنم. دست و پام گم میکنم.. هر لحظه بیشتر

جذبش میشم..وقتی دیدم داره دعوا میکنه یه لحظه ترس همه ی وجودم برداشت.. توی دلم خالی شد.. بیشتر به جای

اینکه نگران سیامند که چهارساله می شناسمش باشم نگران کسی که کمتر از یه هفتس دیدمش بودم.. اون لحظه که

صورتش اونقدر نزدیکم بود خدا خدا میکردم که هرچه زودتر اتفاق بیوفته .. وقتی اون حرفا رو میزد.. منظورش چی

بود...

با گوله ای که به صورتم خورد از فکر بیرون اومدم. نگاه خبیثانه ی باراد روی صورتم بود.

سریع یه گوله درست کردم و به سمتش دیوادم . اونم دوید و توی جنگل. منم دنبالش. ولی یه لحظه از نظر محو شد.

آروم آروم می رفتم جلو و گوله تو دستم بود. صدای داد روهان بود

-مامان میرم دستشویی!

منم بلند گفتم : باشه برو.

برگشتم پشتم نگاه کردم تا صدام بلند تر بره وقتی رومو برگردوندم همینطور که به وسیله دستاش از شاخه آویزون بود و تاب میخورد سینه به سینم اومد پایین.

نفسم تو سینه حبس شده بود.. دوباره همون حس .. وای وای نکنه نتونم خودمو کنترل کنم! چشمم بهم فشردم. بازو هامو تو دستاش گرفته بود. نمی تونستم تکون بخورم قلبم اومد توسینم.

آخه چرا؟ چرا با دیدن این مرد اینجوری میشم.. چرا نمی تونم خودمو کنترل کنم.. کسی که برام غریبست یا شایدم من اینطور فکر میکنم.

یک دفعه صداشو دم گوشم شنیدم.

- مگه نمی خواستی برف بندازی؟ برفت که آب شد...

دستاشو آروم از بازوم کشید تا انا کف دستام.

و اون دستم که توش برف بود باز کرد. تماس دستش با نوک انگشتام باعث شد چشمم یهو باز کنم. نمی دونم چم شد ولی میدونستم که اگه یه لحظه دیگه اونجا بمونم آبرو ریزی میکنم. برای همین سریع پشتم بهش کردم و خواستم بدوام برم که از پشت گرفتم...

دستاشو دورم قفل کرد.

نمی دونم چم شده به جای اینکه بنترسم بیشتر احساس دلتنگی کردم..

انگار خیلی وقت بود منتظر بودم ..منتظر آغوشش..

نه سوگل چته؟!؟!

- ولم کن!

چونشو گذاشت توی گودی شونم و خیلی ریلکس گفت : چرا ولت کنم ؟ تازه گرفتم.

- آقای محترم من نسبتی با شما ندارم پس ولم کن تا جیغ نزدم.

تقلام بیشتر کردم.

-از کجا میدونی نداری؟ تو که یادت نمیداد!

چی؟ یعنی چی منظورش چیه؟

-ببین ولم کن داری اذیتم می کنی!

-عیب نداره به یاد آوردن من می ارزه!

-یاد چی؟ .. اصلا تو کی هستی ؟

با یه حرکت منو برگردوند سمت خودش. صورتش جلوی صورتم بود. ناخودآگاه دست و پام شل شد.

چرا نمی تونستم خودمو در برابرش کنترل کنم؟ واقعا کی بود؟ این مرد کی بود که اینجوری باهام حرف میزد؟ اینجوری باهام رفتار می کرد؟ چرا هر وقت میدیدمش دست و پام شل می شد چرا حس می کردم می شناسمش. با دستاش صورتم جلو صورتش نگه داشت.

- سوگل منو نگاه کن.. خوب به صورتم دقت کن.. تک تک اجزا صورتم زیر نظر داشته باش و فکر کن.. فکر و به یادبیار.

چشمم روی صورتش چرخید و ناخودآگاه روی لباس ثابت موند. (عجب شیطونیه!)

یهو خندید و گفت : گفتم روی صورتم نه لبم!

یه دفعه از حرفش سرخ شدم. دوباره بهش نگاه کردم به چشمش .. چقدر چشمش برام آشنا بود.. اسمشو زیر لبم تکرار کردم.

- باراد.. باراد..

یه دفعه تصاویری برام زنده شدن. یه مرد یه مرد که به یه ماشین مدل بالا تکیه داده.. آره خودش بود.. باراد بود.. یه باغ بود.. مهمونی.. منو به خودش فشار داد.. قبرستون.. بالای قبر و ایستاده بودیم.. یه اسم.. سوگند.. سوگند.. یه نفر دیگم بود.. اسمشو صدا زدم.. تیرداد.. تیرداد.. یه دفعه یه جرقه تو ذهنم روشن شد. نگاه کردم.
- سوگند.. تیرداد! یادم میاد..

یه پوفی کرد و گفت: خسته نباشی. همه ی اینارو تو چشای من دیدی؟ خوبه نگفتم به لبم نگاه کنی وگرنه معلوم نبود
کیا بیاد میاوردی!... پس من چی؟ من به یادت نمیاد؟
- تورو.. می بینم ولی.. نه.. ما باهم نسبتی داریم؟
پشتمو کردم بهش

- چرا هروقت میبینمت قلبم میاد تو ذهنم.. چرا وقتی جلومی دست و پام گم می کنم.. چرا هر لحظه بیشتر میل به
ب*و*س*ی*د*ن*ت* دارم..
برگشتم سمتش.

- تو کی هستی؟.. چرا ازهمون اول..
- هیسسس!

دوباره صورتم تو دستش گرفت.

- چهارسال قبل من و تو به خاطر یه مسائلی باهم ازدواج کردیم.. ازدواج که نه یه صیغه ی محرمیت ساده بود اونم فقط
به خاطر اصرار مامانت.. تو قرار بود زندگی سیاه منو عوض کنی..
یه نفس عمیق کشید.

یه ماه گذشت و وابستگی من به تو هر لحظه بیشتر میشد.. تا اینکه نفهمیدم کی بود که تو تیر عشقتو توی قلبم
فرو کردی.. از اون لحظه به بعد بود که منتظر یه لحظه بودم تا بیشتر بهت نزدیک شم.. تا اینکه یه روز با یه چک
تونستی این بهونه رو برام فراهم بیاری.. اون لحظه که تو رو تو آغوشم داشتم بهترین لحظه زندگیم بود ولی فکر نمی
کردم خیلی سریع تموم شه.. بعد از چند روز پدرم نهال بهم نشون داد.. فکر می کرد با اینکار منو خوشحال می کنه ولی
نمی دونست که فقط نفرتم بیشتر میکنه.. اون به خاطر یه مرد شصت ساله منو ول کرده بود.. ازم خواست
باهاش ازدواج کنم.. چون اون یه زن بیوه بود با کلی ثروت.. می تونست با ثروتش شرکتشو نجات بده.. ولی وقتی دید
کوتاه نمیام منو تهدید کرد.. گفت تورو می کشه.. منم ترسیدم نمی خواستم دیگه تورو مثل نهال از دست بدم.. کوتاه
اومدم با اینکه برای خیلی سخت بود و لی ازت جدا شدم.. چند ماه بعد تورو تو ویلای یکی از دوستانم دیدم.. وقتی
فهمیدم بارداری یه حالی شدم.. هم خوشحال بودم و هم ناراحت.. شب که با داداش رفتی بودی بیرون ویلا.. صدای
جیغت اومد.. دویدم سمت ولی توی راه بیهوش شدم.. صبح که پاشدم بهم گفتن جسدتو درحالی که تیکه تیکه شده
بود پیدا کردن.. اون لحظه انگار تمام زندگیم نابود شد.. چهار سال.. چهارسال بود که هرروز به دنبالت توی این جنگل
میومدم تا اینکه اونروز تو و روهان باهم دیدم.. آرزو کردم که کاش زن و بچم بودی.. (پوز خندی زد) نمی دونستم
اینقدر زود برابر میشه!

نمی دونستم باید اون لحظه چی کار کنم.. مغزم هنگ کرده.. همه چیزایی که می گفت خیلی برام زنده بود.. ویلا..
ازدواج.. بارداری.. نهال.. کوه.. گیج شده بودم..
- مامان!

صدای جیغ روهان بود. از عالم فکر بیرون اومدم. صدای گریش میومد. یه لحظه مات به باراد نگاه کردم و لحظه ای بعد
دویدم سمت روهان. داشت گریه میکرد. تنها بود.
- روهان!

دویدم سمتش. منو محکم بغل کرد.
 - کجا .. بودی؟ .. فک.. کردم .. خوردنت!
 - کی منو بخوره؟
 - گرگا..
 - عزیزمی گریه نکن عشقم.
 بلندش کردم و بردمش توی ویلا.

باراد

روی مبل نشسته بودم . داشتم به وقایع امروز فکر میکردم.. یعنی باور کرده .. میشه منو به یاد بیاره؟ بهش نگاه کردم داشت به سیاه غذا میداد. تا از جاش بلند شد سریع رومو کردم اونور. رفت تو آشپزخونه و دقیقه ای بعد با سینی قهوه برگشت. گذاشت روی میز جلوم و نشست کنارم حس کردم چیزی میخواد بپرسه.
 - بپرس!
 یهو برگشت سمتم و شروع کرد.
 - میشه یه خورده بیشتر برام تعریف کنی خواهش میکنم!
 و اینگونه بود که شروع کردم از خودم و خودشو و خانوادشو و.. براش گفتن.

روهان

الان نزدیک به یه ساعت بود که مامانم منو آورده بود بالا و خواسته بود نرم پایین.
 آخه چرا؟ خوب روهان.. من حوصلم سر میره! چقدر کارتون نگاه کنم.. خوب کارتونم یه حدی داره دیگه! چقدر موش و گربه ببینم؟؟
 اه! همینطور که تلویزیون اتاق روشن بود یواشی رفتم سمت در و بازش کردم .. آهسته آهسته رفتم سمت پله ها و از اون بالا نگاهشون کردم. مامانم داشت با آقاهه صحبت می کرد...
 یهو بغلش کرد. عمو یه لحظه مردد بود و اونم محکم تر مامان بغل کرد
 .. -چقدر خوشحالم که دوباره تورو تو زندگیم پیدا کردم...اگه بدونی تو این چهارسال چی بهم گذشت..
 از هم جدا شدن.
 مامان : پس با این چیزایی که گفته مشتاق ترم هر چه زودتر خانوادم ببینم..
 دستش گذاشت روی صورتم مامانم..
 - مطمئنم منو هر چه سریع تر بیاد میاری.
 مامانم دست باراد گرفت : امیدوارم..
 یه دفعه سرفم گرفتم. بی ادب! الان چه وقت سرفه کردن. مامانم و باراد بهم نگاه کردن.
 دهنم تا ته باز کردم و لبخند زدم. دستام بردم پشتم و گفتم : سلام خوبیین؟

مامان دستشو به سمتم گرفت و گفت : بیا کارت دارم!
منم که فزووول! دويدم از پله ها پايين و پريدم روی پای مامان.
-روهانی ، میدونی که تا حالا صد دفعه از مامان پرسیدی که بابام کجاست؟ کیه ؟ چی کارست؟ ولی من هر دفعه سعی
کردم بهت جواب ندم
خودم اضافه کردم : ماسمالیش کنی!
باراد با صدای بلندی خندید. مامانم به دونه زد روی پام و ادامه داد:ولی حالا می خوام...
...یعنی چی ؟ الان من گیج شدم.
- یعنی من باید به عمو بگم بابا؟
مامانم لپمو بوسید و گفت : دقیقا!
- خوب اگه عمو بابامه پس چرا عموم ؟
باراد : چی؟
- یعنی اگه بابام پس چرا از همون اول ... اه مامان!
باراد با مهربونی گفت : روهان جون.. تو دوس داری من بابات بشم؟
سرمو تکون دادم* .
-پس تمام!
- یعنی الان تو بابامی؟
-دقیقا! هورا!! یعنی من بابا دارم! آخ جوووون!
از پای مامانم پايين پريد م و خوشحال و خندان از اينکه يه بابا پيدا کردم رفتم تو اتاقم.

سوگل

داشتم ظرفای ی که مونده بود میشستم و همزمان داشتم به وقایع فکر می کردم.
- وای!
دستاش دورم حلقه شد.
- چی کار میکردی؟
چونشو گذاشت روی گودی شونم.
- ظرف می شستم.
- اونو که می بینم...
شروع کرد به بوسیدن گردنم. یهو یه جوریم شد.. چشمام بستم. ظرفا از دستم ولو شدن تو سینک.
- میشه نکنی؟
- چرا.. ت .. که منو.. یادت!
- ولی نه به طور کامل.. خواهش میکنم.
وایستاد.
- باشه.. هر جور میلته..
و بدون اینکه چیز دیگه ای بگه رفت.

یهو نمی دونم چی شد که احساس ناراحتی کردم.. انگار پشیمون شده بودم. سریع پیشبندم باز کردم و دستکشام انداختم تو سینک و رفتم بیرون. روی مبل لم داده بود و کسل داشت تلویزیون نگاه می کرد. رفتم جلوش و ایستادم. بی تفاوت نگام کرد. تلویزیون از جلو خاموش کردم و دوباره نگاهش کردم. از جاش بلند شد و رفت سمت پله ها. دوبدم سمتش.

-قهری؟

-نه چیزی نیست!

-مطمئن؟

-به من اعتماد کن..

و رفت. خواستم برگردم که یهو سر جام و ایستادم.

به من اعتماد کن.. به من اعتماد کن.. این جمله رو قبلا شنیده بودم..

به من.. اعتماد.. یهو برگشتم سمتشو بهش نگاه کردم.

-باراد!

برگشت سمتم. از پله ها بالا رفتم

-به من اعتماد کن.. به من اعتماد کن..

با تعجب نگام کرد. جلوش و ایستادم. بشکن زدم.

-اونروز.. توی خونه بابات .. نهال .. من ..اعتماد..

شگفت زده نگاهش کردم. اونم مشتاق نگام کرد.

-آره یادم میاد .. یادم همه چی یادم میادا! تو .. نهال!

پریدم و بغلش کردم.

-یعنی الان همه چی یادت اومد؟

-آره دیگه خره!

-واقعا؟

بلند خندیدم. یهو دستاش دورم حلقه کرد و منو از زمین بلند کرد و چرخوند. بلند تر خندیدم.

-مامان.. چه خبره؟ جیش داری جیغ میزنی؟

دوباره خندیدم و گفتم : نه عزیزم برو بخواب!

رفت تو اتاقش. همینطور که دستم دور گردن باراد حلقه بود پرسید : چه ربطی داره؟

-آخه هر وقت روهان دستشو بپوش..

حتی نداشت ادا مشو بگم. محکم ل*ب*ش*و چسبوند به ل*ب*م. منم یه خلا حس کردم که انگار با ب*و*س*ه* ی

اون اون خلا پر شد..

خلا عشق! عشقی که چهارسال بود دنبالش بودم.. و حالا.. با کاری که اون کرد خاطره های زیادی یادم اومد.. همه اون

شبا.. رقص عربی.. چک ..و.. ولی نداشتیم هیچ کدوم این لحظه رو خراب کنن. محکم تر به خودم فشردمش. منو بلند

کرد و به سمت اتاق حرکت کرد و...

هنوزم باورم نمی شد دارم اینکارو می کنم.

دستای گرم باراد توی دستام بودن. روانم کنارم نشسته بود و داشت بیرون نگاه می کرد.

-وای مامان اینجارو!

همینطور که ماشین حرکت می کرد و هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد استرسم بیشتر می شد. آرام زیر گوش باراد زمزمه کردم: وای باراد من می ترسم.

-از چی؟

-نمی دونم.. آخه دارم می رم خانوادم برای اولین بار ببینم.. یه حسی بهم دست داده..

-نگران نباش هیچی نمی شه! ... راستی سیامند به همه خبر دادی دیگه نه؟

-آره داداش به همه گفتم.

-براشون توضیح دادی دیگه نه؟

-آره از سیر تا پیاز ماجرا رو گفتم.

-خوب خدا رو شکر.

-خاله نازنین؟

-جانم روهان جان؟

-چقدر مونده؟

-ته اون کوچرو می بینی درست همونجا!

یهو انگار دلم هری ریخت پایین. دست باراد بیشتر فشار دادم.

اصلا نمی دونستم دارم چی کار می کنیم. پله های ساختمون طی کردیم. وارد خونه شدیم.. دست و پام می لرزید. یهو با دیدن خونه تموم خاطره هام زنده شد.. پله ها .. صبحونه.. همه و همه.

-همین جا وایسا الان میام.

گوشه دیوار کنار روهان وایستادم.

باراد

وارد حال شدم. با دیدن من همه از جاشون بلند شدن.

تیرداد: کجاست؟ خواهرم کو؟

روشا: باراد؟

-آروم آروم الان میاد فرصت بدین.. فقط اینو بگم که هیچ کدومتونو یادش نمیاد.. با این حال آماده این؟

مظطرب نگام کردن. همه بودن .. رامتین اینا .. روشا .. مامانم و بابام و نهال!

رفتم پشت دیوار. مظطرب منو نگاه کرد. دستشو گرفتم و بردمش تو. یه لحظه همه به هم نگاه کردن. از چهرش جا خورده بودن. ناراحتی توی چشمای بابام و نهال می دیدم. اولین نفر تیرداد اومد جلو. روهانم پشت مامانش قایم شده بود. رفت سمت سوگل. به هم نگاه کردن. سوگل یه قدم رفت جلو. روهان سریع اومد پیشم و دستمو گرفت. بغلش کردم. همه داشتیم به تیرداد و سوگل نگاه می کردیم.

-سوگل؟

-تیر...داد!

یهو همو بغل کردن. همه یه نفس راحت کشیدیم. چقدر راحت همو به خاطر آوردن! از سوگل جدا شد.

- دلم برات تنگ شده بود آبجی کوچولو..

روشا : خوب حالا برو کنار نوبت منه!

تیرداد معترضانہ نگاش کرد. روشا برایش زبون درازی کرد و سوگل برد اون سمت تیرداد اومد سمتم. به روهان نگاه کرد. بعد به من .. سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. دستشو دراز کرد.

-من تیردادم.

روهانم دستشو دراز کرد و گفت : منم روهانم.

-نظرت چیه با هم بیشتر آشنا شیم؟

و دستشو دراز کرد.

-موافقم.

و روهان رفت بغل تیرداد. چشمم به نهال و سوگل افتاد. از جاش بلند شد و رفت سمت سوگل.

-وای سوگل جون خودتی؟

خشانه اونو تو بغلش گرفت. مصنوعی گریه کرد و گفت : عزیزم چقدر دلم برات تنگ شده بود وقتی گفتن مردی..

-بخشید ما هم میشناسیم؟

-آره عزیزم ما مثل خواهر بودیم!

-واقعا؟

روشا : مثل سیندرلا و خواهراش!

نهال بلند خندید. یهو سوگل زد وسط پوزش و گفت : صبر کن .. من تورو یادم!

خنده ی نهال روی لبش خشک شد.

-آره خودم گفتم مثل خواهر..

-نه .. نه!

نزدیک تر شد.

-اونشب توی کوهستون..

یهو جیغ کشید. به سمتش می رفت و نهال عقب عقب می رفت.

-آره تو بودی .. به وضوح یادم تو بودی که منو پرت کردی پایین..

-چی من..

-خودت تو بودی که اون سنگ پرت کردی به سمتم..

-نه من...

نهال خورد به دیوار..

-دروغ نگو من یادم میاد همه رو.

من که داشتم جوش میاوردم داد زدم : آره نهال؟

-من ..نه..

-جواب بده لعنتی!

یهو شروع به دویدن کرد. داشت از جلوی رادین می رفت که رادین شمشیر پلاستیکیشو گرفت جلوش و نهال با سرخورد زمین.

-کجا میری ای جادوگر؟...چطور جرات کردی از دست شوالیه رادین فرار کنی؟

من رفتم سمتش و از موهاش گرفتم و بلندش کردم.

-ممنونم شوالیه!

- خواهش می کنم فرماندار!

و نهال بردمش و انداختمش رو میل.

- حرف بزن!

یه تفی انداخت روی صورتم و گفت: آره آره من بودم.. خودم با همین دستام پرتش کردم.. من بودم که سنگ به سمتش پرت کردم (قهقهه ای زد) و خوشحالم که اینکارو کردم.. نه اون و نه بچش حقشون نبود که ثروتتو صاحب شن! همش باید مال من می شد نه کس دیگه..!

یه دونه محکم خوابوندم تو گوشش. (جان جیگرم حال اومد، اینم به خاطر کسانی که خواستار کتک خوردن نهال بودن.)

- عوضی پست فطرت..

رفتم و دست سوگل گرفتم و همراه روهان از اونجا خارج شدیم....

امیر عزیزم چی کار میکنی؟

-داشتم داستان می نوشتم.

-داستان چی؟

دستای ظریف عسل دور حلقه شد.

-داستانی زن و شوهری که به صورت صوری باهم ازدواج می کنن و بعد از مدتی عاشق هم می شن.. اما بابا اونارو از هم جدا می کنه و بعدا می فهمن که دختره حاملس و

-اسمشون چیه؟

-سوگل و باراد!

-آخرش؟

-خوشه!

تلفن زنگ زد.

-میرم ولی برمی گردم بقیشو بهم بگو.

-باشه..

خیلی عصبانی بودم.. اصلا باورم نمی شد که نهال همچین کسی باشه.. منو بگو که به خاطرش دوسالم تباه کردم.. نگو

خانم فقط دنبال پولم بوده. سوار ماشین من بودیم

روهان دم گوش مامانش یواش گفت: بابا عصبانیه؟

خندم گرفت..: چرا باید باشم؟

روهان جا خورد.

-اووم . خوب آخه..

-نه هیچ وقت ازم نترس! خوب؟

-اوهوم.

-قربونت برم.

سوگل: کجا میریم بابای مهربون؟

-خونه خودمون مامان مهربون.

-پس بزن بریم...

سرانجام نهال و بقیه : نهال که به خاطر عملش به چند سالی بهش حبس خورد.. حشتم بود زنیکه طمع کارا! بابام که به زور خانواده و سوگل با هم آتی کردیم و از سوگلم معذرت خواست. تازه نوشتم رو سرش گذاشت و حلوا حلوا کرد! روشا و تیردادم بالاخره با هزاربدهختی بعد از اینکه بابرو راضی کردیم کوتاه بیاد با هم ازدواج کردن. دو ماه بعدم سیامند و نازنین و خلاصه همه خوش و خرم زندگی کردیم. البته بعد از همه ی اون سختی هایی که کشیدیم!

دستای گرم سوگل دورم حلقه شد. داشتیم بیرون نگاه می کردم. هوای بارونی..

-عشقم چی کار میکنه؟

-دارم به دختر همسایه فکر می کنم!

-کدومشون؟

-همون لاغر بلونده!

-ماشالله همرم که می شناسی!

برگشتم و بغلش کردم.

-ولی هیچکی به پای تو که نمی رسه!

صورتتم بهش نزدیک کردم.

-مامان غذا سرد شد!

-اومدیم مامانی!

-می گم سوگل؟

-بله؟

-نظرت چیه اسم روهان بزاریم پارازیت؟

خندید و گفت : خجالت بکش!

-مامان؟؟

-اومدیم! تو دلم گفتم یامان! بچه پرو! علم غیب داره!

-بیا زیاد به دختره فکر نکن! شب میاد تو خوابتا!

دستم گرفت و کشید.

-والا اگرم بیاد شازدتون زهرمارم می کنه!

یه دونه محکم زدتم و گفت : روتو برم به خدا!

پرستو

۱۳۹۱ هجری شمسی!